

# شراکت اجباری

niceroman.ir

نویسنده: Mohad.76

خلاصه شراکت اجباری: داستان راجب دختر شیطون و زبون درازی هست که هیچ  
جوره با ازدواج کنار نمیاد؛ اما ناخواسته با کسی آشنا می‌شه ویه جورایی مسیر  
زندگی‌ش عوض می‌شه... ادامه‌ش رو خودتون بخونید.

مطمئنا یاد سهراب بهانه خوبیست برای شروعی تازه

برای استمرار یک لبخند

برای آشتی با زندگی...

خواهم آمد بر سر هر دیواری میخکی خواهم کاشت

پای هر پنجره ای شعری خواهم خواند

هر کلاغی را کاجی خواهم داد

مار را خواهم گفت : چه شکوهی دارد غوک

آشتی خواهم داد

آشتی خواهم کرد

راه خواهم رفت

نور خواهم خورد

دوست خواهم داشت....

«شراکت اجباری»

پارت اول

-چه خبرته؟ بزار من هم حرف بزنم.

در حالی که سعی در منظم کردن نفس هاش داشت گفت:خب من حرف هام تموم شد، حالا می خوای جواب من رو بدی؟

-ماشالله که کم نمیاری، عین مادر بزرگ ها پشت سر هم ور می زنی!

-نترس من کم نمیارم اگه ام آوردم از تو قرض می گیرم، حالا می آی یا نه؟

دودل بودم و با استرس پام رو تگون می دادم.

-نمی دونم رونی، من حرفی ندارم فقط...

-آهان گرفتم، باید از اون پیر مرد غرغرو اجازه بگیری.

داد زدم.

-رونیکا؟ هنوز یاد نگرفتی درست حرف بزنی؟

-اصلا انگار به من آلرژی داره تا من رو می بینه ابرو هاش می ره تو هم، می گم نکنه به من نظر داره؟

با این حرفش خندیدم.

-دیوونه شدی؟ فریدون روح ننه خدا بیامرزم رو ول می‌کنه می‌چسبه به تو؟ در ضمن من اول باید تاییدت کنم که متاسفانه ردی!  
-خب دیگه زیادی حرف زدی، شارژم تموم می‌شه.

-چیش خسیس

صداش رو تو دماغی کرد و با لحن چندشی گفت: همه که مثل تو نیستن یکی جیبش رو پر کنه واسه اش

-باشه من با فریدون حرف می‌زنم و بهت خبر می‌دم.

-باشه بابای

خب حالا نوبت راضی کردن آقاجون بود.

خودم و به تختش رسوندم، مثل این که خواب بود، شاید هم نیمه هوشیار بود، آخه همیشه عادت داشت این جورى بخوابه.

هنوز چند قدم بر نداشته بودم که تکونی خورد!

پوف دختر تو که ان قدر ازش می‌ترسی، مگه مجبوری موقع خواب بیای سر وقتش؟ مگه پدر بزرگت ترس داره؟

هنوز درگیری هام با خودم تموم نشده بود که با صدای اِهم و اوهومی توجهم جلب شد.

-اه چته دختر؟ خوابم رو گرفتی، دهه آخه من چند بار بگم؟

قیافه ام رو مظلوم کردم.

-خب آقاجون کارت داشتم.

عینکش رو از روی عسلی برداشت و روی دماغش جا داد.

آروم به پشتی صندلی تکیه داد و پاهاش رو دراز کرد و در حالی که کتابی از داستایوسکی دستش گرفته بود، نیم نگاهی از زیر عینک به من انداخت.

-خب می‌شنوم.

صدام رو صاف کردم: راستش دوستم رونیکا...

با شنیدن اسم رونیکا فوراً چین ریزی بین ابرو هاش افتاد.

رونیکا درست می‌گفت، به اسمش، خدا لعنتت کنه که من رو تو این مخمصه انداختی.

-خب دختر اگه درگیریت تمام شد بقیه حرفت رو بزن.

وای خدا، آقاجون هم فهمید خود درگیری دارم.

آروم تر گفتم: امشب می‌خوام با رونیکا برم مهمونی.

-مهمونی؟

-یکی از دوست هامون قراره برای همیشه به پاریس بره، مهمونی گرفته.

-همون گود بای پارتی دیگه؟

خنده ریزی کردم، آقاجون از کجا می‌دونست؟

-اره همون

-نه نمی‌شه بری

ان قدر محکم گفتم که خواستم برگردم و کلابی خیال بشم.

دستم رو دستگیره در نشستم که احساس کردم صدای خنده می‌آد، سریع به

سمتش برگشتم و چشم هام رو ریز کردم، داشت می‌خندید.

بعد از مرگ مادر جون خنده باهاش تضاد داشت اما حالا...

با حرص گفتم: آقاجون چرا می‌خندی؟

-دختر، حالا گفتم نه ولی من ان قدر ترسناکم که حتی حاضر نیستی یه کم ناز کنی؟

حالت متفکری به خودم گرفتم: تا جایی که من می دونم شما وقتی بگین نه یعنی تمام.

-باشه برو فقط، مراقب خودت باش! لباست هم مناسب بیوش.

از خوش حالی جیغ کوتاهی کشیدم و بغلش کردم که کمی ترسید و کتاب از دستش افتاد.

-الهی قربونت بشم فریدون جونم.

گونه اش رو بوسه ای زدم که گفت: پاشو پاشو قدیم ترها دختریه حیایی داشت، الان دیگه تا رو بدی سوارت می شن.

در حالی که می خندیدم از کنارش بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم و مرتبش کردم.

-چاکریم آق فری

بدون این که ثانیه ای اجازه جواب دادن بهش بدم به سمت در پرواز کردم، در ثانیه اخر دمپایی آقاجون به در خورد و روی زمین افتاد.

-دختره چموش، صد دفعه گفتم مثل این چاله میدونی ها حرف نزن!

نفسی از آسودگی کشیدم و به طرف اتاقم پا تند کردم.

به رونیکا خبر دادم و چون قبلا تو این جور مهمونی ها شرکت کرده بودم و جو رو می دونستم، یه لباس عروسکی نقره ای که بالاش با نگین کار شده بود و آستین های سه ربع داشت و تا بالای زانو می اومد، انتخاب کردم و ساپورت مشکی زیرش پوشیدم که پاهام رو قلمی تر نشون می داد.

موهام رو دم اسبی بستم که تا وسط های کمرم می اومد، کفش های پاشنه هفت سانتی مشکی رو پا کردم و کامل مقابل آینه قدی اتاقم ایستادم.

-ترشی نخورده یه چیزی می شم.

یه بوس تو هوا برا خودم فرستادم و یه دور چرخیدم، هنوز مشغول برانداز کردن خودم بودم که با صدای مهری نگاهم بهش افتاد.

-نورا جان دوستت رونیکا پایین منتظرته.

-باشه شما برو من می آم.

پالتوی سفیدم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

پله ها رو با احتیاط پایین اومدم، نیم نگاهی به رونیکا کردم که مشغول دید زدن پارکت ها بود، یک دفعه چشمش به من افتاد.

-اولالا، خانم افتخار بدین تشریف بیارین.

-لب و لوچه ات رو جمع کن، آب دهنه راه افتاد.

-دو ساعته من رو این پایین کاشتی که به خودت برسی؟

-حالا مگه چی شده؟ کمند کجاست؟

-پایینه، بریم که تا الان کفری شده و دوتایی مون رو یه لقمه چپ می کنه!

-هه، بریم.

پارت دوم

به سمت ماشین رونیکا که یه دویست و شش آلبالویی بود، حرکت کردیم.

در ماشین رو باز کردم و نشستم.

کمند که تا الان جلو نشسته بود و چشم هاش بسته بود، با این حرکت مثل جن زده ها یه متر رو هوا پرید.

کمند: چی شده؟ من کجام؟

رونیکا: عزیزم، خون سردیت رو حفظ کن، هواپیما هنوز بلند نشده کمربندت هم ببند.

با این حرفش پقی خندیدم.

کمند که تازه فهمیده بود سوتی داده با حرص گفت: جلبک ها، من رو دست انداختین؟

من و رونیکا دل هامون رو گرفته بودیم و به حرص خوردنش می‌خندیدیم که با صدای کمند ساکت شدیم.

کمند: ببندید دیگه بولک و لولک.

رونیکا: خخخ اوکی بریم.

\*\*\*

کنار کمند و رونیکا نشسته بودم و با لب و لوچه ای آویزون به بقیه نگاه می‌کردم. رونیکا که انگار به کلافه شدنم پی برده بود آرام در گوشم گفت: توام حوصله ات سر رفته؟

-ما این جا کسی رو نمی‌شناسیم، شیلان هم که نیستش ، تا کی باید مثل ننه مرده ها این جا بشینیم؟

کمند که خودش رو کمی جلوتر کشیده بود، با لحن کش داری گفت: کسی هم نیست بریم اون وسط یه کم برقصیم دلم پوکید.

هنوز حرفش تموم نشده بود که پسری تقریباً هم سن و سال خودمون با قیافه افتضاحی کنارش نشست، موهایش که رو به بالا سیخ بود و تیشرت صورتی و شلوار پاره ای تنش بود، خواهرمون فقط آرایشگاه نرفته بود.

کمند که هنوز متوجه حضور پسره نشده بود، آهی کشید که با صدای پسره نصف و نیمه باقی موند.

کمند هین بلندی کشید و دستش رو روی قلبش گذاشت.

-به من این افتخار رو بده خانم خوشگله!



کمند نگاه چندش آوری بهش کرد و دماغش رو چین ظریفی داد.

-چخه چخه، تو دیگه کی هستی؟

-پسر بابام

-عجب اعتماد به نفسی هم داره خب پسر باباتی که هستی چی کار کنم؟

-بریم؟

کمند با قیافه سخته ای به من و رونیکا نگاه کرد و گفت: چشه این؟ چه پرو هم هست.

-شنیدم ها

کمند: گفتم که بشنوی.

پسره که انگار خیلی بهش بر خورده بود با گفتن خود شیفته که مخاطبش کمند بود، پوزخندی زد و رفت.

کمند پر حرص پوفی کشید: همه رو برق می گیره من رو چراغ نفتی، سمندون از این سر تره ها، پسره نمکدون

با این حرفش من و رونیکا در حد انفجار خندیدیم، چند نفری توجهشون جلب شد و با تاسف سری تکون دادن.

با لبخندی رو به جمع خنده ام رو جمع کردم و گفتم: بسته دیگه، همه فهمیدن دیوونه ایم، همین رو می خواستین؟

رونیکا سقلمه ای به بازوم زد.

-آی آی، چته؟

-اون جا رو

مسیر نگاهش رو گرفتم تا به شیلان رسیدم، همراه با پسر قد بلند و هیکی دست هم رو گرفته بودن.

همه تحسین آمیز نگاهشون می‌کردن، هر دو با تکبر پله‌ها رو پایین می‌اومدن، خدا در و تخته رو با هم جور کرده بود.

کمی بعد شیلان به همراه پسر به سمت ما اومد.

هر سه با هم سلام دادیم.

شیلان: سلام بچه‌ها خیلی خوشحال شدم که اومدین!

رونیکا: گلم تو که دیگه داری می‌ری، حداقل این روز آخر ببینیمت.

اره‌اخه ملکه الیزابته دیدن هم داره، من نمی‌دونم این صورت عمل کرده و پلاستیکی چه زیبایی داره.

شیلان: خوشحالم کردین

پشت بند حرفش دست‌های ظریفش رو به سمت پسری که در سکوت کنارش ایستاده بود و نگاه کجی روی صورتش بود، گرفت.

-معرفی می‌کنم، نامزدم فواد و این سه تا دختر زیبا هم از دوست‌های یونی هستن. هر سه لبخند زدیم ولی پسر فقط به تکون دادن سر و لبخند کم‌رنگی اکتفا کرد.

حالا خیال کرده کنار ملکه انگلیس ایستاده؟ هوف اصلا به من چه

-کجایی دختر خوردی نامزد مردم رو

از حرص آمیخته با تعجب به کمند نگاه کردم.

-چه قدر هم که خوردنی بود.

شیلان و نامزدش رفته بودن، شونه‌ای بالا دادم و نشستم.

رونیکا: من که حوصله کل‌کل‌های شما رو ندارم، می‌رم برقصم.

من و کمند هم به تبعیت از رونیکا وارد جایگاه رقص شدیم و تا تونستیم انرژی تخلیه کردیم.

پارت سوم

ان قدر رقصیده بودم که دیگه نای راه رفتن نداشتم، نمی دونم چم شده بود دل و روده ام هم در حالا بالا اومدن بود.

دست کمند رو گرفتم و در گوشش با صدای نسبتا بلندی که ناشی از سر و صدای اون جا بود، گفتم: من خسته شدم بریم؟

کمند: من هم پام درد گرفته، رونی تو چی؟

رونیکا: نه من یه کم دیگه می‌مونم.

با بی‌خیالی شونه ای بالا انداختم و با کمند به سمت میزمون رفتیم.

شربت پرتقال روی میز رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم، هیچی اون لحظه به اون اندازه بهم مزه نمی داد، حالم رو جا آورده بود.

هنوز ننشسته بودم که با صدای متعجب پسری برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم.  
-نورا خودتی؟ باور نمی‌کنم.

با چشم های گرد شده و کمی ترسیده نگاهش کردم.

یه پسر سبزه با چشم های فیروزه ای، قد بلند و هیکلش پر بود و تیشرت جذبش نشون می داد که عضله های سینه اش هر لحظه آماده اس تا لباس رو بدره.

چهره اش کمی، فقط کمی برام آشنا بود، اما هر چی فکر کردم یادم نیومد.

به پسره که هنوز تو شوک، سوزنش گیر کرده بود نگاه کردم.

-بزرگ شدی!

با اخمی صدام رو صاف کردم.

نخیر اصلا سعی نداشتم برای ثانیه ای نگاهش رو از من بگیره، عاصی شده دستم رو جلوی صورتش نکون دادم.

-هی هی، با تو ام، به چی این جوری زل زدی؟

-نورا من رو نشناختی؟

-چی؟ وایس ببینم، تو... تو اسم من رو از کجا می‌دونی؟

-پرهامم، نشناختی هنوز؟

حافظه ام رو کمی کنکاش کردم.

پرهام؟

نه هم چین کسی یادم نبود، اون هم من که حافظه ام ثانیه ایه.

نگاه کوتاهی بهش کردم، ای بابا سنگ قبرت رو بشورم شیلان با این مهمونات فقط کم مونده قورتم بده.

-خب که چی؟ گیریم که پرهام باشی، الان باید بشناسم؟

-قطعا اشتباه نمی‌کنم و تو همونی که خیلی وقته دنبالشم

اوه این دنبال من بوده؟ یعنی منظورش اینه که بعد سال ها نیمه گم شده اش رو پیدا کرده؟ نکنه منم؟ آه نورا خیلی بی‌جنبه ای

دستم رو به حالت برو بابا تکون دادم.

-برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله بده، من کسی نیستم که دنبالش چی چون اصلا شما رو نمی‌شناسم.

سرم رو بر گردوندم و از کنارش رفتم بلکه بی‌خیالم بشه.

هنوز چند قدم بر نداشته بودم که دوباره صداش رو از پشت سرم شنیدم.

-صبر کن... می‌گمت وایسا، بزار حداقل کلامم منعقد بشه بعد یه ریز حکم تعیین کن.

با اخم ریزی برگشتم و دست به سینه نگاهش کردم.

-خب؟

-یعنی حتی برات مهم نیست من اسمت رو از کجا می دونم؟  
یه کم فکر کردم آره برام مهم بود اما...بی خیال، من گول این جماعت رو نمی خورم.  
-نمی دونم، لابد از کسی شنیدی.

-منم پرهام...پرهام سروش، هم بازی بچگی هات، یادت نیست؟  
کم کم خاطره ها تو سرم رژه می رفت.

یهو ذهنم جرقه زد، سال های پیش هر تعطیلی پیش می اومد، می رفتیم شمال  
ویلاي نوشهر.

درست زمانی که نه سالم بود پرهام و خانواده اش ویلاي کنار ما زندگی می کردن.  
اما حالا این جا؟

یه پشت دست به افکارم زدم و به پرهام خیره شدم، حالا که بیش تر دقت می  
کردم قیافه اش فرقی با قبل نمی کرد، باید یه سر دکتر برم، حافظه ام معیوب شده.  
لبخند پر جونی بهش زدم و از هیجان زیاد خودم رو تو بغلش انداختم.

-وای پرهام باورم نمی شه، خیلی وقت بود که دیگه ندیدمت، واقعا خودتی؟  
-تو چه قدر عوض شدی، هنوز هم شیطونی ها بابا گردنم شکست.

هنوز از بغلش بیرون نیومده بودم که با صدای اهم و اوهوم کمند با اون چشم های  
از حدقه در اومده از هم جدا شدیم.

-این جا بچه نشسته ها

بعد نامحسوس چشم غره ای به من رفت و ادامه داد.

-نورا خانم خجالت نکشی شما؟

-مداد دم دستم نیست وگرنه چرا که نه؟

-برو بابا خودت رو مسخره کن

پرهام خندید و دستش رو به سمت کمند گرفت و لبخند زد.

-من پرهامم، افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

کمند هم متقابلاً دستش رو جلو برد: من هم کمندم، دوست نورا، خوشبختم.

پرهام: من هم همین‌طور خانوم.

تا حرف پرهام تموم شد رونیکا عین چی لنگون لنگون رو صندلی پرید که با صدای قیژی تکون خورد.

رونیکا: اوف ننه کجایی که ببینی دختری چلاق شد؟

هنوز متوجه حضور پرهام نشده بود و مدام غر می زد.

رونیکا: وای خدا پام له شد، ذلیل بمیری پسره نکبت، آخ الهی خودم گردو بزارم لای خرمات ببین با پای نازنینم چی کار کرد.

کمند با تعجب گفت: کی؟

رونیکا: اون وسط خیر سرم داشتم می رقصیدم، پسره بهم تنه زد، من هم کم نیاوردم با پا زدم تو زانوش، خلاصه درگیر شدیم اون هم نامردی نکرد و با پاش زد رو پنجه پام.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم نه این درست بشو نبود، باید خودم دست به کار بشم، نیشگونی ازش گرفتم.

رونیکا: هی چته؟ آزار داری؟ یه کم آدم باش.

پارت چهارم

پرهام اهمی کرد که رونیکا با چشم‌های درشت شده به پرهام نگاه کرد و با لکنت زبون گفت: س...س...

آروم یکی تو سرش زدم که یک دفعه زبونش باز شد، نه به چند دقیقه پیش که مثل پیرزن‌ها غر می زد نه به الان.

رونیکا: س س...سلام، وای تو رو خدا ببخشید ها سوزنم گیر کرده بود.

لبخند حرصی ای به من زد و ادامه داد

-ممنون نورا جان اگه تو نبودی لال می مردم عزیزم.

عزیزم اخرش رو هم چین تهدید آمیز گفت که یه دور اون دنیا رفتم و برگشتم.

دندون قروچه ای کرد و گفت: شما کی هستی؟

به پرهام اشاره کردم: دوستم پرهام و ایشون هم رونیکا، زلزله مون.

پرهام: بله از آشنایی باهاتون خوش بختم.

رونیکا هم لبخندی زد و به طرف پاش خم شد و مالشش داد.

با صدای پرهام نگاهم رو از رونیکا گرفتم.

پرهام: می شه چند لحظه تنها حرف بزنیم؟

پالتوم رو روی دوشم انداختم و با لبخندی اضافه کردم.

-البته

از سوز سردی که می اومد دست هام رو تو جیب پالتوم فرو کردم و به دیواره آلاچیق تکیه دادم.

-نمی خوای از خودت بگی؟

-چی بگم جز این که خانوم و خانوم تر شدم.

خندید و دستش رو به لبه نرده گرفت.

-بر منکرش لعنت

-بلند بگو آمین.

دستی به ته ریشش کشید و با شیطنت نگاهم کرد.

-بچه پررو، بابا اینا چطورن؟

-اون ها که سه سالی می‌شه ایران نیستن.

-تو چرا نرفتی؟

-مامانم رو که یادته؟ از همون جوونی هاش آسم داشت، البته بیماریش زیاد وخیم نبود.

قطره اشکی نا خود آگاه از گوشه چشمم افتاد.

-ببخش نمی‌خواستم ناراحت کنم.

-اصلا این طور نیست، فقط دلم تنگ شد، داشتم می‌گفتم مامانم خیلی اذیت نمی‌شد و با دارو می‌تونست کنترلش کنه، اما یه روز حالش بد شد و دکترش گفت نمی‌تونه تو هوای آلوده تهران زندگی کنه، از اون جایی که موقعیت شغلی پدرم تو شهر های دیگه خوب نبود، این شد که رفتن اسپانیا و الان حالش خیلی بهتره، می‌دونم پرهام، همین هاست که بهم امید می‌ده و باعث می‌شه زیاد دلتنگشون نشم.

-الان با کی زندگی می‌کنی؟

-با آقاجون و آراز

-همون پیر مرد غرغرو؟

اخم تصنعی کردم.

-نگو پرهام، من خیلی دوستش دارم، درسته یه خورده سخت گیره ولی خب خیلی مهربونه.

-از اون پسر عمه پخمه ات چه خبر؟

-وقتی پدرش فوت شد دیگه کسی رو نداشت، عمه ام که چند سال قبل تر از شوهرش سرطان گرفت و از پیشمون رفت، آقاجون مراقبش بود و همه چیز رو براش فراهم کرد.

-خب به کجا رسید؟



-یادته همیشه می‌گفتی از اون خنگ تر تو دنیا نیست؟ آخر کنکورش رو قبول نشد و آقاجون براش یه نمایشگاه ماشین زد، تو درس که موفق نشد اما تو این کارش خیلی موافقه، خب حالا تو بگو این جا چی کار می‌کردی؟

-مهمونی دوستمه

-پس فواد دوست توعه؟

-آره، من هم که یادته از همون اول دارو سازی دوست داشتم و بهش رسیدم، الان هم جناب سروش در خدمت شماست.

-خیلی خودت رو تحویل می‌گیری، نوشابه بدم خدمتت؟

-نه هست، تو چی می‌خونی؟

-من عمران

-حدس می‌زدم، از همون موقع که با شن های لب ساحل خونه می‌ساختی باید می‌فهمیدم.

با به یاد آوردن یازده سال پیش لبخندی زدم و غرق گذشته ها شدم.

فلش بک

یادمه همیشه از تنهایی هام شاکی بودم، یه روز که از ویلا بیرون می‌زدم مامان صدام کرد.

-نورا خیلی از این جا دور نشی؟

-نه مامان زود برمی‌گردم.

دستی برای مامان تکون دادم و روی شن های لب ساحل نشستم و زانوهام رو جمع کردم، مثل دختر بچه های تخس تو خودم مچاله شده بودم.

اون موقع ها خیلی شیطون بودم و همه کاسه کوزه ها سر آراز می‌شکست و کلی حرص می‌خورد چون هیچ وقت لو نمی‌رفتم، تو کارم وارد بودم.

با صدای پسری که کنارم نشسته بود و با صدف کوچیکی توی دستش بازی می‌کرد  
ترسیدم و نیم خیز شدم.

-نترس کاریت ندارم.

به اجبار نشستم و بر اندازش کردم، یه پسر حدودا سیزده ساله، قبلا دیده بودمش،  
همین اطراف ولی هیچ وقت ان قدر بهم نزدیک نشده بود.

دست از کنکاش برداشتم و با اخم نگاهش کردم.

-توام مثل من تنهایی؟

-.....

-چند باری این جا دیدمت، دختر شیطونی هستی بر عکس قیافه مظلومت، ولی من  
هم مثل تو تنهام.

فقط با اخم نگاهش می‌کردم که دستش رو مقابلم گرفت.

جا خوردم، چه زود صمیمی شد.

-من پرهام چهارده سالمه، تو چی خانم اخمو؟

بیه به من می‌گه اخمو؟

اخمم رو باز کردم و با شک دستم رو تو دستش گذاشتم، می‌دونستم مامان بفهمه  
حسابم رو می‌رسه اما یه حسی اجازه می‌داد تا بهش نزدیک شم و اون حس فقط  
تنهاییم بود.

-من هم نورام، نه سالمه.

-تو که از من خیلی کوچیک تری، ولی می‌تونیم هم بازی خوبی برای هم باشیم،  
حالا که اخم هات رو باز کردی می‌خوای هم بازی بشیم؟

-ولی مامانم گفته با غریبه‌ها حرف نزنم.

با دستش به نقطه دوری اشاره کرد.

-اون جا رو می بینی؟ اون در نرده ای سفید؟ ویلای ماست، پس همسایه ایم، حالا چی؟

-باشه دوست.

پارت پنجم

نمی دونم چه طور این حرف رو زدم اما دلم می خواست از پوسته تنهاییم بیرون بیام، خسته بودم از بس با مامان بازی می کردم، من یه دختر بچه بودم و فقط یه هم بازی می خواستم، گناه من چی بود؟

-من دیگه باید برم، هر وقت خواستی می تونی بیای پشت پنجره اتاقم یه سنگ کوچولو که به شیشه اتاقم بزنی من زودی می آم.

-باشه

این شد دوستی من و پرهام، وقت هایی که به نوشهر می اومدیم، کلی با هم آتیش می سوزوندیم، دوستیمون هم باعث آشنایی خانواده هامون شد.

سیزده سالم بود که برای تعطیلات عید به شمال رفتیم، ولی خبری از خانواده پرهام نبود، خیلی دل گیر شدم، حالا دیگه هم بازی نداشتم، کسی رو نداشتم تا باهاش درد و دل های کودکانه ام رو بکنم.

پدرم به اصرار من کلی دنبالشون گشت اما هیچ رد و نشونی نبود.

گذشت و گذشت و از شیطنت هام کم شد و گوشه گیر شدم، بعد از اون با کمند و رونیکا دوست شدم و باز هم همون دختر شیطون و پر سر و صدا شدم اما هنوز هم برام سوال بود که چرا بی خبر رفتن؟ اصلا کجا بودن؟

خواستم فکرم رو عملی کنم که با صدای پرهام به خودم اومدم.

-کجایی دختر غرق نشی؟ یه ساعته داریم صدات می کنیم.

با چشم اشاره ای به کنارش کرد، سرم رو بلند کردم و نگاهم به قیافه برزخی بچه ها افتاد.

عجیب بود، به قول پرهام اون قدر غرق شدم که متوجه او مدن بچه ها نشدم.

-چرا این جورى نگاهم مى کنين؟

رونیکا: هیچی خانم فقط اگه افتخار بدین یه نگاهم به ما بندازین جای دوری نمی ره.

پرهام پقی خندید.

-خیلی باحالی دختر

رونیکا چشم غره ای بهش رفت.

-رو آب بخندی

با ضربه ای که به سرم خورد آخی گفتم و رو به کمند گفتم: دستت هرز رفته؟

کمند: ان قدر فکر کردی غرق شدى،

بسته دیگه اُتْمِت هم که شکافتی، بریم؟

رو به پرهام گفتم: باید برم، فقط یه سوال؟

-پرس

-این همه سال کجا بودین؟

-سوئد، طول می کشه تا بخوام همه چیز رو برات تعریف کنم، حالا کلی با هم حرف داریم.

شماره ام رو رو به پرهام دادم و ازش خداحافظی کردم.

\*\*\*

با صدای نفرت انگیز زنگ گوشیم بیدار شدم، دستی به موهام که تو صورتم ریخته بود کشیدم و کنارشون زدم.

حس کرختی بدی داشتم انگار که یه تریلی با تمام بارش از روم رد شده بود، به هر  
چون کندی تلفنم رو برداشتم و با صدای نسبتا بلندی که از تعادل خارج شده بود  
گفتم: ها کیه؟

کسی جواب نداد، خواستم دوباره بخوابم که با صدای خنده رونیکا مثل بمبی منفجر  
شدم.

-تو آدم نمی شی نه؟

-باید بگم که نه، آهنگ زنگ گوشیت چه طور بود؟ البته که می‌تونم برات عوضش  
کنم.

-مگه دستم بهت نرسه.

-فکر کنم امروز پاچه گیریت نصیب من شده.

-جیغ می زنم ها، چی از جونم می‌خوای کله صبح؟

-مهر و محبت همین جوری سرازیر می شه.

با صدایی که به زور از لای دندان هام خارج می‌شد غر زدم.

-تلافی این کارت رو نشونت می‌دم خداحافظ.

-هی هی، وایس من هم بیام.

-بگو تا نزدم از خلقت ساقطت کنم.

-خب جونم برات بگه که استاد نوبخت فرمودن به خانم اعتماد سلام برسونید و

بگید انشالله ترم بعد در خدمتون هستم.

نگاه گیجی به ساعت روی میزم کردم، تازه دو هزاریم افتاد، جیغ زدم.

-چی؟

-آخ گوشم

-دو ساعته داری حرف می‌زنی چرا نمی‌گی خواب موندم؟

-از بس غر می‌زنی به جون آدم که یادش می‌ره  
می‌دونستم دروغ می‌گه و همه کار هاش از سر حرص دادن منه، مگه می‌شد  
نشناسمش؟  
عاصی شده دستم رو مشت کردم.  
-رونیکا دعا کن به کلاسم برسم، وگرنه هم تو رو آتیش می‌زنم هم نوبخت رو.  
گوشی رو قطع کردم و به سرعت جت آماده شدم هنوز به پله اخر نرسیده بودم که  
آراز جلوم سبز شد.  
وای خدا دیگه نه، حوصله کل کل با این یکی رو ندارم.  
لباس ورزشی سفید پوشیده بود و حوله آبی ای دور گردنش بود و مدام عرق  
صورتش رو پاک می‌کرد.  
-سلام صبح بخیر موش کوچولو  
-آراز اصلا حوصله ندارم برو کنار دیرم شده.  
دستش رو به چونه اش کشید.  
-فکر کنم امروز از اون روز هاست که هر کس بیاد طرفت زنده بر نمی‌گرده.  
-تو فکر کن همین طوره.  
از روی خشم نگاهش کردم، بلکه از رو بره، ولی خیر آقا پررو تر از این حرف ها  
تشریف داره  
محکم جیغ کشیدم.  
-آراز، امروز به اندازه کافی تکمیل هستم، تو یکی رو اعصابم رژه نرو!  
فورا دست هاش رو روی گوش هاش گذاشت و با صورت جمع شده گفت:  
-من نوکرتم، اصلا من خودم یه چیزی دستی بهت میدم فقط تو دیگه جیغ نزن،  
گوش من به درک، جیغ دون خودت پاره شد.

دست مشت شده ام رو بالا آوردم که با لبخند شیطونی رفت.

معلوم نیست با خودش چند چنده خب زود تر می‌رفت.

-آهای شنیدم ها

-من حرف هام رو به این منظور می‌زنم که شنیده بشن.

با قیافه مظلومی لای در رو باز کردم و منتظر اجازه نوبخت بودم.

من خیلی همت کنم یه ترم رو تحملش کنم، با اون ابرو های گره خورده و صدای خروسیش که مدام سرم رو درد می‌آورد.

نوبخت: خانم اعتماد عذرتون موجهه؟

-بله استاد، به جان خودم نباشه که هیچ به مرگ این رونیکا که خواب موندم.

پارت ششم

با اخم ریز استاد که بیش تر شبیه سوسک شده بود، به خنده افتادم بقیه بچه هام کلاس رو ترکوندن، خود استادم خنده اش گرفته بود اما بروز نمی‌داد.

نوبخت: خب این دفعه رو نادیده می‌گیرم خانم اعتماد، حالا بفرمایید.

از تعجب شاخ در آوردم، امکان نداشت راهم بده، این نوبخت خودمون بود؟

کنار رونیکا نشستم که هم‌چین با کیف زد توی پهلوام از درد مچاله شدم و آخ بلندی گفتم.

رونیکا لبخند پیروز مندی زد و ردیف دندان هاش رو نشون داد.

-که به مرگ من؟

با صدای بلندی گفتم: رونیکا جون عزیزم، اینی که الان با کیف زدی توش کمرم بود، یه وقت دیدی مرگ مغزی شدم دیگه شما بی‌نورا می‌شین، افسردگی می‌گیرین، خودکشی می‌کنین، نکن خواهر من قباحت داره.

بچه های کلاس هر کدوم یه وری شده بودن و زمین رو گاز می‌زدن.

از دیوار صدا در می اومد از رونیکا نه.

نوبخت با یه قیافه خشک و جدی گفت: احيانا اون کله نیست که ضربه مغزی می‌شه خانم اعتماد؟

اصلا به تو چه که هست یا نیست، من با تو حرف زدم؟  
لبخند زوری زدم.

-به هر حال استاد قطع نخاع که می‌شم؟

فکر کنم از لحن حرف زدنم بدش اومد که اخمی کرد و با صدای بلندی داد زد.  
-به اندازه کافی وقت کلاس گرفته شد کافیه، شما هم خانم رونیکا شمس، ديگه نظم کلاس رو بهم نریز.

رونیکا اداش رو دراورد و چشم هاش رو چرخوند.

-خوردی هستش رو توف کن.

این رو آروم گفتم و ديگه حواسم رو

درس دادم.

\*\*\*

یک ماهی از شب مهمونی گذشته بود. تو این مدت هیچ خبری از پرهام نداشتم،  
انگار آب شده بود توی زمین

با کلافگی تو تخت غلتی زدم و دست هام رو کنارم باز کردم.

با صدای گوشیم از فکر بیرون اومدم و جواب دادم.

-بله؟

-بله و بلا جیگر طلا

-وا مزاحم هم مزاحم های قدیم، ديگه ان قدر پررو نبودن



-مگه چند سالته که ان قدر دلت پره ننه جون؟

-ننه جون عمته

اومدم قطع کنم که صدای قهقهه اش تو گوشي پیچید.

جدا از این که بی ادبه دیوونه هم هست.

خدایا، این رو بزار تو اولویت

خواستم قطع کنم که به حرف اومد.

-نورا؟ مردم از خنده، این چه طرز رفتارته؟

وا این چرا یهو انقدر صداش آشنا شد؟

-پرهام تویی؟

-با اجازه شوما

-اسکلمون کردی؟

-بودی که

صدام رو بالا بردم.

-بسته بسته که حسابی ازت شکارم، یک ماهه یه حالی از من نپرسیدی.

-نورا، باور کن وقت نکردم دو هفته ای ام اصلا ایران نبودم، زیاد باهام تماس گرفته

بودن، من هم شماره ات رو سیو نکرده بودم، راستش قاطی شدن با هم، گفتم

بینمت، وقت داری بریم بیرون؟

-فریدون رو که می‌شناسی، اجازه نمی ده هر جایی برم، در ضمن هنوز بهش نگفتم

تو رو دیدم.

-خب پس من میام اون جا، مهمون نمی خوای احیانا؟

-خودت رو دعوت کردی حالا از من می‌پرسی؟

-پس من تا یک ساعت دیگه اون جام، بی قراری نکنی ها؟  
-دیوونه، آدرس رو برات پیامک می کنم، کاری باری؟  
-نه، سلام برسون.

-به کی؟

-هر کی دوست داشتی، خدمت کاری، باغبونی، نوکری بالاخره اون جا داره، نداره؟  
-رسماً دیوونه ای

-عه یعنی ان قدر ضایع اس؟

-من موندم چه طور مدرکت رو گرفتی

خندید و گفت: به سختی

-خب دیگه می بینمت، مهمون نا خونده.

-باشه خداحافظ.

آدرس رو براش فرستادم و تاب و شلوارکم رو با بلوز شلوار صورتی چرکی تعویض کردم.

موهام رو به دو طرف گیس کردم و برای این که صورتم از بی روحی در بیاد برق لب ساده ای به لب هام زدم و از اتاقم بیرون اومدم.

-مهری جون؟ کجایی؟

-بله دخترم؟ من آشپز خونه ام.

مسیرم رو به سمت آشپز خونه کج کردم.

بوی فسنجون کل خونه رو ور داشته بود، انقدر عمیق مشامم رو پر کرده بود که با همین تلنگر کوتاه یاد مادر جون افتادم، عاشق فسنجون بود، چه قدر دلم واسه اش تنگ شده بود، هر وقت می خوردم تنها با یاد آوری خاطرات خوبمون می گذشت.

-اوم بو های خوب خوب میاد.

-آقا گفتن دلشون فسنجون می‌خواد، من هم درست کردم.

تو دلم گفتم: پس آقاجون هوس کرده، اره انگار باز هم دلش تنگه خاطراتش شده

-مهری جون من امروز مهمون دارم، غذات کم نباشه؟

-چند نفرن؟

-فقط یک نفر

-نه زیاد درست کردم، الانه یه غذای دیگه ام کنارش درست می‌کنم.

گونه اش رو بوسیدم و همون طور که از آشپز خونه بیرون می‌رفتم دستی برایش

تکون دادم.

-دستت درد نکنه

چشمکی بهم زد و ریز ریز خندیدیم.

چشم چرخوندم که آراز رو دیدم، روی کاناپه نشسته بود و مشغول تماشای فوتبال

بود، من نمی‌دونم این بازی چه لذتی داره نود دقیقه می‌دوان دنبال یه توپ که

چی؟ خب چند تا بدن بهشون، خبال خودشون هم راحت کنن.

با لچ بازی دست به کمر روبروش وایستادم، طوری که نمی‌تونست کامل تی وی رو

ببینه و کله اش رو چپ و راست می‌کرد.

تو دلم غش غش بهش می‌خندیدم به زور خودم رو کنترل کرده بودم نخندم.

-اه بیا این ور دختر، دارم بارسا می‌بینم

ابروی بالادادم.

-نوچ

-نورا بچه بازی در نیار، بیا کنار جای حساسشه.

-ن می خوا م

-اعصاب ندارم، میام می زنت ها

پارت هفتم

می دونستم چی بیش تر از همه حرصش رو در میاره، زبونم رو واسه اش در اوردم و گفتم: تو کی اعصاب داری؟ به هر حال من کنار نمی رم می خوام کارتون ببینم.

تا به خودم پیام یک هو با یه حرکت پرشی به سمتم خیز برداشت و بازوم رو گرفت.

-اوی چته روانی؟ بازوم له شد.

صداش از زیر دندون هاش می اومد: مگه بهت نمی گم بیا کنار؟

آتش بس اعلام کردم و گفتم: باشه باشه، لازم به خشونت نیست، آی دستم رو ول کن.

با حرص ولم کرد که نزدیک بود با ما تحت گرامم بیوفتم.

سریع کف دست هام رو روی زمین گذاشتم و مانع افتادنم شدم و زیر لب غر زدم.

-آی ننه، بیا ببین بچت رو مظلوم گیر آوردن، آی بازوم، آی کمرم، آی سرم، آراز خدا ازت نگذره.

با تعجب اومد سمتم و بازوم رو گرفت ولی با دست هام جلوی صورتم رو پوشونده بودم.

-چی شدی سلیطه؟

ادای گریه کردن در اوردم، فوری گفتم: آخ غلط کردم، نورا به من نگاه کن

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و خندیدم، یه لحظه با شک دستش روی بازوم متوقف شد.

سرم رو بلند کردم که فهمید دستش انداختم و با خشم نگاهم کرد.

-بی مزه لوس

-می رم به آقاجون می گم ها  
عاصی شده نگاهم کرد.

-کم کولی بازی در بیار خونه رو گذاشته رو سرش، من رو بگو فکر کردم گریه می کنه.  
-اورانگوتان بهش می گم چه طور من رو زجر کش کردی.  
بی خیال دستش رو به طرف راه پله ها گرفت.

-برو خوشحال می شم  
زیر لب ادامه داد.

-دختره لوس رو ببین ها، نداشت ادامه بازی رو ببینم.  
با حرص نگاهی بهش کردم و رفتم.

تا به اتاق آقاجون رسیدم در رو با شدت باز کردم که از پشت به دیوار برخورد کرد  
و صدای بدی ایجاد شد.

مشغول کتاب خوندن بود که با این حرکتم یه متر پرید.  
من هم کم نیاوردم و تا می تونستم خندیدم.

-دختره دیوونه، صد بار بهت گفتم جایی می ری اول اعلام حضور کن همین هم  
مونده از دست تو سخته کنم.

-ان قدر در گیر کتاب بودین که متوجه در زدن من نشدین؟  
کمی فکر کرد و گفت: هان؟ تو در زدی؟  
سرم رو تکون دادم.

-نمی دونم بابا جان شاید تو درست می گی حواس واسه آدم نمی مونه که.  
کنارش نشستم و دستی به موهای کم پشتش کشیدم، همیشه از این کارم بدش  
می اومد اما من در نهایت پررویی دوباره تکرار می کردم.

-اوم آقاجون؟

دستم رو پس زد اما من دوباره موهاش رو نوازش کردم.

-باز کارت کجا گیره؟

همون طور که باهاش حرف می زدم، یه دسته از موهاش رو تو دستم گرفته بودم و باهاش بازی می کردم.

-دختر نکن همین چند تار مو رو هم می خوای نیست کنی؟

-عه آقاجون اصلا نمی گم.

-اول دستت رو بکش

دستم رو برداشتم و با شوق به هم کوبیدم.

-بگین کی رو دیدم؟

منتظر نگاهم کرد، گفتم: پرهام، دوست بچگی هام رو یادتونه؟

-پسر سهراب رو می گی؟ که همسایه بودیم؟

با سر تایید کردم.

-خیر باشه، بعد از این همه مدت؟ از کجا دیدیش تو؟

-توی مهمونی چند وقت پیش، برای امروز هم میاد این جا

-ده اخه دختر، من چند بار بگم سر از خود کاری نکن، خوبیت نداره یه پسر مجرد پاش این جا باز بشه.

مثل بادکنکی بادم خالی شد، انتظار این یکی ساز مخالف رو نداشتم، مگه پرهام پسر بدی بود؟ یا شاید آقاجون فکر می کرد از این جا اومدنش قصد بدی داره.

-پرهام که پسر خوبیه، خانواده اش هم که می شناسین.

-خدا کنه همین طور باشه که می گی، سر صحبت من سر خود بودنته، حالام برو بیرون کار دارم، مهمونت اومد خبرم کن.

با ذوق نگاهش کردم.

-قربون آقاچونم برم که ان قدر مهربونه.

-هندونه زیر بغلم نزار، برو می خوام استراحت کنم.

-چَش آق فری چاکر خواتیم(همون مخفف چاکرم و خاطر خواتیم)

با عصبانیت داد زد.

-نورا

تا این رو گفت سریع فرار کردم و از هر دمپایی احتمالی که پرتاب بشه پیش گیری کردم.

با سرخوشی پله ها رو طبق عادت همیشگی دو تا یکی پایین اومدم که صدای کسی رو شنیدم.

پرهام بود، چه به خودش هم رسیده

جلوی در ورودی وایستاده بود و دست هاش رو به دو طرف باز کرده بود، تیشرت سفید و کت اسپرت کرم و شلوار جین مشکی تنش بود، موهایش هم بالا زده بود و عینکی که رو موهایش جا باز کرده بود که با اون چشم های فیروزه ای حسابی جذاب شده بود.

-سلام بر اهل خانه و خانواده اعتماد، کسی نیست جواب ما رو بده؟

هنوز من رو ندیده بود سوتی زدم که نگاهم کرد.

-سلام تو کی اومدی؟

-از در پریدم تو

-چی؟ چرا آیفون رو نزدی؟

-خواستم سورپریز شی.

-دیوونه، این جوری که سورپریز نمی‌کنن.

-یعنی نشدی؟

لبخند خبیثی زدم و با قاطعیت گفتم: نه

حالت متفکری به خودش گرفت.

-از عجایبه

اشاره کردم بشینه خودم هم روبروش نشستم و مهری رو صدا کردم.

هنوز متوجه پرهام نشده بود و ملاقه به دست دنبال من می‌گشت.

-بل...

با دیدن پرهام حرف تو دهنش ماسید.

مهری: اوا، سلام آقا، شما از کجا در اومدین؟ من که در رو باز نکردم، آقا رحیم باز

کرد براتون؟

پرهام: از روی دیوار پریدم پایین

پارت هشتم

مهری آرام با دست تو صورتش زد.

-وا خاک بر سرم، باز این آقا رحیم حواسش رو جمع نکرده راحت هر کس میاد تو

پرهام: منظورتون من هم دیگه؟

مهری: وای بلا به دور، نه آقا منظورم دزدی چیزیه.

-الان شما من رو تخریب کردید یا اشتباه فکر می‌کنم؟

مهری خجالت زده سرش رو پایین گرفت.



رو بهش گفتم: مشکلی نیست به مش رحیم بگو از این به بعد (اشاره ای به پرهام کردم و با خنده ادامه دادم) حواسش رو بیش تر جمع کنه، به آقاجون هم بگو مهمونم اومده.

مهری: چشم براتون چای میارم بعد می رم.

مشغول حرف زدن با پرهام بودم که صدای پای کسی از پله ها توجهم رو جلب کرد.

هر دو با هم برگشتیم و پشت سرمون رو نگاه کردیم، آراز بدون توجه به ما هندفری به گوش سرش تو موبایلش بود، هنوز متوجه ما نشده بود که فکر کنم سنگینی نگاهمون رو حس کرد و سرش رو بالا گرفت.

اخم ریزی بین ابروهاش جا گرفت و یه تای ابروش رو بالا داد، از بچگی مثل برادر مواظبم بود و حالا انگار رگ غیرتش بالا زده بود.

پرهام با چشم اشاره کرد این کیه

آروم گفتم: آراز

سرش رو تکون داد و ابروهاش بالا رفت.

آراز: نورا معرفی نمی کنی آقارو؟

هنوز با اخم به پرهام خیره بود و من مخاطبش بودم.

-اوم چیزه، بشین بهت می گم.

آروم کنارم نشست و با پاش روی زمین ضرب گرفت، صداش رو اعصابم بود. دستم رو روی پاش گذاشتم که ثابت موند، دهن باز کردم که پرهام خودش پیش دستی کرد و گفت: من پرهامم، توام باید آراز باشی درسته؟

آراز سرش رو به سمتم خم کرد و زیر گوشم گفت: پرهام؟

پرهام: می دونم به جا نیاوردی.

آراز مثل این که شناخته باشه ابروهاش خود به خود از تعجب بالا رفت و لبخند  
تصنعی زد.

آراز: اوه پرهام تویی؟ چقدر عوض شدی؟

ایستاد و متقابلاً پرهام هم به سمتش رفت و بغلش کرد.

از اخم ریز آراز مشخص بود چندان خوشش نیومده

پرهام: خوشحالم می بینمت

آراز: من هم همین طور خوش اومدی، از این ورا؟

پرهام: هم اومدم نورا رو ببینم و هم عرض ادبی به آقای اعتماد کنم.

آراز به گفتن آهانی اکتفا کرد و دوباره مشغول گوشیش شد.

مهری با سینی چای اومد و همین شروع سکوت بینمون شد.

با صدای عصای آقاجون ایستادم و نگاهش کردم، آروم و با طمانینه پایین می اومد،  
شصت و پنج سالش بود و موهایش جو گندمی، اما هنوز هم محکم و با صلابت قدم  
بر می داشت.

پرهام سلام کرد که آقاجون اشاره کرد بشینیم.

آقاجون: خوش اومدی پسر

پرهام: حال شما خوبه؟ ببخشید مزاحم شدم.

آقاجون: این چه حرفیه راحت باش.

کمی سکوت برقرار شد که آقاجون بحث رو پیش کشید.

آقاجون: خب، پسرم چی شد که بعد از این همه سال برگشتی؟

پرهام: راستش خانواده سوئد هستن، فقط من برگشتم حدوداً دو سالی می شه.

چه لفظ قلم هم واسه آقاجون میاد، من تو رو خوب می شناسم، قطعا می خواست یک روزه کل اعتماد آقاجون رو جلب کنه.

آقاجون: که این طور، کارت چیه؟

پرهام پاش رو روی پای دیگرش گذاشت و بادی به غب غب انداخت.

-مدرک دارو سازیم رو از سوئد گرفتم و چون ایران رو دوست داشتم، برگشتم.

لبخند رضایتی رو لب های آقاجون شکل گرفت و همین تیری بود توی تاریکی

پرهام مهره اش رو خوب جلو برده بود.

-کار خوبی کردی چی بهتر از خدمت کردن برای کشور خودت؟

پرهام: بله همین طوره

آقاجون و پرهام مشغول گپ زدن درباره مشکلات اقتصادی و نرخ بورس و... شدن.

من هم که حوصله نداشتم به مهری برای چیدن میز کمک کردم.

بعد از صرف ناهار آقاجون برای استراحت به اتاقش رفت.

کنار پرهام نشستم، آراز هم که مدام سرش تو گوشی بود و انگار نه انگار کسی این جا نشسته.

رو به پرهام پرسیدم

-راستی نگفتی، چه طور من رو بعد مدت ها شناختی؟

-تو یکی از سایت های دانشگاهی اتفاقی اسمت رو دیدم، گفتم مگه چند تا نورا

اعتماد هست که عمران بخونه؟ با علاقه ای که ازت سراغ داشتم می دونستم همون

راه رو می ری، خلاصه کنجکاو شدم بدونم خودتی یا نه، تا این که به کمک یکی از

دوست هام عکست رو از پیجت پیدا کردم، این شد که شناختمت، خیلی زیباتر از

بچگی هات شدی، همون قیافه مظلوم و دوست داشتنی

لبخندی زدم و چشمم به آراز خورد که زیر چشمی و با اخم غضب ناکی پرهام رو زیر نظر گرفته بود، پس داره به حرف هامون گوش می ده، مار خوش خط و خال به آراز می گفتن.

-هندونه زیر بغلم می زاری؟

با این حرفم خندید و کش دار گفت:

-نفرمایید بانو.

نگاهم به آراز افتاد که همون طور نگاهش بین من و پرهام رد و بدل می شد و هر از گاهی هم نگاهی به گوشیش می انداخت، با دیدن قیافه حرصی که داشت، بحث رو عوض کردم.

-خب پرهام نگفتی چرا یهویی رفتین؟

-راستش رو بخوای، از خیلی قبل تصمیم بر این بود از ایران بریم، این دست و اون دست می کردم که بهت بگم، پدرم رفت سوئد ماموریت و اقامت همیشگی گرفت و مجبور شدیم بریم، قرار شد تابستون بریم ولی یه کم زود تر کارها درست شد و قبل از عید رفتیم، نمی دونی چه قدر برام سخت بود، حتی مهلت این رو نداشتم ازت خداحافظی کنم، بیش تر به امید این که شاید دوباره ببینمت برگشتم ایران.

پارت نهم

با پرهام کلی در مورد خاطرات گذشته حرف زدیم قرار شد هر از گاهی بیاد این جا و من خوشحال از این که بعد از سال ها باز هم همون دوست شیطونم رو دیده بودم تو پوست خودم نمی گنجیدم.

باید به مامان اینا هم زنگ بزنم و خبر بدم که پرهام برگشته ایران مطمئنا خوشحال می شن.

\*\*\*\*

امتحانات شروع شده بود و خودم رو برای اولین امتحان آماده می‌کردم، سرم تو لاک خودم بود و فقط یک ماه دست از شیطنت بر می‌داشتم و می‌خوندم و می‌خوندم.

آقا جون نمراتم رو چک می‌کرد خیلی هم سخت می‌گرفت، همین باعث شده بود امتحانات رو با نمرات خوب قبول بشم.

کتابم رو بستم و سرم رو روی میز گذاشتم.

خسته شده بودم و فقط زمان کمی استراحت می‌خواستم تا دوباره شروع کنم، اصلا نمی‌خواستم تحت فشار آقا جون قرار بگیرم، اگه نمره کمی می‌گرفتم با همون کتاب چنان تو سرم می‌زد که تا جون دارم بخونم.

به آرومی چشم هام رو بستم تا کمی استراحت کنم هنوز یک مین نگذشته بود که با تقه ای در اتاق باز شد، سرم رو از روی میز برداشتم و با چشم های خمار آراز رو دیدم که خنده محسوسی رو لب هاش بود.

-به به دختر دایی خرسم

-به به پسر عمه کروکودیلیم، بهت یاد ندادن قبل از ورود به جایی در بزنی؟

خندید و لبه تخته نشست.

-از تو یاد گرفتم که همیشه در اتاق من رو مثل در طویله باز می‌کنی می‌آی تو

محکم به ساق پاش کوبیدم که صورتش از درد جمع شد.

-آراز من دخترم، اصلا شاید بخوام تو اتاقم راحت باشم، نکنه اجازه این رو هم ندارم؟

-مشکل خودته خاله سوسکه

-من خاله سوسکم آره؟ وایسا نشونت بدم

با لودگی و صدای بلندی گفت: ایها ناس من رو نجات بدین از دست این عفریته

با این حرفش جری ترم کرد، دنبالش کردم که در رو باز کرد و فرار کرد.

با سر و صدای ما آقاجون هم با ترس از اتاقش بیرون اومد و هاج و واج ما رو نگاه می کرد.

برگشتم و سریع خط کش مهندسیم رو از روی میز برداشتم و به طرفش رفتم.

-بگیرمت خونت پای خودته

-واسه این حرف ها ریز می بینمت.

-میکروسکوپ بیار بهتر ببینی، از تو درشت ترش هم آدم کردم.

بالاخره بهش رسیدم و به طرفش خیز برداشتم، خواستم با خط کش تو سرش بزنم که با داد آقاجون وایستادم.

انقدر دویده بودم که قلبم هنوز تپش داشت و هر لحظه ممکن بود بیرون برنه.

آقاجون: بسته دیگه مثل موش و گربه افتادین به جون هم

آراز زبونش رو برام در آورد و زودی

جیم شد.

آقاجون: خجالت نمی کشه بیست و سه سالشه با این بچه در افتاده

-وا، دست شما درد نکنه حالا دیگه شدم بچه؟

-تو که از بچه ام بچه تری حالا برو آماده شو

با تعجب گفتم: کجا؟

قراره با آراز برید بیرون، از بس درس خوندی خسته شدی برو یه کم هوا بخور.

تعجب کردم، از آقاجون بعید بود، مگه نه این که تو فصل امتحان ها بیرون رفتن تعطیل بود؟

ولی همین باعث از خوشحالی جیغ محکمی بکشم و ماچی از لپ های شل و وا رفته اش بکنم.

-بهتر از این نمی شه، می دونی آقاجون؟ پوسیدم تو اون اتاق، کتاب دیگه شده بلای جونم

-خوبه دیگ دختر بیا پایین کمرم شکست.

به سرعت جت آماده شدم آراز تو ماشین منتظرم بود با اخم در رو باز کردم و نشستم.

-اخم هات رو باز کن، اومده بودم بگم بریم بیرون خودت دعوا راه انداختی.

کش دار گفتم: نوچ

-می گم آشتی کن، می خوام ببرمت یه جای خوب ها؟

-نوچ

-ای بابا، اصلا حالا که این طوره من هم باهات قهرم

-باش تا اموراتت بگذره، خجالت هم نمی کشه، یه کم مرد باش

دستش رو برد سمت سویچ که ماشین رو خاموش کنه

-باشه پس من می رم خونه

دست پاچه مچ دستش رو کشیدم و گفتم: خب یه کم اصرار کن بهم، شاید قبول کردم.

داشبورده رو باز کرد و بسته شکلات تلخی تو بغلم انداخت.

-قبوله؟

بدون اینکه جوابش رو بدم فوراً بسته رو باز کردم و دخلش رو در آوردم.

-شکمو رو ببین ها

چپکی نگاهش کردم که لپش رو جلو آورد.

-خیلی پرویی

ایشی گفت و روش رو بر گردوند.  
خودم هم خنده ام گرفت، معلوم نبود دختره یا پسر  
ماشین رو حرکت داد و راه افتاد.  
به سمت برگشت و گفت: کجا بریم؟  
-مگه تو نگفتی یه جای خوب می برمت، ها ها؟  
گوشه چشمش رو خاروند و متفکر گفت: من به گور عمه نداشتم خندیدم، تو جایی  
سراغ داری؟  
-نمی دونم، می خوای به پرهام بگم بیاد؟ خوش می گذره ها، شاید اون جای خوبی  
سراغ داشته باشه.  
با فشاری که به بازوم اومد صورتم از درد جمع شد.  
-آخ... آیی ولم کن چرا یک دفعه رم می کنی؟  
-خودت خوب می دونی از این پسره پرهام اصلا خوشم نمیاد.  
-نمیاد که نیاد، چیه؟  
-بی خود کردی تو، به دایی می گم چه خود سر شدی  
از شدت عصبانیت مثل بمبی بودم که هر لحظه ممکنه منفجر بشه به آراز چه  
مربوط؟  
-نکنه فکر کردی می گم باشه آراز جون من سی خودم پرهام هم سی خودش؟ اگه  
این طور فکر کردی باید بگم کور خوندی.  
چیزی نگفت و با حالت قهر رانندگی می کرد.  
بی حرف تو خیابون ها چرخ می زدیم، بدون این که به جای خاصی بریم.  
سرم رو به طرف شیشه بردم و مشغول خوندن تابلوی مغازه ها شدم.



پارت دهم

کمی بعد ماشین وایستاد تابلو رو خوندم روبروی یه رستوران نگه داشته بود.

آراز: پیاده شو

دست به سینه زل زدم به روبروم و حتی پلک هم نمی زدم.

آراز حق دخالت تو کار های من رو نداشت، زیادی از حدش گذرونده بود.

وقتی حرکتی از من ندید در سمت خودش رو باز کرد و پیاده شد.

وقتی دید واقعا قصد پیاده شدن ندارم کلافه نشست و در رو با صدای بدی به هم کوبید.

-پسره هر کاره، معلوم نیست رفته اون ور آب، با چند تا دختر، حالا اومده دور و بر تو می پلکه

-حرف دهنتم رو بفهم آراز اون هم چینی آدمی نیست، یادت رفته اون هم بازیم بود؟ چه قدر مواظبم بود؟

-گذشته هر چی بوده تموم شده، تو می دونی چه طور آدمیه الان؟ مخصوصا این که چند سال سوئد بوده و کنار هزار دختر رنگارنگ، پس ارتباطت رو باهاش کم کن.

نفسی گرفت و دوباره ادامه داد.

-ببین خواهی، من نمی خوام چیزی رو بهت تحمیل کنم، اما این رو خوب می دونم که جای برادرتم و دایی تو رو به من سپرده پس حق بده یه کم حساس بشم، هوم؟

با اخم نگاهش کردم که گفت: این فقط حرف من نیست، نظر آقاجون هم همینه.

-پرهام دوست من بوده و می مونه، اون هم بعد از این همه سال که برگشته.

-چرا بچه بازی در میاری نورا؟ تو هنوز بچه ای نمی‌فهمی من و آقاجون صلاحیت رو می‌خوایم، اصلا پرهام خوب، با معرفت، گل، اما این رو بدون، شما دیگه اون دوتا بچه نیستین که با هم بازی کنین.

پوزخند زدم: هه صلاح؟ از کی تا حالا صلاح دار من تو شدی؟ از همون اول هم می‌دونستم از پرهام دله خوشی نداری، الان هم که برگشته بهش حسودی می‌کنی چون اون همه جوهره از تو موفق تره، همه این حرف ها رو می‌زنی چون ازش بدت می‌آد، آقاجون هم پرهام رو دوست داره، این تویی که مشکل داری، خودت نشستی زیر پاش و تو گوشش خوندی تا این که نظرش درباره پرهام عوض بشه.

-این ها رو به پای حسادت و این چرت و پرت ها نزار، چون تو خواهرمی، می‌فهمی؟ و این حق رو به من بده که نگرانت باشم، حتی اگه از طرف پرهام تهدیدی هم برای تو نباشه من دوست ندارم باهاش ارتباط داشته باشی.

دیگ داشتم جوش می‌آوردم صبر و تحملم بهم دهن کجی می‌کرد، آراز رو مثل برادرم دوست داشتم، اما بهش این حق رو نمی‌دادم، دخالت توی زندگی من؟ کسی که حتی سنش هم قانونی شده؟

با لحنی که از من بعید بود و ناشی از عصبانیت بود گفتم: اصن تو کی هستی که برای من تعیین تکلیف می‌کنی هان؟ کی هستی؟ (نمی‌دونم چرا این حرف رو زدم می‌دونستم خودش رو برادرم می‌دونه و روی من تعصب داره اما اون لحظه برای خنک شدن دلم بهترین جمله بود).

نگاهش فوراً رنگ تعجب گرفت با نا باوری لب هاش تکون خورد تا چیزی بگه، کم کم نگاه متعجبش جاش رو به خشم بزرگی داد، تغییر جبهه ندادم و پر رو تر از قبل تو چشم هاش زل زدم که یک دفعه یه طرف صورتم سوخت.

دست مشت کرده اش رو پشت گردنش کشید.

خودم هم باورم نمی‌شد اینی که من رو زد آراز بود؟ دیگه تحمل نداشتم ثانیه ای بمونم، دستگیره در رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

آراز هم از من فرز تر بود خیلی سریع خودش رو بهم رسوند و دستم رو کشید و در رو باز کرد و به زور تو ماشین نشوندم.

خودش هم دور زد و سوار شد.

-نورا؟

نگاه شرمنده ای بهم کرد و سرش رو پایین گرفت.

-معذرت می‌خوام دست خودم نبود، نفهمیدم چی کار کردم، چرا نمی‌فهمی من مثل یه برادر روت غیرت دارم، اصلا هر طور خودت می‌دونی، من چی کاره توام آخه؟ به من چه

یه کم آرام تر شده بودم دوست نداشتم جلوی من ان قدر سر شکسته بشه من هم مقصر بودم نباید اون حرف ها رو می‌زدم، پشیمون بودم و نمی‌خواستم از من ناراحت باشه.

آروم گفتم: آراز؟

-جان آراز؟ بخشیدی؟

-نه ولی...می‌دونی، من نباید اون حرف رو می‌زدم، تو واقعا در حق من برادری رو تموم کردی و همیشه هم برادرم می‌مونی، مگه نه؟

سرش رو تکون داد.

-ده نشد، باید کلی التماس کنی تا ببخشم

چشم ها رو گرد کردم و جیغ مانند گفتم: تو الان چی گفتی هان؟

-هیچی گفتم نبینم آبجی کوچیکه ناراحت باشه.

سرم رو کج کردم و با ناز گفتم: شرط داره، تلافیش رو سرت در میارم.

تک خنده ای کرد و لپش رو جلو آورد: قبوله بزن

دستم رو با شدت عقب بردم و تو صورتش زدم که یهو از درد مچاله شد.

خودم هم دلم واسه اش سوخت، ولی خب حقش بود.

-آخ صورتم

-خجالت بکش، مرد گنده ناز نازو

دستش رو از روی صورتش برداشت و گفت: ببینم دست هات رو؟

با شک دست هام رو جلو بردم که خندید.

-تو این همه زور رو با این دست های کوچولو از کجا آوردی؟ فکر کنم قرمز شده

از آینه جلو نگاهی به خودش کرد،

با دیدن صورتش که رد انگشت هام روش باقی مونده بود قهقهه ای زدم.

-حقته تا تو باشی روی من دستت رو بلند نکنی.

با قلدری و با زبون کوچه بازاری گفت: داشتم ناسلامتی ها

-امشب رو که کوفتمون کردی نمی‌خوای یه غذای درست حسابی نوش جان کنیم؟

دستش رو روی چشمش گذاشت.

-اعتراف می‌کنم خیلی پررویی، ولی به چشم، شام هم می‌دیم.

\*\*\*

پارت یازدهم

آخه این ساعته واسه امتحان گذاشتن؟ هفت صبح؟

حوصله نداشتم و مثل پیر زن های هفتاد ساله غر می‌زدم.

پوفی کشیدم و از نرده پله ها سر خوردم که مهری رو دیدم.

-وای خدا نورا الان می‌افتی

با بی‌خیالی دستی تکون دادم.

-نترس مہری جون من دیگہ پوستم کلفت شدہ

-اگہ بلایی سرت بیاد من جواب آقا فرہاد (پدرم) رو چی بدم؟

-شما نگران نباش من مثل گربہ ہفت تا جون دارم.

پشت ماشینم کہ یہ پورشہ بود نشستم، البتہ من دوست دارم بہ ژیانم بگم پورشہ،

دروغ گفتم سوار ماشینم کہ یہ آزارای سفید بود شدم و پیش بہ سوی دانشگاہ

-اہ این چراغ قرمز از کجا در اومد وسط راہ دانشگاہ؟ آخہ نمی‌گن یہ بد شانسی

عین من امتحان دارہ؟

بی توجہ بہ اطرافم غر می زدم.

-جون، خانوم کوچولو کی عروسکت رو گرفته؟

سرم رو بہ سمت صدا برگردوندم کہ با دیدن پسری با موهای سیخ شدہ و بہ ہوا

رفتہ و ابروهای خط افتادہ کہ داد می زد از این لات و لوط ہاست تو ماشین کناری

دماغم رو چین دادم.

نگاہم بہ ثانیہ شمار افتاد بشکنی زدم، بد نبود یہ کم سر بہ سرش بزارم روحم شاد

شہ

ہوم؟ نظر شما چیہ؟

از قیافہ اش کہ پیدااست اسکولہ، سرم رو بہ سمت راستم کج کردم تا کامل تر

بینمش

-می گم گل پسر؟

برگشت پشت سرش رو نگاہ کرد، انگار باورش نمی شد طرف صحبتم با خودش

باشہ.

چہ ذوقی ہم کرد.

-با منی؟

-کس دیگه ای این جا هست؟

-بگو جونم چی می خوای؟

-با قانون جاذبه یا احیانا نیوتون خدا بیامرز مشکلی داری؟

پسره که معلوم بود حسابی گیج شده سرش رو به نشونه منفی تگون داد.

-اخه موهات بر خلاف جاذبه زمین رفته هوا، این عجیب نیست؟

با صدای بلند خندیدم که زیر لب فحشی داد و من هم نشنیدم.

-به نظرم به دکتر مراجعه کن خیلی سر خوشی

-متاسفانه نظرت مهم نیست

-دختر چه زبونت درازه

-اندازه قدت

-اصلا غلط کردم، بیا برو چراغ سبز شد.

-دیگه از این غلط ها نکنی ها

شیشه رو بالا دادم و به طرف دانشگاه راندم.

از دور رونیکا و کمند رو دیدم، روی نیمکتی نشسته بودن، دستی برایشون تگون دادم.

-سلام بروبچ

رونیکا: می بینم که کبکت قناری می خونه

-بعد فکر نمی کنی که اون کبکه خروس می خونه؟

-حالا هر چی، گوینده منم، هر طور بخوام تغییرش می دم.

کمند: حالا این ها رو ول کنین چی بلدین، رو کنین ببینم؟

رونیکا: من که دیشب نصف کتاب رو خوندم به امید نورا اومدم.

کف دستم رو تو سرش کوبوندم که آخش در اومد.

-ای خاک عالم، اصلا شاید من نخونده باشم، می‌خوای چه گلی به سرت بگیری؟

رونیکا: سخت گیری های فری جون اگه واسه تو یکی اب نشد واسه ما نون شد.

کمند: چه جورم

-کوفتتون بشه

خندیدم و دستی به کتابم کشیدم تا کمی مرور کنم.

-سلام

با صدای نگین که پشت سرم بود اروم جواب سلامش رو دادم و دوباره مشغول

شدم.

نگین: شما چیزی خوندین؟

رونیکا: به نظرت این قیافه پکر به آدم هایی می‌خوره که خوندن؟

نگین: تو چی نورا؟ نگو نه که از عجایب خلقته

اومدم حرف بزمنم که رونیکا جواب داد: نه بابا این رو می‌گی؟ (اشاره ای به من کرد

و ادامه داد) این گور نداره که کفن داشته باشه، یه خنگیه که نگو، اصلا هیچی تو

سرش نمی‌ره، الان نبین داره می‌خونه ها، ان قدر با کتاب غریبه که تازه داره لاش

رو باز می‌کنه.

همه این حرف ها رو به حالت جدی می‌گفت و فقط من و کمند می‌دونستیم چه

آب زیر کاهیه.

نگین: اوم که این طور

نا امید سری تکون داد و رفت.

رونیکا قلنج گردنش رو شکوند: آخیش، هر چی سر خر کم تر، بهتر

-ببینم تو الان آبروی من رو بردی یا من این جوری فکر می‌کنم؟

-حالا هر چی بود حقش بود فرصت طلب

با شروع شدن امتحان به سالن رفتیم، با اومدن مراقب ها هم همه ای بر پا شد که با داد یکیشون سر و صدا از همون نطفه شروعش خفه شد.

کمند: حالا کجا بشینیم؟

-تو معده من یه جوری می گی کجا؟ انگار اومدی کویر لوت یه جا بشینیم دیگه

رونیکا به قسمتی اشاره کرد: اون جا بشینیم

با شروع امتحان تبادل اطلاعات رو شروع کردیم ان قدر تو کارمون ماهر بودیم که مراقب ها چیزی دستگیرشون نمی شد.

-پیس پیس

سرم رو از روی برگه برداشتم و به کمند نگاه کردم مشغول نوشتن بود، با این حساب که رونیکاست سرم رو به عقب بردم که دیدم دستش رو به پیشونیش زده و چشم هاش بسته اس

با این خیال که لابد دیوونه شدم با پشت دست پلک هام رو فشردم و دوباره مشغول نوشتن جواب ها شدم.

باز هم همون صدا تو گوشم پیچید.

-پیس پیس هی دختره با توام؟

سرم رو چرخوندم که یکی از پسر های کلاس رو کمی اون طرف تر از خودم دیدم.

با سر گفتم: چیه؟

-سوال شش چی می شه؟

جواب رو بهش دادم و دوباره مشغول شدم، باز هم همون صدا تو مخم رفت، مردم عجب پررو شدن ها

-اه چی از جونم می خوای؟



-سوال یازده

جواب این هم دادم، برای این که دیگه صدام نکنه برگه ام رو تحویل مراقب دادم. اشاره کوچیکی به رونیکا و کمند کردم که فوراً گرفتن و برگه ها رو تحویل دادن و از سالن بیرون رفتیم.

پارت دوازدهم

رونیکا: خیلی سخت بود، این نوبخت هم اصلاً نرمال نیست چه برسه سوال هاش کمند: واقعا کسی نیست به این نوبخت گیر بده؟ کمر همت به مشروط شدن ما بسته، رییس دانشگاه می دونه چه سوال های استانداری طرح می کنه؟

-دلت خوشه، همه این ها آبشون با هم تو یه جوب می ره، حالا بیاد گیر بده به نوبخت که چی بشه؟ مثلاً فکر کردی طرف ما رو می گیره، بی خیال شین، با یه نسکافه چه طورین؟

کمند: البته به شرطی که مهمون تو باشیم.

-شما به مفت خور گفتین برو من جات هستم.

رونیکا: دقیقاً

-همیشه که چترین این بار هم روش.

\*\*\*

دو هفته بعد

آخرین امتحان رو دادم و از سالن بیرون زدم.

دست هام رو بالا بردم و قلنج شون رو شکوندم.

-آخیش خستگی از تنم بیرون رفت.

رونیکا: تنها تنها تک خوری می کنی؟

به پشت سرم برگشتم که کمند و رونیکا رو دیدم.

-اره جون تو یک حالی می ده تنهایی هوا بخوری، شما که همیشه عین کنه می چسبین به من نمی زارین نفس بکشم.

کمند: کوفتت بشه

-سق سیاهت آخر من رو می گیره.

رونیکا: حالا ول کنین این‌ها رو می دونستین بچه ها واسه هفته بعد برنامه ریختن؟

-برنامه چی؟

-حدس بزن

-بی‌خیال می‌گی یا نه؟

کمی فکر کردم و با شک پرسیدم: نگو که می‌خوان کورس بندازن؟

-دقیقا

کمند: رونیکا حالا حتما باید بهش می‌گفتی؟ می‌دونی که نمی‌تونه بیاد.

با پام روی زمین ضرب گرفتم و دنبال یه راه واسه رفتن می‌گشتم.

بچه های دانشگاه هر از گاهی کورس می‌زاشتن، توی یکی از جاده های اطراف تهران که سال تا سال یه ماشین هم رد نمی‌شد، یه مسابقه پر هیجان که به لطف آقاجون فقط خبر هاش رو از دور می‌شنیدم حتی اجازه نداشتم همراه بچه ها برم چه برسه خودم پشت رول بشینم.

چند باری از آقاجون اجازه اش رو خواسته بودم، حتی آراز و پدر مادرم هم نمی‌تونستن راضیش کنن چون عقیده اش این بود که با این کار ها یه بلایی سر خودم میارم.

می‌دونستم جراتش رو دارم ولی این مخالفت های آقاجون باعث شد کلا بی‌خیالش بشم، کمند و رونیکا اوایل شرکت می‌کردن، اما به خاطر من کنار کشیدن.

سرم رو پایین گرفتم و با لحنی که حسرت توش موج می زد گفتم: من نمی تونم پیام و این خیلی بده که بر خلاف خواسته ات عمل کنی، من هر چه قدر هم بخوام رو پای خودم باشم و خودم تصمیم گیرنده باشم، باز هم نمی شه و همیشه یه نفر هست که گیر هاش رو به من بده، حالا این می تونه آقاجون باشه یا آراز

رونیکا: بهش فکر نکن، این یه چیز طبیعیه، فکر می کنی چند بار با بابام حرف زدم؟ بیش از هزار بار، اشتباه از من بود که از اول مطرحش کردم.

-شما چی؟ شرکت می کنین

کمند: من که دل و دماغش رو ندارم.

رونیکا کوله اش رو روی شونه اش جا کرد و گفت: من هم که می دونی آخر هفته می رم خونه مادربزرگم

خوب می دونستم که هر دوشون بهونه میارن و دوست دارن شرکت کنن، اما ان قدر معرفت داشتن که نمی خواستن دلم رو بشکنن، عاشق همین یک رنگیشون بودم.

با احساس سنگینی دستی روی بازوم چشم هام رو باز کردم، نگاه غضبناکی به آراز که کنار تختم نشسته بود و بازوم رو قلقک می داد انداختم.

-آی آی چته اول صبحی ترسوندیم.

-نمی خوای بیدار شی؟

پتو رو روی سرم کشیدم و زیرش خزیدم.

-ایی آراز برو بزارم، خوابم میاد.

-آقاجون اخطار کرده بیای دیگه من می رم زودی بیا.

سریع از رو تخت بلند شد لحظه آخر دمپاییم رو از کنار تخت برداشتم و محکم به سمتش پرتاب کردم که به پس کلش خورد.

سزای کسی که من رو این جور بیدار کنه همینه

در حالی که گردنش رو ماساژ می داد گفت: واسه چی جفتک می ندازی؟

-تا تو باشی خوابم رو به هم نریزی

-از بس با اون دوست های خل و چلت گشتی قاط زدی.

-هه خندیدم، در ضمن بار آخرت باشه بی اجازه وارد اتاقم می شی، آراز این رو جدی می گم، نزار آقاجون رو به جونت بندازم.

در رو باز کرد و به شدت به هم کوبید.

صداش از توی راهرو شنیده می شد.

-برو بابا

سریع لباس های خوابم رو با بلوز و شلوار گشادی تعویض کردم، توی تنم زار می زد، شبیه کولی ها شده بودم.

خندیدم و موهام رو بالای سرم جمع کردم.

آراز و آقاجون پشت میز غذا خوری نشسته بودن و مشغول خوردن بودن، یعنی این همه خوابیده بودم؟

نگاهی به گوشه سالن کردم که ساعت رو دیدم، یک رو نشون می داد.

سلام بلند و بالایی دادم و با دل خوری مصنوعی چشم هام رو مثل گربه شرک کردم.

-فریدون جونم؟ حداقل صبر می کردین من هم بیام، بعد شروع کنین.

آقاجون: بیا بشین ور پریده اون چشم هاتم اون جوری نکن که خوب می شناسمت، دختر هم ان قدر سحر خیز؟

رو بروی آراز نشستم.

-چه طوری شما؟

سر به زیر مشغول خوردن بود، حتی جوابم هم نداد.

نگاهش کردم که زیر لب ایشی کرد و روش رو بر گردوند و پقی خندیدم.

آقاجون: به چی می خندی؟

نگاهم رو از آراز گرفتم و خنده ام رو جمع کردم.

-هیچی یاد یه چیزی افتادم.

آقاجون: با دهان پر حرف نزن.

این رو گفت و با دستمالی اطراف دهنش رو پاک کرد و بلند شد.

-غذات رو خوردی بیا تو اتاقم کارت دارم.

پارت سیزدهم

چشمی گفتم و نگاه پرسشی به آراز کردم که شونه ای بالا انداخت.

از مهری تشکر کردم و به سمت اتاق آقاجون رفتم، تقه ای به در زدم و داخل اتاق شدم.

-به به فریدون خان، خوش تیپ کردی، خبریه؟ فکر کنم وقتش رسیده براتون آستینی بالا بزنم.

ساعت زنجیر دارش رو تو جیب کتش انداخت و گفت: خوبه دختر مزه نریز بشین کارت دارم.

دست به سینه نشستم.

-من سراپا گوشم.

-همین حالا می ری یه لباس درخور و مناسب می پوشی قراره برات خواستگار بیاد.

-چی؟

با دادی که کشیدم خودم هم ترسیدم.

-بشین و به حرف هام گوش کن دختر خوب

هر لحظه از شنیدن حرف هاش ابرو هام بالا تر می رفت، گیج و عصبانی بودم، شنیدن چنین چیزی اون هم از آقاجون برام سنگین بود.

-این حرف ها یعنی چی آقاجون؟ من خودم پدر و مادر دارم شما نمی تونین من رو مجبور به کاری کنین، این حرف شما چه معنی می ده که هر کس بود باید بله بدی؟ مگه عهد ناصرالدین شاهه؟

-همین که گفتم دختره خیره سر، مگه من پدر بزرگت نیستم؟ یعنی می خوای بگی بعد این همه مو سفید کردن اندازه تو نوله نمی فهمم؟ با پدرت خودم حرف زدم مشکلی نداره یعنی نمی تونه داشته باشه، کسی رو که من قبول کنم مورد قبول اون هم هست، تا ده دقیقه دیگه آماده باش که آقای عطوفت و پسرش می رسن، خواست باشه جلوشون مسخره بازی در نیاری، من آبرو دارم اگه این وصلت سر بگیره می تونیم با آقای عطوفت یه معامله خوب داشته باشیم، من که دیگه پام لب گوره ولی این موقعیت خوبی برای کار پدرت می شه.

پس بگو قضیه پول و مقام و این چیز ها بود، پس بابا هم من رو به یه قرار داد فروخته، ولی من قبول نمی کنم، زندگی من ان قدر بی ارزشه که بقیه به جای من تصمیم بگیرن؟ حرف هاش مثل خنجری تو عمق قلبم فرو رفته بود، چه طور می خواست به همین راحتی من رو بفروشه؟ اون هم به یه قرارداد مسخره؟

مثل بچه های سرتق ضربه محکمی با پام به زمین زدم و به طرف اتاقم رفتم.

قطره اشک لجوجی از چشمم افتاد، هضمش برام سخت بود، همیشه همین طور بود باید حرف خودش رو به کرسی می نشوند، انقدر غرغر کردم که خودم هم خسته شدم.

لباس ابریشمی تا بالای زانوم پوشیدم و شالی رو سرم انداختم.

نگاهم به آئینه افتاد بدون هیچ آرایشی، سر تا پام مشکلی بود دقیقا مثل کسی که تو مجلس ختم شرکت می کنه، همون لحظه گوشیم رو برداشتم و رو اسم مامان لمس کردم.

-بله؟

-سلام مامان خوبی شما؟

-سلام دختر فراموش کارم، تو حالت خوبه فدات شم؟

بغضم رو قورت دادم.

-خوبم

-دیگه تماس نمی گیری نکنه قهری آره؟

-قهر چیه؟ شما که می دونی امتحان هام تازه تموم شده، در ضمن مامان بد جنس نباش، من همیشه باهاتون در ارتباط هستم.

-همین که بدونم حالت خوبه برام کافیه.

کدوم حال؟ همین هم مونده بود آقا چون دستی دستی زندگیم رو نابود کنه.

دو دل گفتم: مامان قضیه این خواستگ...

نزاشت حرفم رو کامل کنم و گفتم: نورا، می دونم که تو قصد ازدواج نداری، باور کن عزیز دلم ما هم تو عمل انجام شده قرار گرفتیم آقا چونت خودش از قبل هماهنگ کرده بود که بیان، بعد به ما اطلاع داد، خودت که بابا فریدون رو می شناسی، حرف حرف خودش این بار هم ظاهرا افتاده رو دنده لچ

-آخه...

-بزار حرفم رو بزوم، آقا چونت رو نمی شه منصرف کرد، ولی روی انتخابش فکر کن و منطقی باش شاید تو هم خوشتر اومد و راضی شدی.

با حرص گفتم: هیچ می فهمی چی می گی مامان؟ من می گم قصد ازدواج ندارم، شما صغری کبری می چینی؟

-عیب نداره عزیزم، تو برو مطمئن باش اگه ام راضی نباشی من خودم پشتت هستم، باشه؟

به اکراه باشه ای گفتم و ازش خداحافظی کردم.

به نرده پله ها تکیه دادم و با سر و صدا هایی که از پایین می اومد گوشم رو تیز کردم.

دو تا مرد کنار هم رو بروی آقاجون نشسته بودن، صداشون واضح شنیده نمی شد، قیافه اشون هم که از این فاصله پیدا نبود.

پله ها رو آروم پایین اومدم که به خاطر صدای تق تق صندل هام به سمت من برگشتن.

سلامی زیر لب دادم و کنار آراز نشستم، زیر چشمی نگاهی به رو بروم کردم یه مرد حدودا هم سن و سال آقاجون با مو های جو گندمی که بر عکس پسر های امروزی که وسط داره دور نداره، این دور داشت وسط نداشت و کاملا شفق می زد، لب هام رو به دندون گرفتم تا نخندم، مرد کناریش جوون تر می زد شاید حدودا سی و دو یا سه سال داشت، که قسمتی از مو های بالای گوش هاش جو گندمی بود، ولی قیافه اش بد نبود.

با حرف آقاجون که مثل گوشت کوب توی سرم می خورد دست از نگاه کردن برداشتم.

-دخترم نمی خوای برای آقایون چای بیاری؟

به اجبار بلند شدم که لحظه آخر چیزی به ذهنم رسید و رو به آقاجون که لبخند می زد گفتم: فقط می گم آقا داماد تشریف نمیارن؟

با این که می دونستم خواستگاره همین پسره اس، ولی باز هم دوست داشتم کرم بریزم.

پارت چهاردهم

آقا جون اشاره ای به مرد جوونه کرد.

-ایشون آقای امیر عطوفت هستن.



اوه این که جای پدر بزرگمه

زیر لب گفتم: خب هست که هست بره بچسبه به سقف با این اخم هاش.

فکر کنم بلند حرف زدم، از اخم های آقاجون فهمیدم که خراب کردم.

لبخند حرصی زد و چشم غره وحشتناکی به آراز رفت که خنده اش رو قورت داده بود و چهره اش به قرمزی می زد و هر لحظه ممکن بود بترکه.

آراز با گفتن ببخشیدی به طرف آشپز خونه رفت، من هم فرصت رو غنیمت شمردم و الفرار.

با دیدن آراز که کف آشپزخونه چهار زانو نشسته بود و دلش رو گرفته بود، خنده ام رو آزاد کردم.

-نورا فکر کن بشه شوهرت، به جای این که بهش بگی آقایی، باید بگی بابایی بلند خندیدم چون کنترلی روی خودم نداشتم.

-من نمی دونم آقاجون چه فکری کرده که می گه باید پیشنهادش رو قبول کنی. با صدای مهری جون دست از خندیدن برداشتم.

-بسته و روجک ها الان می شنون، بعد حسابتون با آقاست.

-آخه مهری جون؟ شما مرده رو بین سن اسکلت های مرحوم جد آقاجون رو داره آراز: خدا بگم چی کارت نکنه نورا، جون سالم به در ببریم خلیه، آقاجون می کشتمون.

-می خواست من رو تو منگنه نزاره.

سینی چای رو که مهری آماده کرده بود گرفتم و بعد از آراز از آشپز خونه بیرون رفتم.

یادمه رونیکا همیشه می گفت از هر خواستگارت خوست نیومد شوتش کن این طرف، فعلا اولویت رو واسه رونیکا می زارم، که اگه این رو نشونش بدم فکر کنم دخم رو بیاره.

به آقاجون تعارف کردم که با طعنه چشم هاش رو ریز کرد و به مهمون ها اشاره کرد.

به سمت کچله رفتم، وای گفتم کچله کله اش ان قدر براق بود می شد به عنوان آینه ام ازش استفاده کرد.

در حالی که به کله اش خیره بودم، چای رو تعارف کردم که زیر لب نج نجی گفت. لابد فکر کرده چشم هام چپه

رو به مرد کناریش چای رو تعارف کردم که سرش رو بالا آورد و به چشم هام زد.

ایش مرتیکه پر رو چشم هات رو درویش کن.

لبخند دندون نمایی زدم که فکر کنم تا ته حلقمم دید، از حواس پرتیش استفاده کردم و در یک آن سینی چای رو روی پاش چپ کردم.

یک دفعه به خودش اومد و شروع به غرش کرد.

-آی سوختم، آخ پام

چنان نعره ای کشید که فکر کنم کل پرنده های باغ فرار کردن، این هم سزای دیدن من

نگاه شرمنده ای که دور از تظاهر نبود به آقاجون انداختم که با چشم غره اش فهمیدم چه غلطی کردم، زیر لب داشتم اشهدم رو می خوندم که با شلیک خنده آراز نگاهش کردم و من هم نا خود آگاه خنده ام گرفت، آقا جون هم نمی دونست چی کار کنه، پسره ام که مثل مرغ سرکنده بالا و پایین می پرید.

نگاه غضبناکی به من انداخت که فکر کنم شلوارم خیس شد.

-دختره بی عقل این چه کاری بود کردی؟

تا حرف پسره تموم شد یک هو نفسش بند اومد.

مهری با یه پارچ خالی با ابرو های بالا رفته به شاهکار رو بروش زل زده بود. تازه فهمیدم پارچ آب رو روش خالی کرده، فقط همین رو کم داشتیم.

چشمم به پسره افتاد که آب از سر و روش می چکید، یه لحظه دلم براش سوخت، اما خب حقش بود، نه؟

با خشم کیف سامسونتش رو برداشت و رو به پدرش گفت: بریم پدر این جا جای ما نیست.

خدایی یه لحظه فکر کردم فیلم هندیه، آه پدر این بلا را به کدامین گناه به جان بخریم؟

-درسته پسر

حالا نه این که من کشته مرده تو ام

با ایشی روم رو برگردوندم که کچله دوباره گفت: آقای اعتماد از شما انتظار نداشتم هم چین دختری رو تربیت کرده باشین، به نظرم بهتره اول ادب بشه بعد به فکر شوهر دادنش باشین.

-متاسفانه کسی به نظر شما اهمیت نمی ده.

با دیدن چهره عصبی آقاجون از گفته خودم پشیمون شدم ولی خب حقش بود.

آقا جون شرمنده سری تکون داد.

-عذر می خوام رسول جان بچگی کرد شما ببخشید.

کچله: به هر حال من فکر نمی کنم این وصلت سر بگیره، یعنی درست نیست.

-بهتر

آقا جون دیگه خونش به جوش اومده بود از گوشه چشم نگاهم کرد و ادامه داد.

-بله همین طوره تشریف داشته باشین حالا

-نه ممنون

به بقیه حرف هاشون اهمیتی ندادم.

احساس کردم تو دلم قند می سابن خدا رو شکر به خیر گذشت، البته اگه چشم غره های آقاجون رو بشه فاکتور گرفت.

آراز زیر لب گفت: خودت رو برای یه تنبیه جانانه آماده کن.

لبخند خبیثی زد و راه پله ها رو در پیش گرفت.

-وای نه، نرو صبر کن، من رو نجات بده الان پوستم رو می کنه.

خندید و پوزخند مسخره ای زد.

-به من چه، من جواب کله شقی های تو رو نمی دم.

به راهش ادامه داد ولی هنوز نرفته بود که با داد آقاجون سر جاش خشک شد.

خدا به خیر کنه آتیشش خیلی تنده.

-هر دو تو اتاق من.

آخیش دلم خنک شد.

من و آراز با ترس به هم نگاه کردیم که با بسته شدن در اتاق آقاجون، آراز به طرفم اومد و بازوم رو گرفت.

-اه همش تقصیر توعه، حالا من باید جور توام بکشم؟ معلوم نیست چه خواب هایی برامون دیده

درد بازوم اجازه نمی داد دهن باز کنم.

-دیوونه ول کن دستم رو، تو که نمی تونی جلو خودت رو بگیری که نخندی، غلط می کنی پا می زاری تو مراسم خواستگاری من

-یه جوری می گه انگار خیلی ام دلش بوده.

پارت پانزدهم

-بوده یا نبوده به تو چه؟

-ساکت شو، نمایشگاه رو از دست بدم من می دونم با تو

-برو بابا

اخمی کرد و دستم رو کشید.

-احمق، این دسته ها؟

-حرف نزن، بیا بریم تا جری تر نشده

پشت سرش راه افتادم و وارد اتاق آقاجون شدیم.

پشت میزش نشسته بود و روی میز ضرب گرفته بود.

نشستم روی صندلی و آراز هم کنارم وایستاد.

-خب، می شنوم؟

آراز: چی رو آقاجون؟

تقریبا داد زد.

-دختره بی عقل این چه رفتاری بود، می دونی اون ها کی بودن که توعه بی فکر

سنگ رو یخشون کردی؟

-من قبلا هم بهتون گفته بودم نمی خوام ازدواج کنم، آقاجون...

-آقاجون و... استغفرالله، ببینم دختر می تونی دهن من رو باز کنی، تو بی خود

کردی که ان قدر سرخود شدی، حالا که این رفتارها رو در آوردی برای عذر خواهی

ام که شده باید قبول کنی، فهمیدی؟

آراز: آقاجون اون مردک جای بابای نورااست.

خودکارش رو از روی میز به طرف آراز پرتاب کرد که تو هوا گرفتش.

-تو یکی حرف نزن پسره صلواتی که به موقع اش حساب تو یکی هم می رسم، تا دیگه هر و کر راه نندازی، و شما نورا خانم خودت و برای یه جلسه خواستگاری دیگه آماده می کنی فهمیدی؟

-نه آقا جون نمی فهمم، شما از یه دختر بیست ساله چی می دونین؟ از آرزوهاش، از اهدافش، خواسته هاش، انتظار دارین با کسی ازدواج کنم که هم سن پدرمه؟ اصلا خود شما، با این همه مال و منال، با این همه کبکبه دبدبه، دیگه می خواین به کجا برسین؟ چرا هنوز هم به فکر مقامین؟ همه هم سن و سال های شما الان تو پارک ها کنار رفیق هاشون گل می گن و گل می شنون، شما با این همه آبرو و عزت و احترام می خواین بگین اون ها دوباره برگردن؟ اون آقایی که خیلی راحت بهتون توهین کرد؟

-به خودم مربوطه کار هام، از قدیم الایام گفتن دختر که سنش رسید به بیست، باید به حالش گریست، تو کی می خوای ازدواج کنی؟ وقتی موهات رنگ دندون هات شد؟ فکر می کنی همه خواستگار هات تا وقتی اراده کنی می مونن؟ می دونی پسر چند تا تاجر بزرگ تو رو از من خواستگاری کرده و من گفتم نه؟ گفتم هنوز کسی پیدا نشده که لیاقت نوه من رو داشته باشه، هر کس می اومد سمت تو واسه خاطر پولت بود، اما این ها پول از سر و روشون می باره، این ها لایق تو بودن که پرشون دادی، اما نگران نباش دوباره میان.

دست هام مشت شد اما سعی می کردم عصبانیتم رو کنترل کنم تا بتونم راضیش کنم، تمام مظلومیتم رو توی نگاهم ریختم و گفتم: آخه آقاجون طرف آدم قابل داری هم نبود، من اصلا ازش خوشم نیومد چه برسه به این که باهاش زندگی کنم، بعد هم شما که دیدی مردک هیز چه جوری زل زده بود بهم، من هم خسته شدم سینی از دستم لیز خورد.

آراز آروم گفت: اگه من تو رو نشناسم که هیچی، من که می دونم از قصد بود.

سقلمه ای به بازوش زدم.

-هیس، عه ببین می تونه گند بزنه به نقشه من

ریز خندید، حساب توام می رسم آقا آراز

آقاجون که یه کم آروم تر شده بود با کلافگی سری تگون داد.

-در هر صورت من حرفم یکیه، می گم دوباره بیان و تو هم حق اعتراض نداری.

چیزی نگفتم و فقط سرم رو پایین گرفتم که جلو آراز و آقاجون نشکنم که گریه ام رو نبینن، می دونستم اگه بیان این دفعه تمومه، دیگه بدبختی از این بیش تر که بقیه واسه زندگیت تصمیم بگیرن؟

بغض گلوم رو قورت دادم تا بیشتر از این خورد نشم و تو یه حرکت بلند شدم و جلوش رو زانو نشستم و با لحنی ملتمسانه گفتم: چه طور می تونین به راحتی زندگی من رو بازیچه خواسته خودتون قرار بدین؟ من نورام، همونی که...

-ده آخه دختر من صلاحیت رو می خوام، چرا نمی فهمی؟ فکر می کنی من بی گذار به آب می زنم؟

-بله، چون من دارم فروخته می شم به یه سری معاملات مسخره شما، فقط واسه رسیدن به هدفتون

-حرفم یکیه، یا با این مرد ازدواج می کنی یا...

منتظر ادامه حرفش بودم که ای کاش نمی گفت و من خشکم نمی زد.

-در غیر این صورت این خونه دیگه جای تو نیست.

آراز داد زد.

-آقاجون؟

با صدای آراز از بهت بیرون اومدم، باورم نمی شد، آقاجون این حرف رو به من می زد؟ به پاره تنش؟

-هر دو بیرون

دستم توسط آراز گرفته شد، آروم چشم هام رو بستم، حرفی برای گفتن نداشتم از طرفی گفته بود این جا دیگه جای من نیست، پس دیگه کاری نداشتم، درسته سخت بود اما باید بین این دو تا راه یکی رو انتخاب می کردم.

لبخند تلخی به آراز زدم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم و از اتاق خارج شدم. ای کاش می تونستم برم پیش بابا این ها اما دانشگاه چی؟ اون هم اول ترم، این همه زحمت هام رو بی خیال بشم؟

چند دست از لباس ها و وسایلم رو توی چمدونم ریختم که در اتاق باز شد. با دیدن آراز ازش رو گرفتم.

-نورا؟

-برو بیرون

-آقاجون عصبانی بود یه چیزی گفت، تو چرا زود کنار می کشی؟

-همین؟ یه چیزی گفت؟ دیگه چی از این بدتر که از خونه اش بیرونم کرد؟

کنارم نشست و دستش رو روی سرم گذاشت و در حالی که با موهام بازی می کرد گفت: نورا

کلافه و عاصی شده دستش رو پس زدم.

-اه ولم کن آراز

پارت شانزدهم

همون طور که لباس هام رو تو چمدون جا می دادم قاب عکس مامان و بابا رو برداشتم و بوسه ای روش زدم دلم براشون تنگ شده بود کاش می شد برم پیششون، کاش قبل رفتنشون خونه رو نمی فروختن الان می رفتم اون جا، آراز هم نمی دونم کی رفته بود، همتون برید خودم می تونم رو پای خودم وایستم.

چمدونم رو برداشتم و بعد از این که کفش هام رو پوشیدم، دستگیره در رو کشیدم.



آقاجون صدام کرد با این امید که شاید نظرش عوض شده باشه برگشتم.

-حالا که می خوام بری برو، اما قبلش سویچ و کارت بانکی رو بزار روی میز، یه کم که طعم سختی رو بچشی به حرف من می رسی.

سرم رو پایین گرفتم و با اخم های در هم گفتم: چشم

دستم رو تو کیفم بردم و چیز هایی که گفته بود رو روی میز انداختم و بی خداحافظی در رو بستم.

هنوز چند قدمی دور نشده بودم که مچ دستم از پشت کشیده شد، برگشتم آراز بود، با غم نگاهش کردم که فوراً تو بغلش کشیدم.

-نمی دونم چی بگم، کاری ام از دستم بر نیامد آقا جونه دیگه، مرغش یه پا داره ولی قول می دم باهاش حرف بزوم شاید از خر شیطون پایین اومد.

-مهم نیست.

-نبین ان قدر گیر می ده، به خیال خودش این جور می خواد خوش بخت کنه، نورا فکر می کنی اگه آقاجون نبود من باید چی کار می کردم؟ نه پدری نه مادری، اون از عمو هام که هر چی پول بود بالا کشیدن و یه آب هم روش، اون از پدر بزرگم که دم مردن تازه یادش افتاد یه نوه داره، تازه اگه پسر هاش تلکه اش می کردن باز هم سر من بی کلاه می موند، یه تیکه زمین به اسمم کرد تونستم باهاش اون آپارتمان رو بخرم وگرنه کلاهم پس معرکه بود، فکر می کنی کی واسه من زندگی درست کرد؟ من نمی گم قبول کن، ولی این جوری نرو، اون می گه برو ولی تو نرو نورا، مطمئن باش فقط می خواست تو رو راضی کنه وگرنه دلی نمی خواست که تو بری، بمون و تحمل کن زور گویش رو، اصلاً کجا می خوام بری؟ جایی رو داری؟

-گفتم که مهم نیست تو دلش چیه، اگه نظرش عوض می شد اون حرف ها رو نمی زد، آراز تو دختر نیستی بفهمی من چی کشیدم با حرف های آقاجون، حس بی عرضگی به آدم دست می ده وقتی می بینی که می تونی واسه زندگی تصمیم بگیری اما باید کلید زندگی رو بدی دست یکی دیگه، حالا اصلاً مهم نیست اون

آدم کیه ها، ولی دلم می شکنه وقتی می بینم حتی بابام هم نمی تونه روی حرفش نه بیاره، حالا ام که چیزی نشده یه جایی می رم دیگه -کجا؟

-چه می دونم پیش رونیکا یا کمند

اخم کرد و دستی به موهاش کشید و گفت: حرفش هم نزن، مگه الکیه یه شب این جا، یه شب اون جا؟ اصلا تو مطمئنی که می خوای بری؟  
با حرص داد زدم و دستم رو جلوش تکون دادم.

-اره فقط می خوام برم، فقط دست از سرم بردار دیگه، سازمان سنجش راه انداختی.  
دست هاش رو جلوم گرفت.

-باشه آروم... آروم

بعد دستش رو توی جیبش برد و دسته کلیدی از دستش آویزون شد.

-این چیه؟

-کلید خونه ام، تا هر وقت بخوای می تونی اون جا بمونی، امکاناتش هم خوبه به پای این جا که نمی رسه ولی از هیچی بهتره، دیگه ببخش خودم نمی تونم همراهت بیام.

نگاه قدردانی بهش کردم واقعا ممنونش بودم همین هم به زبون آوردم که گفت: من و تو این حرف ها رو نداریم.

کارت بانکی از جیبش بیرون آورد و کف دستم گذاشت.

-این هم بگیر حتما لازمت می شه.

خندیدم و گفتم: درسته آقاجون بیرونم کرده ولی دیگه فقیر بیچاره که نیستم، کارتی که بابا هر ماه برام پول می فرسته رو دارم، خیالت راحت.

-مطمئن باشم؟

-بله

کارت رو تو جیب کتتش گذاشتم.

-پولت رو بزار جیبت فقیر نشی.

زیر لب ادامه دادم.

-پولش رو به رخ من می کشونه.

-آی آی شنیدم ها

-خب خدا رو شکر گوش هات سالمه، خدا این نعمت رو به هر کسی نمی ده.

خندید و سری تکون داد.

-تو این موقعیت هم دست از این حرف هات بر نمی داری؟

-ترک عادت موجب مرضه

-یعنی اگه من این زبون تو رو داشتم، هیچی از خدا نمی خواستم.

-نیست که الان غرق خوشی ام

لبخند مهربونی زد و دوباره بغلم کرد.

-مراقب خودت باش! چند وقت یک بار بهت سر می زنم، کم و کسری داشتی به

خودم زنگ می زنی، هر ساعت از شبانه روز، هر وقت، دریغ نکن ازم، در ضمن...

منتظر بهش چشم دوختم.

-خونه ام رو به هم نریزی ها

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: اوس کریم ببین خودش می خواد من رو حرصی کنه،

بلایی سرش اومد به خودش مربوطه

خندید و دسته چمدونم رو تو دستش گرفت.

-فقط پری شب ها با دوست هام حسابی ریخت و پاش کردیم، قربون دستت

با کیفم محکم تو سینه اش زدم که یه قدم عقب رفت.

-خیلی بی شعوری، داری زجر کشی می کنی؟

-اصلا بده کلید رو به تو خوبی نیومده.

قیافه ام رو جدی کردم و کلید رو کف دستش گذاشتم.

-بفرما

-نه غلط کردم شوخی کردم.

خندیدم و کلید رو برداشتم.

-من هم شوخی کردم.

-خوشم میاد اصلا عین خیالت نیست.

-عه؟ یعنی خیلی ضایع کردم؟

لبخند کم رنگی زد.

-بگی نگی

-من دیگه برم

-باشه فقط تنها نمونی ها اون پت و مت هم بگو بیان پیشت.

-باشه، حالا چمدون رو تخ کن بیاد.

پارت هفدهم

تا جلوی در همراهیم کرد، روی پنجه پام ایستادم و گونه اش رو بوسیدم واقعا از

برادر نداشته ام بیش تر دوستش داشتم.

با قیافه مسخره ای دستش رو روی لپش گذاشت.

-ایی تفیم کردی تو، چه قدر چندشی

-تو پاستوریزه ای گلم

دسته چمدونم رو کشیدم و نگاه کوتاهی به عمارت کردم.

-برو دیگه با چی خداحافظی می کنی؟ قرار نیس واسه همیشه بری که باز هم میای،  
برو آژانس منتظرته

پس فکر همه جا رو کرده

دستی براش تکون دادم و سوار ماشین شدم.

کلید رو تو قفل در انداختم، اولین چیزی که چشمم رو گرفت کثیفی و به هم ریختگی خونه بود، گفته بود نا مرتبه اما فکر نمی کردم تا این حد داغون باشه، در یکی از اتاق ها رو باز کردم و چمدونم رو کنار تخت گذاشتم.

لباس هام رو عوض کردم.

دستمال کوچیکی روی سرم بستم و خودم رو واسه یه گردگیری جانانه آماده کردم.

اول از همه تک تک کابینت ها رو چک کردم تا پیش بندی پیدا کردم و به کمرم بستمش، با بوی بدی که به بینیم خورد احساس تهوع کردم و دماغم رو چین دادم.

منشا بو رو گرفتم تا به سطل زباله توی کابینت رسیدم، با یه دستم دماغم رو گرفتم و با دست دیگه ام کیسه رو از سطل بیرون کشیدم، کیسه بزرگ تری آوردم و آشغال ها رو داخلش انداختم.

بعد از سه ساعت تمام خونه مثل دسته گل شد دست به کمر وایستادم و به حاصل تلاشم زل زدم.

اندازه کوزت کار کردم، کل خونه بوی مواد شوینده گرفته بود.

سریع تو اتاق رفتم و وسایل و لباس هام رو تو کمد و کشو ها چیدم، با اخلاقی که آقا جون داره فکر کنم چند ماهی رو باید این جا سر کنم تا بعدش یه فکری به حال خودم کنم.

دستمال ها و پارچه های کثیف رو تو ماشین لباس شویی ریختم و روشنش کردم حالا نوبت یه دوش حسابی بود.

بدنم بوی وایتکس گرفته بود و حال از این بو به هم می خورد.

در حموم رو باز کردم، اه چه به هم ریخته اس وان رو پر از کف کردم و حسابی ساییدمش، دست هام دیگه چون نداشت آب از چتری هام دونه دونه می چکید و روی صورتم می ریخت، با پشت دست کف های روی پیشونیم رو پاک کردم. بالاخره حموم تمیز شد و از سفیدی برق می زد، فکر نمی کردم آراز ان قدر کثیف باشه.

یه دوش حسابی گرفتم که تمام خستگی تنم خارج شد، موهام رو سشوار کشیدم و بلوز شلوار مخمل قرمزی تنم کردم.

موبایلم رو برداشتم و شماره رونیکا رو گرفتم که بعد از دو بوق جواب داد.

با صدای نسبتا بلندی گفت: ها چیه؟

-رونی مامانت کنارتَه؟

-چی؟ با مامانم چی کار داری؟

-آخه فکر کنم دوباره تو رو باز گذاشتن، بگم بیاد افسارت رو ببنده.

جیغ کشید.

-خودت افسار بریدی

-ایی گوشی رو بده مامانت

-باز گفتی؟

-آره می خوام راجع به تربیت تو باهش حرف بزنم، ببینم چرا کم کاری کرده.

پر حرص داد زد.

-نورا...!

-آخ نورا بمیره، گوشم سوراخ شد، امروز انگار قرعه به نام من افتاده؟

-قرعه چی؟

-پاچه گیریت

-می کشمت نورا دعا کن دستم بهت نرسه

-کم غر بزن، ببین من اومدم خونه آراز آدرسش و برات می فرستم چترت رو جمع کن بیار که قراره بازش کنی و سر من نازل شی، کمند یادت نره

-اون جا چرا؟

-چراش رو اومدین می گم.

--باشه زود میام رو سرت آوار بشم.

-منتظرم قربونم بری فدام بشی بای

-دیوونه بای

با اومدن کمند و رونیکا جریان رو براشون تعریف کردم و تا قضایای خواستگاری رو گفتم دو تاشون مثل خری تیتاب زده ذوق کردن.

رونیکا: مرتیکه بیچاره رو سوزوندی که، باور کن می ترشی دیگه کسی اون دور و ورا نیما.

-همینه که هست.

زبونم رو واسه اش در اوردم و در یخچال و باز کردم که با دیدن یخچال خالی مثل بادکنکی بادم خالی شد.

آراز نگفته بود چیزی نداره.

حاضر و آماده از اتاق بیرون اومدم

کمند نگاهش به تی وی بود.

-این وقت شب کجا؟

-می خوام برم دانشگاه

-باشه برو

ابرو هام بالا رفت این چی می‌گه؟

یک دفعه خندیدم.

-تو با این عقل و هوش برو رتبه یک کنکور شو، آخه الان دانشگاه بازه؟

گوشه چشمش رو مالش داد.

-اوم راست می‌گی

-یعنی عاشقتم ها، اگه یه داداش داشتم تو رو واسه اش می‌گرفتم

خندید و ذوق زده چشم هاش رو گشاد کرد.

-اون وقت واسه ام خواهر شوهر بازی در می‌آوردی؟

-اصلا

-خخخ دروغ گو رو خدا برد جهنم

-نیست که دلکی دوستت دارم.

بالشتی به طرفم پرتاب کرد.

-چیز خودم، رونیکا کجاست؟

-دست شویی

-جا پهن کرده اون جا؟ یک سره اون توعه

-چه می‌دونم.

دکمه های پالتوم رو بستم.

-چیزی تو خونه نداریم، باید برم بگیرم.



-خب تنها که نمی شه بری من هم میام

-من خودم می رم زود خرید می کنم میام، فقط خواهشا این جا رو نترکونین مال من نیست.

رونیکا: اوکی، فقط آلوچه لواشک پاستیل یادت نره

از ترس برگشتم و بهش نگاه کردم.

-تو کی اومدی؟ تازه تخلیه شدی به فکر شکمی؟ اگه سفارش دیگه ای داری بگو خجالت نکش.

-نه فدات کافیه

نگاه عاقل اندر سفیهی کردم.

پارت هجدهم

-رد کن بیاد

-چی رو؟

-سویچ

-نورا، جون تو و رخشم، خط بیوفته روش خط خطیت می کنم.

-هر کی ندونه فکر می کنه خانم لامبورگینی داره.

-کم تر از اون هم نیست.

با رسیدن به فروشگاه بزرگی ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.

باید به فکر یه ماشین باشم البته تا زمانی که رونیکا هست حله

نگاهم به قفسه های خوراکی افتاد سبدم رو از انواع چیپس و آلوچه و لواشک و... پر کردم.

تقریبا دو سبد پر شده بود سبد دیگه ای آوردم و مواد غذایی توش ریختم.

با دیدن قفسه پاستیل‌ها از دور چشم‌هام برق زد و به ثانیه نکشیده، خودم رو بهشون رسوندم، دستم رو فرو بردم تو سبد تا یکی از بسته‌ها رو بردارم که هم زمان توسط دست دیگه‌ای برداشته شد.

دوباره دستم رو تو سبد بردم و بسته رو برداشتم اما لحظه آخر از دستم کش رفت. با خشم سرم رو بالا بردم و نگاهم به پسری حدودا بیست و هفت هشت ساله افتاد.

مرد گنده پاستیل می‌خوره؟

نمی‌دونم چه قدر نگاهش کردم که با پوزخند گفت: خوش نیست نیومد؟  
با اخم روم رو گرفتم و دوباره دستم رو تو سبد بردم ولی دیگه از اون بسته‌ها نبود.  
با حرص روم رو به طرفش بردم ولی رفته بود.

-مرتیکه بوق

این رو با صدای بلندی گفتم که یکی از مسئول‌های فروشگاه بهم هشدار داد.  
اه بی عدالتی تا کی؟

حالا من از کجا پاستیل خرسی بیارم؟ من همون‌ها رو می‌خوام.  
با حرص چند بسته از پاستیل‌های شکل دار رو تو سبد ریختم و خریدها رو حساب کردم و بیرون اومدم.

پاکت‌های خوراکی رو تو صندوق عقب گذاشتم و پشت رول نشستم، هنوز استارت نزده بودم که با تقه‌ای که به شیشه ماشین خورد سرم رو برگردوندم.

باز هم همون پسر

با اشاره سر گفتم: چیه؟

اشاره کرد که شیشه رو پایین بکشم.

دکمه رو زدم که دو بسته پاستیل از شیشه آویزون شد.

با اخم گفتم: این ها چیه؟

-همون هایی که می خواستین

نگاه معنا داری کردم و خواستم شیشه رو بالا بدم که گفت: مال بچه خوردن نداره بگیر

-نمی خوام ارزونی خو...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که پاستیل ها رو تو بغلم انداخت و رفت.

مرتیکه بی فرهنگ، بی خیال بابا پاستیل رو عشقه

یکی از بسته ها رو باز کردم و همون طور که رانندگی می کردم دونه دونه تو دهنم می زاشتم.

با رسیدن به خونه آیفون رو زدم که رونیکا جواب داد.

-بیا بالا دیگه

نایلون ها رو جلوی آیفون گرفتم.

-نمی بینی دستم پره؟ نمی تونم همه این ها رو تنهایی بیارم.

-باشه اومدم.

کمند در رو باز کرد که با دیدن پاکت های خوراکی گفت: اوم این جا رو ببین کلی آلوچه و پاستیل

پاکت ها رو رو این گذاشتم و لباس هام رو عوض کردم.

از تو پاکت ها چند بسته آلوچه برداشتم و رو مبل دراز کشیدم و حسابی از خجالت شکمم در اومدم.

بعد بسته های خوراکی رو تو کابینت و یخچال جا دادم.

با جیغ دخترها فوری از آشپزخونه بیرون اومدم، یه لحظه فکر کردم شاید حشره ای جونوری چیزی دیدن، ولی با دیدن صحنه رو بروم دیدم که بعله خانومها سر آلوچه دعواشون شده، این می کشید اون می کشید.

-ببرین صداتون رو

ان قدر بلند و محکم گفتم که جیکشون تو نطفه خفه شد به به، به این میگن جذبه دو تاشون مظلوم نگاهم می کردن، بسته آلوچه ای که یواشکی تو جیب شلوارم قایم کرده بودم رو به سمتشون پرتاب کردم که دوباره جیغ جیغ کردن.

هر کاری کنم باز هم اینها درست بشو نیستن.

-بسته دیگه عه

رونیکا: خب دیگه تو هم، مثل مامانها شدی

-هنوز نیومده خسته شدم از دستتون

تو کابینتها دنبال قابلمه می گشتم و هم زمان غر می زدم.

با صدای خنده دخترها سرم رو از این بالا بردم.

-به چی می خندین؟

کمند: به این که مثل پیرزنها هی غر می زنی.

چشم هام رو ریز کردم.

-به من می خندین آره؟

-اوهوم

-صبر کن الان بهتون می گم.

ان قدر هم دیگه رو دنبال کردیم و به هم بالشت پرتاب کردیم که خسته شدیم، روی زمین به حالت چهارزانو نشستیم.

-هوف خسته شدم، یه فکری واسه شام کنید، وگرنه باید مثل قحطی زده ها از گرسنگی بمیریم.

رونیکا: من لازانیا درست می‌کنم.

کمند و من هم زمان گفتیم: هوم

\*\*\*\*

حدودا یک ماهی از اومدنم به خونه آراز گذشته بود.

کمند و رونیکا هر روز این جا پلاس بودن و هر از گاهی می رفتن.

آراز و پرهامم گاهی وقت ها می اومدن و چون بچه ها راحت نبودن زیاد نمی موندن.

از آقاجون خبری نداشتم و دورادور از آراز جویای حالش می شدم.

بابا قول داده بود باهاش حرف بزنه، بلکه از خر شیطون پایین بیاد ولی من که خوب می شناختمش حرفش یکی بود، نورا باید ازدواج کنه حالا با کی؟ خدا می دونه هفته پیش با پولی که داشتم پراید سفیدی خریدم که راحت تر باشم، ماشین خوشگلم رو که آقاجون گرفته بود.

پارت نوزدهم

کلاس ها کم کم شروع شده بودن و رونیکا سر کلاس بود.

کوسن مبل رو برداشتم و به سمت کمند که غرق خواب بود پرتاب کردم، دادش بلند شد.

-می زاری کپه مرگم رو بزارم یا باز می خوای کخ بریزی؟

-پاشو دیگه کلاسمون یک ساعت دیگه اس، تا من صبحانه رو آماده می کنم توام حاضر شو.

دیدم تکونی نمی خوره نه مثل این که واقعا خوابیده من دو ساعته واسه کی رجز  
خونی می کنم؟

بی خیالش شدم و به آشپز خونه رفتم.

در یخچال رو باز کردم که با دیدن خالی بودنش آه از نهادم بلند شد، یعنی عین  
جارو برقی این دو تا بالا می کشن.

مشغول کنکاش یخچال بودم که با احساس سوزشی تو بازوم سرم رو عقب بردم.

-آخ وحشی چرا نیشگون می گیری؟

-تا تو باشی اول صبحی کرم ریزی نکنی

چشم غره ای بهش رفتم.

-کو صبحونه ات خانم سحر خیز؟

چشم هام رو مظلوم کردم.

-هیچی تو خونه نداریم.

-حالا چی کار کنیم؟

-گفتم بیاید این جا ولی دیگه قرار نیست خورد و خوراکتون با من باشه، می گیری  
که چی می گم؟

-من که فعلا پول تو بساطم نیست می گم رونی بگیره سر راه.

-باشه بریم توی راه یه چیزی می گیریم گرسنه نمونیم.

\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم بدون نگاه کردن به اسکرین جواب دادم.

-بله؟ کیه این وقت صبحی؟

-سلام خانوم خواب بودی؟

پرهام بود.

-سلام با اجازه ات، خوبی پرهام؟

-خوبم، رفتی حاجی حاجی مکه؟

-نیست که بیست و چهار ساعته حال من رو می پرسی.

-بد موقع زنگ زدم (تو دلم گفتم چه جورم) عرضم به خدمتت که می خواستم امشب همراه من بیای یه مهمونی، البته اگه قبول کنی.

-مهمونی؟

-امشب به مهمونی دوستم دعوت شدم، دوست دارم بیای با هم بریم.

کمی فکر کردم، خب دوست داشتم برم ولی آقاجون چی؟ اگه بفهمه رفتم که حسابم با کرام الکتابینه

با این حساب که نمی فهمه بی معطلی گفتم: باشه میام فقط کمند و رونیکا چی؟

-اوه حواسم نبود، اون ها همیشه آویزونن بهت، اون ها هم بیان، خودم میام دنبالتون

با قاطعیت گفتم: نه ماشین هست، خودمون میایم.

-آدرس رو می فرستم ساعت هفت اون جا باشید.

-باشه خداحافظ.

به همراه کمند و رونیکا رو بروی عمارت بزرگی که ظاهرا مهمونی اون جا بود وایستادیم.

یه میس کال واسه پرهام انداختم، طولی نکشید که سر و کله اش پیدا شد.

دستش رو به سمتمون گرفت و به گرمی از ما استقبال کرد.

با وارد شدن به محیط سالن پرهام به سمت جایگاهی هدایتمون کرد.

-مهمونی یکی از دوست های صمیمیمه، راحت باشین اگه چیزی خواستین بگین براتون بیارن، من می رم باز هم میام.

باشه ای گفتم و مشغول دید زدن اطراف شدم.

سر تا سر سالن رو میز های بزرگی چیده بودن که روکش های پاپیونی فیروزه ایش تو چشم می زد، اما از سر و وضعشون معلوم بود از اون خر پول هان.

صدای همهمه و آهنگ با هم قاطی شده بود و حسابی سرسام آور بود و بوی عطر های مختلف که نشون می داد واسه هر کدومشون خدا تومن پول دادن.

یه جایگاه مخصوص رقص که چند پله بالا می رفت و با نور افکن های رنگی مزین شده بود و گوشه ی سالن هم بار بود که هر از گاهی ادم ها می رفتن و با چند شات ویسکی و ودکا و هزار کوفت و زهر مار دیگه بر می گشتن.

رونیکا: چه مجهز من تا حالا هم چنین مهمونی ای نرفته بودم.

کمند: موافقم، این پرهام هم با چه آدم هایی سر و کار داره.

با صدای پرهام سرم رو بر گردوندم.

با دیدن دختری آویزون شده به بازوش ابرو هام از تعجب بالا رفت.

دختره: سلام بچه ها من آیلارم دوست پرهام، از آشناییتون خوش بختم.

نیم نگاهی به قیافه کلافه پرهام کردم، این چشه؟

جواب آیلار رو دادم.

-سلام من هم نورام، این دو نفر هم دوستای من کمند و رونیکا هستن.

پرهام، آیلار رو به زور از خودش جدا کرد و مثل یه بچه کنار صندلی من نشوند.

-این جا بشین تا دوست های من هم راحت باشن.



دختر خوش قیافه و مظلومی بود با مو های بلوند روشن و لباس فوق العاده بازی به رنگ سوسنی که تا روی رون هاش بود، چشم های سبزی داشت که به وضوح می شد فهمید از معجزه لنزه.

نگاهم به پرهام افتاد.

-نورا می شه یه لحظه بیای؟

به طرفش رفتم.

-ببین آیلار دوستمه، البته یه کم فرا تر از دوست، فقط امشب این رو از من دورش کن، اصلا حوصله اش رو ندارم.

-چرا؟

-این فعلا مهم نیست ، نزار امشب دور و بر من باشه.

سری تکون دادم.

-باشه حواسم هست.

نگاه قدر دانی کرد و رفت.

پارت بیستم

کنار آیلار نشستم و مشغول حرف زدن باهاش شدم، دختر خوب و آرومی بود فقط یه کم ظاهرش... که اون هم چندان مهم نبود، خودم هم حوصله حرف زدن نداشتم، اما شاید این طور راحت تر می شد از پرهام دورش کرد، نمی دونستم دلیل این رفتار های پرهام چیه و برام سوال شده بود.

با سقلمه ای که تو بازوم خورد نگاهم رو از آیلار گرفتم که با لبخند خبیث رونیکا مواجه شدم.

-ما هم آدمیم، از این آیلار خانوم دل بکن.

آیلار: عزیزم تو هم می تونی با ما هم صحبت بشی.

رونیکا: ممنون ولی من وارد بحث شیرینتون نمی شم، شما ادامه بدین.

خواستم چیزی بگم ولی با صدای زنگ گوشیم بی خیال شدم.

آراز بود، کمی از محوطه دور شدم تا صدای سر و صدا رو نشنوه.

-سلام چه طوری خانم بی معرفت؟

-سلام، تو خوبی آقاجون چی؟

-خوبیم، کجایی؟ یه صداهایی میاد.

-با بچه ها اومدیم مهمونی یکی از دوست هام.

-کجا دقیقا؟

-مهمونی دیگه، مگه مهمه کجا؟

-مطمئن باشم که پرهام پیشتون نیست؟

-تو با پرهام چه مشکلی داری؟

-نه من، نه آقاجون دوس نداریم دور و برت بپلکه.

-پرهام نیست، الان خیالت راحت؟ به آقاجون هم بگو حالا که من رو از خونه اش

بیرون کرده دیگه چرا قاصد می فرسته که حال رو بپرسه؟ من می تونم مراقب

خودم باشم.

-هیچ معلوم هست چته نورا؟ آقاجون بزرگ تر ماست، از من هم خواسته مواظبت

باشم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من بزرگ شدم بچه که نیستم.

-از دست تو

-من برم بچه ها تنهان

-باشه مراقب خودت باش!

-خداحافظ.

گوشی رو توی جیب پالتوم گذاشتم و به طرف بچه ها رفتم ولی با دیدن صندلی خالی آیلار پوفی کردم.

-بچه ها آیلار کو؟

رونیکا: نمی دونم مثل این که کنار پرهامه.

مسیر اشاره رونیکا رو گرفتم باز هم مثل کنه بهش چسبیده بود.

رو به بچه ها گفتم: یک دقیقه نمی تونستین نگهش دارین تا من بیام؟

کمند: مگه بچه اس که مواظبش باشیم؟

-خیلی خب مهم نیست.

نشستم و کمی از آب آلبالوم سر کشیدم.

با شنیدن صدای دختری که بی شباهت به صدای آیلار نبود، نگاهم به طرف پیست رقص کشیده شد، میکروفون به دست و ایستاده بود.

آیلار: دوستان گلم امیدوارم که بهتون خوش گذشته باشه، از دختر پسر ها جمع می خوام خودشون رو واسه یه رقص دو نفره آماده کنن و از همین جا از عشقم، پرهام می خوام که من رو تو این رقص همراهی کنه.

جونم؟ عشقش پرهام؟ چه چیز هایی که من خبر نداشتم.

صدای سوت دختر پسر های جمع بالا رفت و همه دست می زدن.

با لبخند به پرهام نگاه می کردم که با چشم هاش داشت تهدیدم می کرد.

با عصبانیتی که تا به حال ازش ندیده بودم از سالن بیرون رفتم.

سریع به سمت آیلار که توی شوک بود رفتم و دستش رو کشیدم و از اون جا دورش کردم.

خیلی تقلا می کرد ولی بالاخره رو یکی از صندلی های آشپزخونه نشوندمش.

-وای چی کار می کنی نورا نفسم بند اومد.

-آیلار عزیزم چند لحظه بشین، ای بابا

-من می خواستم با پرهام برقصم، چرا من رو این جا آوردی؟

زیر لب گفتم: بهترین کار رو کردم.

-چیزی گفتمی؟

-نه نه، ببینم پرهام چرا این طوری کرد؟

-از من ناراحته نمی خواد باهام برقصه، من نمی دونم چرا این جور شده، دیگه

اون آدم سابق نیست، نورا این بده که من پرهام رو دوست دارم؟

دست های ظریفش رو گرفتم.

-نه عزیزم بد نیست ، فقط نباید کاری می کردی که عصبانی بشه، نمی دونم اما به

نظرم کار درستی نکردی.

-پرهام خیلی وقته می دونه دوستش دارم، ولی نمی خواد باورم کنه.

-بهش وقت بده، مطمئنم پرهام ان قدر پسر عاقلی هست که روی دوست داشتن

تو منطقی فکر کنه، الان عصبانی بود بهش حق بده این جور رفتار کنه.

-نورا جون می شه یه لیوان آب به من بدی؟

هوف من چی می گم این چی می گه

به طرف شیر آب رفتم و لیوانی از آب پر کردم و به طرفش گرفتم.

کمی خورد و نفسی گرفت.

با ورود پرهام به آشپز خونه آیلار از رو صندلی بلند شد و با قیافه ناراحتی مقابلش

وایستاد، یه لحظه دلم واسه اش سوخت مگه گنااهش چی بود؟ جز دوست داشتن

پرهام؟

اما مثل این که پرهام عصبانی تر از این حرف ها بود.

آیلار: پرهام من...

پرهام: بس کن، فقط ساکت شو

با دادی که پرهام زد دست هام رو روی گوش هام گذاشتم و با اخم نگاهش کردم.

-چه خبرته پرهام؟ این چه طرز حرف زدنه؟ آروم باش.

خدا رو شکر با این سر و صدا کسی صدای ما رو نمی شنید.

آیلار: چرا بس کنم؟ مگه دوست داشتن جرمه؟ تو که این جور نبودی پرهام، من خودم هم پشیمونم بابت...

پرهام: هیس نمی خوام بشنوم، دوست داشتن جرم نیست، فقط کثافت کاری های سابقت رو فراموش نکردم، ازت انتظاری نمی ره پشیمون شده باشی، فقط همین رو می گم که دست از سرم بردار.

قطره اشکی از چشم آیلار افتاد و پرهام عصبی سرش رو برگردوند.

تا به خودم اومدم دیدم که بازوم تو دست پرهامه و مثل کش تنبون داره من رو دنبال خودش می کشونه.

پارت بیست و یکم

با فشاری که روی بازوم بود، تقلا کردم دستم رو بیرون بکشم اما فایده نداشت.

-ولم کن پرهام، عصبانیتت رو می خوامی سر من خالی کنی؟ ولم کن بازوم له شد.

این رو با صورت جمع شده گفتم و به آرومی بازوم رو از حصار دست هاش بیرون کشیدم و ماساژش دادم خیلی درد می کرد.

ببخشیدی زیر لب گفت و دستی توی موهاش کشید.

-چته تو دیوونه شدی؟

-آره دیوونه شدم، من یه خریدی کردم با آیلار آشنا شدم که ای کاش نمی شدم، چون اونمی که می خواستم نشد، نورا من تو انتخابم اشتباه کردم.

کلافه پنجه دست هاش رو توی موهاش برد.

-پرهام چرا به من...

نزاقت ادامه حرفم رو بزنم.

-خواهش می کنم نورا، من رو ببخش، بی خودی کشوندمت این جا تا آیلار تو رو با من ببینه تا شاید یه تیکه از زجرهایی که به من داد رو تلافی کنم.

-متاسفم، تو واقعا می خواستی از من به عنوان شکنجه، واسه آیلار استفاده کنی؟ شرمنده سرش رو پایین گرفت.

-یادته بچه بودیم می گفتی هیچ کس نمی تونه مالک قلبم بشه؟ تو هر چه قدر بگی دوستش نداری اما من می فهمم، اگه دوستش نداشتی هر کاری هم کرده بود، برات اهمیت نداشت، نه این طور به هم بریزی.

-من فقط ناراحتم چون بازیم داد با حرف هاش، با کار هاش، اصلا... نورا بیا دیگه راجع بهش حرف نزنیم.

آروم سری تکون دادم و لبخند کم رنگی زدم، حتی حرف زدن راجع به این موضوع هم عذابش می داد، این رو از چهره پریشونش می فهمیدم.

دستم رو کشید و به طرف سالن رفتیم.

آهنگ تانگویی پخش می شد و دختر پسر ها یکی یکی به سمت پیست می رفتن.

پرهام اشاره ای به جایگاه رقص کرد.

-بریم؟

-پرهام، من نمی خوام تو این ماجرا وارد بشم، آیلار دختر خوبیه و اصلا دوست ندارم راجع به من، غلط برداشت کنه.

پوفی کشید و آروم گفت: تو درست می گی، بریم پیش بچه ها؟

-دیگه دیر وقته، بهتره بریم خونه

-ببخش من شما ها رو دعوت کردم این جا، اما خودم اصلا کنارتون نبودم.  
-بی خیال، بهش فکر نکن.

اومدم برم اما دوباره به طرفش برگشتم.  
-در ضمن، ان قدر هم این دختر رو اذیت نکن.  
خندید و دستی به پشت گردنش کشید.

-بچه پررو

چشمکی زدم و دستم رو به نشونه خداحافظی براش تگون دادم.

\*\*\*

با ضربه ای که به بازوم خورد بیدار شدم و چشمم رو ماساژ دادم.  
با دیدن آراز شوکه زده نشستم.

-هوع، تو این جا چی کار می کنی؟ چه جوری اومدی داخل؟

-سلام خوابالو خانم، می فرمایید که خونه خودم هم نیام؟

-آراز من چند بار بگم بی اجازه نیا؟ من هیچ، کمند و رونیکا راحت نیستن.  
-خودم می دونم.

-پس چه طور اومدی؟

-زنگ خونه رو زدم، کمند باز کرد.

-خوبه، خودش الان کجاست؟

-کلاس داشت رفت.

سری تگون دادم و از تخت پایین اومدم و دستی به رو تختی کشیدم.  
-پاشو برو بیرون لباسم رو عوض کنم.

نوچی کرد و طاق باز روی تخت دراز کشید، بالشت رو برداشتم و به طرفش پرتاب کردم.

میون حرص خوردنم داد زدم.

-پاشو دیگه، اذیت نکن

به نشونه ی تسلیم دست هاش رو بالا برد و مثل جت بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

پر رویی نثارش کردم و موهام که دورم ریخته شده بود رو با کشی بستم و از اتاق بیرون رفتم.

پشت میز نشسته بود و داشت چایی می خورد، دستم رو به کمرم زدم.

-راحت باش خجالت نکشی؟

-خونه خودمه اجازه اش رو دارم.

-کم نیاری؟

-قربانت دوستان هستن.

ابروهام از این همه پر رویی بالا رفت، خمیازه ای کشیدم و لبه کانتر تکیه دادم.

-این همه می خوابی، چه طوره باز هم خمیازه می کشی؟

-چی؟ با خوابیدن من هم مشکل داری؟ کی تو دست از این گیر دادن هات برداری خدا عالمه

در سرویس رو باز کردم و آبی به صورتم زدم، بیرون که اومدم آراز رو دیدم که تا کمر تو یخچال خم شده بود.

کمرش رو گرفتم و به عقب کشیدم.

-هی هی، وایستا ببینم، این لواشک ها مال منه.

دستش رو بالا برد که دستم بهش نرسه.



-تو که خسیس نبودی.

بسته آلوچه ای از دستم کشید و تو یه آن فرار کرد و به سمت پذیرایی رفت.

-گیر کنه تو گلوت

-آخر آه تو گریبان گیر من می شه، خودم می دونم.

چهار زانو رو زمین نشست و مثل بچه پنج ساله ها مشغول خوردن شد.

خودم هم کنارش نشستم.

-نگفتی اومدی این جا چی کار؟

-می‌خواهی بگی خبر نداری دایی با آقاجون حرف زده؟

-نه، یعنی اصلا باهاشون حرف نزدم.

-نمی‌دونم دایی بهش چی گفته، اما آقاجون گفته برگردی خونه، بی‌خیال قضیه

که نشده، فعلا قبول کرده خودت تصمیم بگیری، ولی نورا این بار من ازت می‌خوام

اگه دوباره چیزی گفت ناراحت نشو، باشه آبجی؟

-انتظار داری چشمم رو روی همه چیز ببندم و قبول کنم با اون مردک ازدواج کنم؟

-نه... یعنی فکر نمی‌کنم دیگه اون خواستگار بیاد، چند روز پیش شنیدم که آقاجون

با کسی حرف می‌زد، احتمالا که پسره ازدواج کرده.

-پای گوش واستادی؟ اگه آقاجون می‌فهمید، دخلت رو می‌آورد.

-فعلا که نفهمید، نورا؟ حالا دیگه بر می‌گردی؟

پارت بیست و دوم

همون طور که پام رو رو پای دیگریم می‌نداختم، دست به سینه نگاهش کردم و به

خودم اشاره کردم.

-من برگردم؟

دستش رو پشت گردنش کشید.

-خب آره

-آراز تو که دیگه آقاجون رو می شناسی، به نظرت بی خیال می شه؟ این نشد یکی دیگه، آدم که قحط نیست.

-از کجا می دونی؟ می دونی چه قدر دلش واسه ات تنگ شده و خم به ابرو نمیاره؟ این رو منی می فهمم که دیگه نمی خنده، نورا قبول کن که همه انرژی خونه تو بودی، خب طبیعیه وقتی نباشی همه ما افسرده می شیم.

-مگه من دلکم؟

خندید و دور لبش رو با پشت دست پاک کرد.

تصمیم رو گرفته بودم اصلا دوست نداشتم دوباره برگردم و باز هم موقعیت دیگه ای واسه ازدواج پیش بیاد، چون اون وقت دیگه من تحمل مخالفت نداشتم.

-به هر حال، من این جا خیلی راحتم، البته اگه خونه ات رو نخوای.

-مسئله این نیست، نورا دو ماهه این جایی که چی؟ کافی نیست؟ حرف من اینه تا الان با کمند و رونیکا سر کردی از این به بعد می خوای چی کار کنی؟

-زندگی، همون کاری که تا الان کردم.

-تو نمی تونی دوست هات رو محدود کنی پیشت بمونن، شاید خودشون راضی باشن ولی خانواده هاشون چی؟

پوفی کشیدم.

-اگه اومدی این حرف ها رو بزنی باید بگم خودت رو خسته نکن، بی خیال من یکی شو

-خیلی لج بازی

شونه ای بالادادم.

-می دونم.

-هوف، من که از پس تو بر نیام، شاید دایی بتونه آدمت کنه.

-اون هم از محالاته

-پس قبول داری باید آدم شی؟

بی توجه به حرفش گفتم: آره

با شلیک خنده اش تازه فهمیدم نبشی دادم، کنترل رو برداشتم و به طرفش پرتاب کردم که تو هوا گرفتش و با خنده طولانی از جاش بلند شد.

-من می رم دیگه، تو هم یه کم عاقل باش و برگرد خونه، جای تو این جا نیست وقتی خانواده داری، در ضمن ماشینت رو بفروش قبل از این که بیای، چون آقاجون اصلا خوش نداره بفهمه پولات رو بالای ماشین دادی، در صورتی که ماشین خودت داره خاک می خوره.

سری تکون دادم و با خداحافظی کوتاهی رفت.

کلافه بودم نمی دونستم راه درست چیه، حرف های آراز عین حق بود، ولی خب من لج باز تر از این حرف ها بودم، یه جور هایی احساس می کردم با برگشتم شکستم رو اعلام می کنم، ذهنم دیگه راهی نداشت اما فعلا دوست نداشتم برگردم و آخرین چیزی که می خواستم رفتن به اون خونه بود.

\*\*\*

یک هفته ای از برگشتم به خونه آقاجون می گذره، نمی دونم چرا ولی به این نتیجه رسیدم که بزرگتره و حتما صلاحم رو می دونه و همه این گیر دادن هاش رو به پای نگرانی می زاشتم، البته اصرار های بابا هم بی تاثیر نبود، ولی در مورد ازدواج هنوز هم مخالف بودم، من هنوز آمادگی نداشتم.

با مامان تلفنی کلی حرف زده بودم و قرار بود واسه سال نو که هفته دیگه بود، به ایران برگردن.

باز هم جمع همیشگی مون بر قرار می شد.

این چند روز از هر زمان دیگه ای غرق خوشی بودم.

\*\*\*\*

-باز چیه؟

-سلام ببخشید مثل این که اشتباه گرفتم، احيانا شما شخصی به اسم رونی پاچه گیر نمی شناسی؟

-در خدمتت بفرما؟

-عزیزم خودتی؟ باز کی عروسکت رو ازت گرفته؟

-نورا اعصاب ندارم ولم کن جون فری

-چرا؟

-باز هم اعصاب خوردی های مامانم

-گفتم بریم خرید برای سال نو

-دلت خوشه ها نورا، این ها رو بیا به مادر گرامی من بگو، دم عیده مردم به فکر خریدن، حالا برداشته من رو آورده تو حیاط ده تا قالیچه انداخته جلوی من که آب بگیرم، یعنی با کوزت این جوری برخورد نمی کردن.

خندیدم که گفت: تو این وضع من می خندی؟

-حالا اگه من گریه کنم، مامانت بی خیال می شه؟

-نه ولی بیش تر از این حرصم در نیامد، تازه جالب این جاست، می گم آخه مامان من با این پرستیژ بیام شلنگ بگیرم برات؟ می گه تا نشوری خبری از غذا نیست، یعنی حکومت نظامیه ها

-دختریه کم نفس بگیر، ولی فکر کن با یه شلنگ واستادی داری فرش می شوری خیلی بامزه ست.

-حالا هم شدم سوژه تو

-تو فعلا خونسری خودت رو حفظ کن، می ترسم دم عیدی سخته رو بزنی بیوفتی رو دست مامانت، حالا میای بریم؟

-باشه واسه یه وقت دیگه.

پوفی کشیدم نه مثل این که امروز هم باید تو خونه بیوسم با این حساب با کمند هم، دو تایى خوش نمى گذره پس قرار رو، واسه یه روز دیگه می زارم.

-باشه، فقط سر شلنگ رو بگیر اون طرف خیسم کردی.

حیغ بلندی کشید و دستم رو روی گوش هام گذاشتم.

-نورا می کشمت

واسه جلوگیری از هر فحش احتمالی فورا گوشى رو قطع کردم.

خونه ام که سوت و کور اصلا آدم احساس می کنه توی متروکه زندگى می کنه.

طبق عادتم از نرده پله ها سر خوردم پایین و دست به کمر صدام رو تو سرم انداختم.

-مهرى جون؟

با صدایی که از آشپز خونه اومد فهمیدم اون جاست.

-بیا دخترم بشین این جا برات از کیکى که درست کردم بیارم.

گونه اش رو بوس محکمی کردم و پشت میز نشستم.

مهرى ظرف کیک رو مقابلم گذاشت، به سمتش خم شدم و بو کشیدم.

پارت بیست و سوم

تیکه ای از کیک برش زدم و تو دهنم گذاشتم.

-طعمش عالیه

-نوش جونت، چه قدر خانم جان از این کیک ها دوست داشت، کاش این جا بود تا باز هم نوکریش رو کنم و واسه اش کیک بپزم.  
آهی کشیدم.

-اره دلم براش تنگ شد.

-مادر، تو این مدت که نبودی هر وقت پای سیب درست می کردم یاد تو می افتادم، می دونستم توام مثل خانم جان خدا بیامرز دوست داری، درست کردم.

-از بس مهربونی شما، می گم آقاجون کیک خورده؟

-نه هنوز الان براش می برم.

-من می برم.

ظرف کیک رو از مهری گرفتم و راه اتاق آقاجون رو در پیش گرفتم تقه ای به در زدم.

طبق معمول پشت میز مشغول کتاب خواندن بود.

-سلام بر فریدون خان اعتماد

سرش رو بالا آورد و با اخم ریزی گفت: دختر، چرا ان قدر داد می زنی؟ گوشم کر شد.

-کیک رو بچسب آق فری، از همون هاست که تا بو می کشی می ری تو خاطرات خانم جون ها.

اخم مصنوعی کرد و گفت: باز من یه مدت تو رو به حال خودت گذاشتم از این حرف ها یاد گرفتی؟

بحث رو عوض می کرد تا من متوجه بغض صدایش نشم، اما کی بهتر از من می دونست که چه قدر خانوم جون رو دوست داشت؟ هنوز هم بوی عطرش رو تو این اتاق حس می کردم.

کیک رو روی میزش گذاشتم و گونه ی چروکیده اش رو کشیدم که چپ چپ نگاهم کرد.

-قربونتون برم، من درست بشو نیستم خودت رو اذیت نکن.

-آتیش پاره، من نمی دونم چه جوری تو رو از خودم جدا کردم، تو شادی این خونه ای، نبودی سوت و کور بود

-آره آراز هم گفت، قضیه دلکک و این حرف ها دیگه؟

باز هم از اون خنده های خوشگلش کرد که دل آدم رو می برد.

-من برم و شما رو با این کیک خوش مزه تنها بزارم.

از بی حوصلگی کلافه بودم، به اتاقم برگشتم و گوشیم رو تو جیب لباسم انداختم و جعبه اسکیت هام رو از زیر تخت بیرون کشیدم.

تی شرتم رو تنم کردم و به طرف حیاط رفتم برف کمی اومده بود و زمین لیز بود، به سمت محوطه پشت باغ رفتم.

همیشه عادتم بود اون جا اسکی برم.

همون طور که مراقب بودم لیز نخورم، گوشیم رو بیرون کشیدم و شماره پرهام رو گرفتم.

-سلام پرهام خان، چی کار می کنی با برف زمستونی؟

-سلام ستاره سهیل شدی، هیچی شرکتم، دارم روی پروسه تولید یکی از دارو ها کار می کنم.

-اوه، پس مزاحم نمی شم، آقای دکتر

-نه بگو گوشم با توعه

-راستش به رونیکا زنگ زدم بریم خرید، نتونست بیاد تو وقت داری بریم؟

-وقت که نه، ولی من هیچ وقت به دوست هام نه نمی گم.

-یعنی میای؟

-معلومه

از خوش حالی چرخى خوردم و قر دادنم همانا و برخورد نشیمن گاهم با زمین همانا، نا خودآگاه آخم در اومد.

صدای پرهام تو گوشى پخش می شد، به سختی گوشى رو در گوشم گذاشتم.

-چی شد؟

همون طور که به زور درد صدام رو کنترل می کردم تا نلرزه، گفتم: چیزی نبود، فقط من باید قطع کنم خودم بهت خبر می دم چه ساعتی بریم، فعلا.

-خداحافظ.

آروم میچ پام رو نوازش وار ماساژ دادم تا کمی بهتر شد، فکر کنم پیچ خورده بود و کف دستم هم کمی می سوخت.

دست سالم رو روی زمین گذاشتم و روی پاهام وایستادم.

به هر زحمتی که بود لنگون لنگون خودم رو به خونه رسوندم و بعد از این که آماده شدم، به مهرى خبر دادم که ممکنه تا دیر وقت نیام.

کلی از فروشگاه ها و مراکز خرید رو با پرهام می رفتیم و از هر مغازه ای یه لباس می گرفتم بیچاره پرهام، از خستگی صدایش در نمی اومد و زیر لب غر می زد.

-نورا دست هام دیگه جا نداره، مگه نگفتی باز هم میای؟ بیا و در حق من خوبی کن، واسه امروز دیگه بسته.

بدون این که بر گردم گفتم: غر زدن ممنوع، دوست به درد همین روزها می خوره دیگه.

-دیگه شدیم حامل آره؟



-نه، من این رو نگفتم، ولی بارکش خوبی هستی یادم باشه همیشه با خودم  
بیارمت.

این بار سرعتم و بیش تر کردم و واسه خودم با پرهام حرف می زدم.  
چشمم به ویتیرینی افتاد که یه کفش اسپرت دیدم، برگشتم تا نظر پرهام رو بپرسم  
ولی با من خیلی فاصله داشت.

دست هاش پر از نایلکس های خرید بود و با دنده سنگین راه می اومد.

یعنی من تا الان واسه عمم جزوه می دادم؟

بین حرص خوردنم بهش توپیدم.

-ده بیا دیگه، انگار بهش نون ندادن.

دیدم تکونی نمی خوره، به طرفش رفتم که صدای نفس های خسته اش رو شنیدم.

-می شه بگی این همه لباس برای چی می خوای؟

-به نظرت لباس رو واسه چی می خرن؟

-من که نمی فهمم نورا، وقت شامه بریم دیگه؟

کمی فکر کردم و به کفش اسپرته نگاه خریدارانه ای کردم، حالا یه روز دیگه می  
گرفتمش.

-بریم یه حای خوب، نظر مثبتت چیه؟

خندید و گفت: نظر مثبتم مثبته

تک خنده ای کردم و چند تا از پاکت ها رو ازش گرفتم و کمکش دادم.

با دیدن رستوران سنتی از خوش حالی رو هوا پریدم.

خیلی خوشگل و با صفا بود، صدای جیر جیرک هایی که رو شاخه ها جا خوش  
کرده بودن سکوت رو شکسته بود.

حوض آبی چند طبقه و دیوارهای سنگی که نمای زیبایی به رستوران داده بود. گلیم های سنتی که روی تخت های زیر درخت پهن شده بودن و صدای دل نشین آب رود خونه ای کوچکی که از کنار تخت می گذشت، آدم رو به خلسه ای از آرامش می برد.

روی تختی نشستیم.

پارت بیست و چهارم

حتی جیر جیر تخت یه حس نوستالژیک خاصی بهم می داد، من رو یاد تخت خونه آقاجون می انداخت، همون روز هایی که همه دور هم جمع می شدیم و بساط چای آتیشی مون به راه بود، اما انگار با اون روز ها خیلی فاصله داشتم اندازه یک عمر

بازدمم رو بیرون دادم و گفتم: خسته شدم ها

-همه زحمتش رو من کشیدم، بعد تو خسته شدی؟

خودش هم نشست و پاهاش رو دراز کرد.

با صدای گارسون که لباس سنتی به تن داشت، رو به من ادامه داد.

-چی می خوری؟

-برگ

رو به گارسون گفت: دو پرس برگ با مخلفات

چشمی گفت و رفت.

تا غذا رو آوردن مئه قحطی زده ها چشم هام برق زد و مشغول خوردن شدم.

با صدای پرهام نگاهم رو از غذا گرفتم و با دهن پر گفتم: هوم؟

-یه کم آروم تر، مگه چند روزه غذا نخوردی؟

لقمه ام رو قورت دادم.

- خیلی خسته شدم، گرسنه ام شد.
- با این حساب که من باید سه برابر تو بخورم، ولی خب می ترسم رو دل کنم.
- تیکه آخر کبابم هم تو دهنم گذاشتم.
- خیلی خوش مزه بود بریم دیگه.
- نوش جونت، بریم.
- کیف دستیم رو برداشتم و همراه پرهام از رستوران خارج شدیم.
- خودم رو تو ماشین انداختم که از خستگی زیاد پلک هام روی هم افتاد.
- نمی دونم چه قدر خوابیدم که با تکون های دستی آروم چشم هام رو باز کردم، کی رسیده بودیم خونه؟ اون هم وسط حیاط؟
- با دیدن نیش باز پرهام، کیفم رو تو کمرش زدم که دادش بلند شد.
- چرا یک دفعه رم می کنی؟
- چرا ماشین رو آوردی داخل؟ کسی نمی دونه با تو بیرون بودم، می دونی اگه آقاجون ببینه چه المشنگه ای به پا می کنه؟
- بیا باز شروع شد.
- می کشه من رو
- پس خدا به دادت برسه.
- خدا همیشه به دادم می رسه، ولی این دفعه فکر کنم زنده به گورم می کنه.
- خواب بودی، من هم ریموت رو زدم و در باز شد، ماشین رو هم برات پارک کردم، کار بدی کردم؟
- نه ولی دعا کن کسی نبینه تو رو، وگرنه...
- دست هاش رو به حالت تسلیم بالا برد و قفل در رو زد.

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن چند تماس از دست رفته از آراز کفم برید.

-وای حتما خیلی نگران شدن.

-مگه ساعت چنده؟

-پرهام تو فریدون رو نمی شناسی، روی زمان رفت و برگشت من خیلی حساس شده، پیاده شو برو، وگرنه تیکه بزرگم گوشمه.

سوییچ رو ازش گرفتم.

-امروز خیلی خسته شدی به خاطر من، مرسی پرهام

لبخند زد و صورتش رو جلوم گرفت و اشاره کرد ببوسمش.

-برو بابا

با اخم کیفم رو تو سرش زدم.

-این همه پا به پات حمالی کردم نمی خوای یه ماچ بدی خسیس؟ با ما به از این باش.

دیوونه ای بارش کردم و دستگیره در رو کشیدم که با احساس درد گونه ام جیغ خفه ای کشیدم.

ایی لپم رو گاز گرفته بود.

آینه رو پایین کشیدم و نگاهی به لپ قرمزم کردم.

اومدم حسابش رو برسم که دیدم نیستش، مثل این که از حواس پرتیم استفاده کرده بود و در رفته بود.

پیاده شدم و با دیدنش که عقب عقب به طرف در خروجی می رفت، خندیدم و داد زدم.

-گاز می گیری؟ وایستا حسابت رو برسم.

-مگه از جونم سیر شدم؟

دستی واسه خداحافظی تکون داد و با لبخندی جوابش رو دادم و رفت که یک دفعه سایه ی آقاجون رو پشت پنجره اتاقش دیدم.

اگه من و پرهام رو تو اون وضع دیده باشه چی؟ به خودم امید دادم که ندیده، آخرین چیزی که می خواستم همین بود.

سریع در رو باز کردم و کفش هام رو در اوردم.

انگار همه خوابیدن خیلی سوت و کور بود و همه چراغ ها خاموش بود، سلانه سلانه قدم بر می داشتم و خدا خدا می کردم کسی بیدار نباشه، خب چراغ خاموش به اتاقم می رفتم و تمام

نوری کمی از آباژور گوشه سالن رو روشن کرده بود.

با دیدن آراز که رو کاناپه خوابش برده بود کنترل رو از بین دست هاش، طوری که بیدار نشه بیرون کشیدم و پالتوم رو روی تنش کشیدم.

بی سر و صدا پله ها رو بالا رفتم و دستگیره در رو پایین کشیدم.

خدا رو شکر آقاجون پاپیچم نشد، حالا اگه دیده باشه فردا یه کاریش می کنم.

رو تخت دراز کشیدم و پلک هام رو روی هم گذاختم.

چند دقیقه ای گذشت که در اتاقم باز شد، حدس می زدم خودش باشه.

با اخم و چشم های ریز شده نگاهم می کرد.

حاضر بودم شرط ببندم که ما رو با هم دیده، فوراً تریپ مرگ زدم.

-پاشو می دونم بیداری

فورا نشستم و با دنباله موهای گیس شده ام بازی کردم.

-سلام

سری تکون داد و جلو تر اومد.

-گیرم علیکم، کجا بودی؟

می دونستم پرهام رو دیده پس دروغ جایز نبود.

-با پرهام خرید بودم.

-که رفتی خرید ها؟ اون هم با اون پسره که معلوم نیست خرش به چند منه؟

ریز خندیدم که با عصاش چند ضربه به بازوم زد.

-پاشو ببینم دختره چشم سفید، مگه چندین بار نگفتم کم تر با این پدر سوخته بگرد؟

صداش بالا تر رفت.

از ترس سرم رو پایین گرفتم و قیافه ام رو مظلوم کردم.

-چیز خوردم آقا چون ببخشین

-پسره بی حیا، به چه جراتی تو رو بوس کرد، هان؟

تا این حرف رو زد چشم هام چهار تا شد، از اون فاصله و تاریکی چه طور ما رو

دیده؟

به تته پته افتاده بودم.

-آقا چون بوس نکرد که فقط...

خجالت می کشیدم بگم چی کار کرده

-خب؟

-گاز گرفت، باور کن قصد بدی نداشت همش شوخی بود.

پارت بیست و پنجم

مج دستم رو فشار خفیفی داد که زیر لب آخی گفتم.

-که شوخی کرد هان؟

-آخ آقا چون ول کن تو رو روح خانوم جون.

تا این رو گفتم دستم رو ول کرد.

-نورا، وای به حالت اگه یک بار دیگه، هم چین رفتاری از شما دو تا سر بزنه، دیگه حتی اجازه نمی دم هم دیگه رو ببینین.

-پرهام مثل داداشمه از بچگی همین طوری بود، اصلا پسر بدی نیست.

-بد نیست؟ اون رو که خودم دیدم، کاری نکن نزارم سال تا سال هم دیگه رو ببینین، حرمت هم رو حفظ کنید، شوخی می کنید؟ باشه اون هم سر جاش ولی نه به این وقاحت، رابطه شما فرا تر از دو تا دوست معمولیه، این هم کار ندارم پرهام رو داداشت می دونی یا نه هر چی باشه برادرت نمی شه و همیشه برات یه دوست معمولی می مونه، این ها رو توی گوشت فرو کن، امشب هم اولین و آخرین باری هست که به خاطرت کوتاه اومدم، جناب عالی ام خط قرمز هات رو بیشتر از قبل رعایت می کنی، فهمیدی؟

آروم سرم رو تکون دادم که ادامه داد.

-ماجرای امشب هم برای همیشه از ذهنم پاک می کنم، اصلا فکر می کنم هیچ چیزی ندیدم، اما وای به روزی که دوباره این کار تکرار بشه، شیر فهم شد؟

-بله

-حالا می تونی بخوابی

زیر لب شب بخیری گفتم و روی تخت نشستم.

سرم رو توی دست هام گرفتم.

تو یه شب تمام اعتمادی که آقاجون بهم داشت بر باد رفته بود.

لابد از این به بعد اجازه نمی ده حتی با دوست هام بیرون برم.

ای خدا چرا همه کار های من به گند کشیده می شه؟

\*\*\*

با خوش حالی بی وصفی نگاهم رو از آینه قدی به خودم دادم.  
-وای چه جیگری بودم خودم خبر نداشتم.

یه بوس رو هوا واسه خودم فرستادم و از اتاق بیرون اومدم، پله ها رو این بار بر خلاف همیشه آروم و با ناز پایین اومدم که برق تحسین رو تو نگاه مامان و بابا دیدم.

مامان: الهی قربونت بشم، دخترم هم اومد، می بینی فرهاد چه خانومی شده؟  
بابا به کنار خودش اشاره کرد و گفت: بیا بابا بشین

لبخند گرمی به چهره هر دوشون پاشیدم و قاب عکس خانم جون رو از روی میز برداشتم و بوسه ای روش زدم.

-می بینی مادر جون؟ امسال چهارمین سالیه که بدون تو سال رو نو می کنیم، می دونم که الان این جایی و همین بهم آرامش می ده، عیدت پیشاپیش مبارک باشه.  
قطره اشکی از چشمم چکید که با دستم پشش زدم.

قاب رو کنار قران توی سفره هفت سین گذاشتم و بین مامان و بابا نشستم.  
روز عید بود و بابا و مامان دو روزه که اومدن ایران که مثل عادت این چند سال واسه سال تحویل کنار هم باشیم.

یه ربع به لحظه تحویل سال مونده بود و من منتظر مهمونم بودم.

با صدای آیفون بلند شدم و در رو برای پرهام باز کردم.

هنوز آقا وارد نشده بود که شروع به نطق کردن کرد.

-سلام سلام، سال نوتون مبارک.

خنده ریزی کردم.

-سلام خوش اومدی، هنوز سال تحویل نشده.

-پیش پیش بود، نورا خانم



-مامان این ها منتظرن ببیننت.

آروم به طرف پذیرایی قدم برداشت.

تعجب از چشم های مامان و بابا کاملا مشخص بود شاید فکر نمی کردن انقد آقا شده باشه.

بابا لبخند عمیقی زد و پرهام رو بغل گرفت.

هنوز تو بغل هم بودن که با صدای دعای تحویل سال جیغ کوتاهی زدم.

-بسته دیگه، بشینین الان سال تحویل می شه.

با صدای بمب تحویل سال از سر خوشی جیغ می کشیدم که آقاجون گوش هاش رو می گرفت.

همه خنده اشون گرفته بود.

-چه خبرته دختر؟ فرهاد ببین خودت بلند شدی رفتی، این زلزله رو به جون من انداختی، بیا جمعش کن.

-عه داشتیم؟

خندید و دست هاش رو باز کرد.

-حیف که عزیز کردمی، نمی دونم تو تاوان کدوم گناهی دختر، بیا این جا ببینم وروجک.

بغلش رفتم و گونه اش رو ماچ محکمی کردم.

-سال جدید مبارک آق فری

کمرم رو گرفت و از خودش دورم کرد.

-ولم کن ور پریده لپم رو سوراخ کردی.

با خنده و شوخی بهترین سال نو رو کنار خانواده ام و عضو جدیدمون پرهام رقم زدیم.

به پیشنهاد مامان قرار شد چند روزی از تعطیلات رو به ویلای لواسون بریم. مانتوی آبی کاربنی و شلوار جین سفید و شال سفیدی پوشیدم و خط چشم باریکی کشیدم که چشم های مشکیم رو قشنگ تر نشون می داد.

هم زمان با خارج شدنم از اتاق، آراز و آقاجون هم بیرون اومدن.

طبق معمول آراز در حال تیغ زدن آقاجون به بهونه عیدی سال نو بود.

یه تیکه از مانتوم رو از کمر گرفتم و با ناز تعظیم کوتاهی کردم.

-بابا فریدون خوب شدم؟

از تو چشم هاش برق رضایت رو می دیدم.

-آره دخترم خوشگل شدی.

آراز: این یعنی قبلا نبودی.

آقاجون محکم گوشش رو گرفت که آخش در اومد.

آراز: غلط کردم آقاجون، گوه خوردم، حاجی ول کن سر جدت آخ گوشم.

بالاخره گوشش رو رها کرد.

آقاجون عصاش رو به طرف آراز گرفت و با طعنه گفت: دختر من همیشه خوشگل بوده.

با سر خوشی سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

-آره آره

آراز: بر منکرش لعنت

آقاجون: اونی که باید می فهمید فهمید.

آراز: این یعنی آراز نمی فهمه؟

با پس گردنی ای که آقاجون بهش زد تا کمر خم شد و با قیافه مظلومی دستش رو پشت گردنش گذاشت و ماساژ داد.

پارت بیست و ششم

دست آقاجون رو کشیدم و با خودم بردمش.

-بیا بریم، وگرنه این بیچاره تا صبح باید پس گردنی بخوره.

\*

با رسیدن به ویلا کوله ام رو روی دوشم گذاشتم و جیغ جیغ زنان به طرف عمارت رفتم.

مامان: نورا آروم می خوری زمین ها؟

برگشتم و با صدای بلندی گفتم: بچه که نیستم مواظبم.

در اتاقم رو باز کردم مثل همیشه بود، سرایدار هر چند وقت یک بار کل خونه رو گردگیری می کرد، واسه همین مرتب بود.

موهام رو به دو طرف گیس کردم و لباس هام رو با یه دست گرم کن فسفری عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم.

بابا ازم خواسته بود به پرهام هم بگم همراهمون بیاد و وسط های راه بهمون اضافه شده بود.

با دیدنش که حاج و واج وسط راهرو وایستاده بود، سوتی زدم، سریع نگاهم کرد.

-چرا این جا واستادی؟

-والا ان قدر اتاق هست، من نمی دونم کجا برم؟

دستش رو گرفتم و در یکی از اتاق ها رو باز کردم.

-این جا خوبه؟

خندید و سوتی زد.

-از سرمم زیاده

همون جا مستقر شد.

در رو بستم و خودم هم به سمت بابا رفتم که روی کاناپه ای لم داده بود و مشغول دیدن اخبار بود.

بوسی رو هوا براش فرستادم که دست هاش و باز کرد.

بغلش رفتم و محکم من رو به خودش فشار داد.

-ای شیطون، هر چه قدرم بزرگ باشی واسه ما همون بچه ای.

-ولی باید قبول کنین من دیگه اون نورای بازیگوش نیستم.

خندید و لپم رو تو دستش گرفت.

-آره دیگه وقتشه بفرستیمت خونه بخت.

اخم مصنوعی کردم.

-عه داشتیم فرهاد؟

با صدای مامان سرم رو از روی شونه بابا برداشتم.

-باز گفתי فرهاد تو؟ خجالت بکش دختر، باباته

بابا خندید و به مامان اشاره کرد کنارش بشینه ولی مامانم روش رو برگردوند و مبل کناریش نشست.

-می بینم پدر و دختر خلوت کردین.

بابا گونه ام رو بوس کرد و با خنده به مامان چشمک زد.

-دختر خودمه

مامان با ایشی روش رو برگردوند و کنترل رو از دست بابا کشید و کانال ها رو جا به جا کرد.

با هر بار قربون صدقه های بابا، چشم غره های مامان هم بیش تر می شد. خندیدم که با قهر روش رو بر گردوند.

دیگه کفر مامان در اومده بود یک دفعه جیغ زد.

-فرهاد؟ یکم هم من رو تحویل بگیر یه سره این گوریل (به من اشاره کرد) بهت آویزونه

-وا سپیده جون؟ حالا من شدم گوریل؟ چند سال مال شما بود حالا که بر گشتین مال منه، قهر نکن قول می دم آخر شب تحویلش بدم به خودت.

با این حرفم لپ های مامان گل انداخت.

-فرهاد؟ نمی خوای چیزی بهش بگی؟

بابا: پاشو ببینم ور پریده نبینم خانومم رو اذیت می کنی.

-مگه بد می گم؟ معامله خوبیه، نه مامان؟ هوم؟

کلافه تلویزیون رو خاموش کرد.

-یه مدت از شیطونی هات راحت بودیم، باز شروع شد.

با حالت گریه گفتم: مهر مادر فرزندی ان قدر زیاده که من دارم غرق می شم، یکی نجاتم بده.

-ننه من غریبم بازی در نیار، من که...

با صدای خنده آراز و پرهام ادامه حرفش رو نزد و به جاش لبخندی به اون دو تا غول بیابونی زد.

با هم صمیمی شدن؟ جالب شد.

-دیدی پرهام؟ این مامان نیست که، رقیبه، رقیب

تا این رو گفتم مامان یه فنی روم اومد که کلا یه وری شدم.

دست رو کمرم گذاشتم و نالیدم.

-من می رم دنبال خانواده واقعیم بگردم.  
به اتاقم رفتم و توپ والیبالم رو برداشتم و برگشتم.  
-کی میاد بریم؟  
با اخم مامان از همون جا پشت نرده پله ها سنگر گرفتم.  
-من رفتم، کسی نبود؟  
آراز نوچی گفت و دوباره سرش رو تو گوشی برد، از این که آبی گرم نمی شه.  
پرهام: من  
توپ رو برداشتم و به طرف حیاط رفتم.  
-دنبالم بیا  
ان قدر بازی کردیم که نفس نفس می زدم، توپ رو به طرفی پرت کردم و لبه استخر  
نشستم.  
-من که دیگه خسته شدم.  
کنارم نشست.  
-والیبالت حرف نداره.  
-دو سال کلاشش رو به صورت حرفه ای رفتم.  
به تکون دادن سری اکتفا کرد.  
با یاد آوردن قضیه آیلار کمی این پا و اون پا کردم و بی مقدمه گفتم: چرا آیلار رو  
از خودت دور می کنی؟  
دیدم جواب نمی ده و به نقطه ی نامعلومی خیره شده.  
دستم رو جلوی صورتش تکون دادم.  
-الو؟ هستی؟

-اره اره، چرا می پرسی؟

-کنجکاو

-الان وقت مناسبی نیست، هر وقت خودم آمادگیش رو داشتم بهت می گم.

یعنی چی بود که حتی یاد آوریش هم عذابش می داد؟ وقتی دیدم نمی خواد بگه اصرار نکردم، من خودم رو جای پرهام قرار نمی دادم و نمی تونستم درکش کنم، ان قدر فکر کردم که مامان صدام کرد.

دست به کمر تو تراس وایستاده بود.

-ناهار حاضره

با گفتن چشمی به طرف خونه رفتیم.

\*

این چند روز تعطیلات هم گذشت، روز هایی که از بهترین های عمرم شد و خیلی خوش گذشت، البته اگه رفتن پدر و مادرم رو می شد فاکتور گرفت.

دو ماه دیگه ام گذشت.

از نرده پله ها سر خوردم پایین که لحظه اخر دسته کوله ام گیر کرد و نزدیک بود با کله زمین بخورم، ولی تو یه حرکت نرده رو گرفتم و مانع افتادنم شدم.

هنوز تو حال و هوای خودم بودم که متوجه حضور آقاجون و پسری شدم که تو پذیرایی نشسته بودن و نگاهشون به طرف من کشیده شده بود، اما پسره زود نگاهش رو دزدید.

پارت بیست و هفتم

معلومه دیگه من هم اگه خول بازی های یک نفر رو می دیدم تماشاش واسه ام لذت داشت.

عجیبه آقاجون هیچ وقت قرار های کاریش رو این جا نمی آورد، اون هم پسر؟

ای آقاجون من چند بار بگم نمی خوام ازدواج کنم.

با این حساب که باز هم خواستگار جدید، اخم رو به ابرو کشیدم و با نگاه گذرایی به پسر، سلام بلند و بالایی به آقاجون دادم.

-سلام دخترم

مثل این که پسر فهمید از قصد کم محلش کردم.

برگشتم سمتش اما جا خوردم.

این...این، این جا چی کار می کرد؟

همون پسر بود که تو فروشگاه دیدمش.

احساس کردم اون هم من رو شناخت چون با پوزخندی نگاهم می کرد.

انگار از دیدن من کمی جا خورده بود اما بروز نمی داد.

آقاجون هم با اخم ریزی من رو دید می زد.

-بشین نورا

دسته کوله ام رو روی شونم انداختم.

-نه آقاجون باید برم، کلاسم دیر می شه، به اندازه کافی مستفیض شدم.

نگاه کوتاهی به پسر کردم، مطمئنم خودش بود.

قد بلند و هیکلی با موهای مشکی که با چشم هاش هماهنگی داشت درست عین خودم، دسته ای از موهایش با حالت جذابی روی پیشونیش ریخته بود و بقیه رو به بالا داده بود، در کل تیکه ی خوبی بود، مبارک صاحبش.

-اهم

پسر سرفه مصلحتی کرد.



اوه خیلی دیدش زدم، دقیقا حیا رو قی کرده بودم و جدیدا خیلی بی جنبه شده بودم.

-ایشون آقای...-

نذاشتم آقاجون حرفش رو بزنه و برای اولین بار وسط حرفش پریدم.

-ببخشید آقاجون، ولی من وقت برای معارفه ایشون (با دست به سر تا پاش اشاره کردم) ندارم.

اومدم برم که مچ دستم رو کشید.

همین باعث شد از درد چین ریزی بین ابرو هام بیوفته.

-آخ آقاجون

آروم طوری که فقط من بشنوم گفتم: دختره خیره سر، اون از سلام نکردنت این هم از الان، حسابت با من می مونه.

طوری که صدام واضح به گوش طرف برسه گفتم: آقاجون خودت که من رو خوب می شناسی، اصلا اهمیتی به افراد غریبه نمی دم، یه جور هایی برام گنگن

آروم مچ دستم رو بیرون کشیدم.

لحظه اخر نگاهم به پسر افتاد که با اخمی میون پوزخند هاش نگاهم می کرد اما خیلی زود روش رو برگردوند.

با دیدن نگاه تهدید آمیز آقاجون که سعی در کنترل کردنش داشت، چشمکی زدم و انگشت اشاره و وسطم رو کنار پیشونیم گذاشتم و در حالی که از خونه بیرون می رفتم رو به آقاجون گفتم: زت زیاد

مطمئن بودم الان خون خودش رو می خورد.

چیزی که برام سوال بود این بود که این این جا چی کار می کرد؟ چه سنی با آقاجون داشت؟

پشت دستی به افکارم زدم باید حتما ازش بپرسم، البته حتما به خاطر رفتار امروزم  
یه توبیخ جانانه در انتظارم می بود.

بعد از اتمام کلاس خسته وارد خونه شدم، طوری که هلاک خواب بودم، کوله ام  
رو روی کاناپه پرتاب کردم و به مهری سلامی دادم.

-سلام عزیزکم خسته نباشی امتحانت چطور بود؟

خمیازه ای کشیدم.

-بد نبود، آخریش بود، نهار چیه که روده کوچیکه بزرگه رو خورد.

خندید و کوله ام رو از روی کاناپه برداشت.

-ماکارونی، تا تو لباست رو عوض کنی برات می کشم.

\*\*\*

-باز چی کار کردی که آقاجون از دستت کفریه؟

آراز بود با قیافه ی آویزون و خسته، به خودم اشاره کردم.

-من؟ نه جون تو

-گفت دیدمت بگم بری پیشش

نگاه ملتسانه ای به آراز کردم.

-چیه؟

-توام میای بریم دیگه، ها؟

-با تو کار داره من چرا بیام؟

-مگه نگفتی کفریه؟ اصلا تو بیا من پشتت سنگر می گیرم، که اگه چیزی پرتاب کرد

بخوره به تو

نگاه چپکی کرد که خنده ام گرفت.

آروم تقه ای به در اتاقش زدم و داخل شدم.

عصا به دست، پشت پنجره اتاقش ایستاده بود و پشتش به من بود.

بدون این که برگرده گفت: بشین

یه لحظه استرس گرفتم، نکنه دوباره نقشه ای تو سرشه.

-وای خدا، خودت به خیر کن.

سریع نشستم که گفت: بی ادبیه امروزت رو نادیده می گیرم و می زارم به پای بچگیت، زبون درازیت رو هم همین طور، اما وای به حالت اگر یک بار دیگه این روی رفتارت رو ببینم.

-آقا جون من چند بار بگم نمی خوام ازدواج کنم؟ مگه همین شما نبودید که قول دادی دیگه این موضوع رو پیش نکشی؟

-از چی حرف می زنی؟

-پسره، امروز

همون طور که می خندید دستی به محاسنش کشید.

-بعد سرکار خانوم، از کجا به این نتیجه رسیدی خواستگارته؟

-از اون جایی که حدس زدم.

کنارم نشست و گفت: خوب گوش کن ببین چی می گم، این پسری که امروز دیدی، نوه یکی از دوست های جوونیمه، یه پسر موفق که مو لای درز کارش نمی ره، درست؟

-اوهوم

-یادته گفتم نصف سهام یه شرکتی رو خریدم؟

-اوهوم

-سه دونگش از منه و سه دونگ دیگه اش به نام دوستم.

-یعنی شما و اون...

پارت بیست و هشتم

-دختر بزار حرفم تموم شه، چند سالی هست که شرکت رو سپرده دست نوه اش یعنی همین آقایی که امروز دیدی، تو این سالها هم سهم من رو به حسابم واریز می کرد، بی کم و کاست، خودم هم نخواستم دخالتی تو امور و اداره شرکت داشته باشم، به چشم خودم دیدم که این جوون به تنهایی می تونه اون جا رو اداره کنه، دیگه سنی هم از من و همایون گذشته، چند هفته پیش با همایون راجب تو حرف زدم که عمران خوندی، گفتم از این به بعد بری اون جا و اصول کار رو یاد بگیری و وردستش باشی، به هر حال دو نفر ایده های بهتری دارن برای رونق شرکت و هم این که برات تجربه می شه.

آقاجون هیچ وقت از کارش برای من حرف نمی زد، جز چند سال پیش که گفته بود نصف شرکت بزرگی رو که مربوط به ساختمون سازه با دوستش سهیم شده.

با حرف آقاجون به خودم اومدم.

-برنامه ات واسه تابستون چیه؟

-امتحان هام که تموم شده برنامه خاصی هم ندارم.

-پس می تونم روی تو حساب کنم، لیاقتش رو که داری، اما باید قول بدی خودت رو نشون بدی که نوه فریدون اعتمادی، از اون آراز که آبی گرم نمی شه، من فقط می تونم روی تو فکر کنم.

گیج شده، گفتم: آقاجون یعنی شما می خوای که من با اون پسره شریک بشم؟

-من گفتم شریک؟ فقط به عنوان کار آموز می ری اون جا، تو یک سال دیگه مدرک مهندسی ات رو می گیری، بالاخره باید رو پای خودت وایستی یا نه؟ حالا دیر و زود نداره اما یه روزی باید وارد حرفه ای بشی که از بچگی بهش علاقه داشتی.

-بعد شما فکر می کنی من آیم با اون تو یه جوب بره؟

-باید بره، چون ریسته و برای این که خم و چم کار رو یاد بگیری، مجبوری و این که اگه کارت درست باشه، فکری هم واسه شریک شدنت می کنیم.

با خوش حالی دست هام رو به هم زدم.

-یعنی...؟

خندید و کاغذی از کشوی میزش بیرون کشید.

-فعلا باید ببینم می تونی از پس خودت بر بیای یا نه، اون جا شرکت بزرگیه، به همین راحتی نمی تونی گلیم خودت رو از آب بیرون بکشی، در ضمن آریان پسر سر سخته، بعید می دونم بتونی باهاش راه بیای چون مو رو از ماست بیرون می کشه.

تو دلم گفتم: من به گور عمه نداشتم خندیدم، مگه می شه پای هم چین شرکتی وسط باشه و من با اون آقای اخمو کنار نیام؟

-شما که این جوری می گی، من دیگه به چه امیدی برم شرکت کسی که اصلا دل خودشی ازش ندارم.

-مگه تو آریان رو می شناسی؟

پس اسمش آریانه.

سریع گفتم: نه نه، اون روز خوشم ازش نیومد...اره به خاطر همینه.

شونه ای بالا داد و کاغذ رو دستم داد.

-این رو بخون، آدرس و مشخصات شرکته، این تصمیم رو به پای خودت گذاشتم، راجع بهش فکر کن ولی چه موافق باشی چه نباشی، به حال من فرقی نمی کنه، من موفقیت خودت رو می خوام.

-فکر می کنم.

-حالا برو می خوام کمی استراحت کنم.

\*\*\*

بعد از کلی فکر کردن، به آقاجون گفتم که می رم حتی به این قیمت که خودم رو بسنجم، اما به شرطی که یک ماه رو به عنوان آزمایشی کار کنم تا اگر به شرایط کار تو شرکت عادت کردم و لطمه ای به درس هام وارد نشد مشغول به کار بشم.

کمد لباس هام رو باز کردم، دنبال لباس مناسب و رسمی بودم.

یه مانتوی مشکی، همون رو بیرون کشیدم و تنم کردم، شلوار کرم جذبی به همراه شال هم رنگش پوشیدم و مدارک لازم رو تو کیفم گذاشتم.

کارت شرکت رو بیرون کشیدم و خوندمش، شرکت ایران مهر با مدیریت آریان صدر، ساخت و طراحی انواع ساختمان، برج های تجاری، ویلاهای لوکس و...

سوتی زدم و کارت رو توی داشبورد پرت کردم.

از پایین تا بالا ساختمون رو نگاه کردم.

-چند طبقه اس؟ بیست یا شاید هم بیش تر

دستی به لباسم کشیدم و مرتبش کردم.

بعد از کلی پرس و جو فهمیدم طبقه هجدهم قسمت مدیریته.

منشی با دیدنم لبخندی زد.

-سلام با آقای صدر قرار داشتیم.

-سلام عزیزم شما باید خانوم اعتماد باشین؟

با سر تایید کردم.

-خیلی خوش آمدین، بفرمایید جناب صدر منتظرتون هستن.

تقه ای به در زدم که صدای بفرمایید آرومی شنیدم، دستگیره رو کشیدم و داخل شدم.

پشت میز نشسته بود و سرش توی لب تابش بود.

سلام ارومی دادم که به تکون دادن سرش اکتفا کرد، حتی سرش رو بلند نکرد، تو عمرم ان قدر بهم بر نخورده بود.

بلند شد و از پشت میز کنار اومد و به طرف پنجره رفت.

تازه تونستم تپش رو ببینم.

کت و شلوار مشکی خوش دوخت و پیرهن سورمه و کروات مشکی و کفش های ورنی، موهایش رو بالا زده بود و یه دستش رو تو جیبش برده بود.

اول کمی ریز بینانه، نگاهم کرد و پشتش رو به من کرد.

تو دلم گفتم: بی شخصیت تر از تو هم مگه هست؟

-وقت برای مقدمه چینی و توضیحات اضافه نیست، پس زودتر می رم سر اصل مطلب، مطمئنا یادت هست که قبلا هم دیگه رو زیارت کردیم و قطعا من از این زیارت خاطره خوبی ندارم، پس فکر کنین ما هم دیگه رو هیچ وقت ندیدیم، هوم؟

پارت بیست و نهم

دوباره ادامه داد.

-من به پدربزرگتون هم گفتم، حضور یه دختر بچه که تازه دانشجو هم هست، واسه شرکت به این بزرگی یه مقدار تعجب برانگیزه و البته کاری بسی اشتباه.

من اشتباهم؟

حق به جانب یه قدم به طرفش برداشتم.

-ببخشید، آقای...؟

-صدر هستم.

-بله، آقای صدر، اگه من این جام به خاطر تواناییمه و اصرار پدربزرگم، بنابراین فکر نمی کنم این موضوع چندان به شما مربوط باشه.

-من رییس شرکت، هر ایرادی تو کار من و کارکنان شرکت به وجود بیاد، انگشت اشاره همه، به سمت من بر می گرده، پس وجدانم حکم می کنه بهترین کار رو، به نحو ممکن ارائه بدم، امیدوارم کارتون رو درست انجام بدین در غیر این صورت...

پر حرص نفسی کشیدم و وسط حرفش پریدم.

-من حاضرم و با شرایط هم موافقم، لطفا بگین کارم این جا چیه؟

پوزخندی کنار لبش جا گرفت.

-خوبه، دختر عاقلی هستی.

به طرف میز رفت و گوشی تلفن رو برداشت و مشغول حرف زدن با کسی شد.

اهمیتی ندادم و شروع به دید زدن اتاقش کردم.

یه سالن بزرگ که با رنگ های سفید و مشکی تزیین شده بود یه میز کنفرانس هجده نفره گوشه سالن و میز مخصوص نقشه کشی هم جلوی پنجره های بلند اتاق قرار گرفته بود و گلدون بزرگی از گل های مطبق هم گوشه سالن جا گرفته بود.

تقه ای که به در خورد توجهم رو جلب کرد، پسری هم سن همین صدر، چشم های عسلی خوش رنگی داشت و قد بلند و خوش اندامی بود و پوشه ای دستش گرفته بود و زیر لب غر می زد.

این دیگه چشه؟

سلامی دادم که به گرمی جوابم رو داد.

تو دلم گفتم: نمردیم و یه آدم این جا پیدا شد.

صدر خطاب به من و رو به پسره ادامه داد.

-ایشون آقای مهرداد حبیبی هستن، یکی از مهندس های کار درست شرکت.

-چاکریم داداش

صدر چشم غره ای بهش رفت و به من اشاره کرد.



-ایشون هم خانوم اعتماد، همکار جدیدمون هستن تازه واردن، بنابراین اگه مشکلی داشتن راهنمایی‌شون کن و اگه سوالی داشتن جوابشون رو بده در غیر این صورت خودم هستم.

لبخندی زد و به گرمی سری تکون داد.

-مهرداد خانوم رو ببر اتاقش و شرایط کار رو براش توضیح بده.

و رو به من ادامه داد.

-همون طور که خودتون خواستین، تا یک ماه به صورت آزمایشی کار می‌کنین، و این یه فرصت می‌شه تا کارتتون رو بررسی کنم.

بدون حرفی از اتاق بیرون اومدم و کمی بعد مهرداد هم از اتاق خارج شد و پوشه ای روی میز منشی گذاشت.

-خانوم بیگی، ایشون از این به بعد این جا مشغول هستن، هر روز کارتابل کارشون رو تحویل می‌گیرین.

-بله چشم

بیگی نگاهی بهم انداخت و با لبخندی دستش رو به طرفم دراز کرد.

-خوش اومدی خانوم اعتماد، مینا بیگی هستم.

-خوش بختم، می‌تونم نورا صدام کنی راحت باش.

مهرداد: حالا بفرما اتاق رو نشونت بدم.

مثل جوجه اردک‌ها دنبالش راه افتادم، از قسمت مدیریت خارج شد و وارد یه قسمت دیگه شد.

در اتاقی رو باز کرد، اول از همه چیز طراحی‌ش چشمم رو گرفت.

دیوار های طرح داری به رنگ گلبه ای و طلایی داشت و از نظر سیستم و میز کار کاملا شبیه اتاق آریان بود، مرتیکه عصا قورت داده نمی دونه با یه خانم چه طور برخورد کنه.

فکر کنم فکرم رو بلند گفتم که مهرداد بلند بلند خندید.

با تعجب نگاهش کردم، انگار این هم تعادل روانی نداره.

-عصا قورت داده رو خوب اومدی.

خودم هم خنده ام گرفت.

-پس موافقی؟

-از دست تو، سعی کن این حرف ها رو پیش خودش نگی، روی اخلاق و رفتار آدم های شرکتش خیلی حساسه.

با بی خیالی شونه ای بالا دادم.

-من ترسی ندارم.

-چه دلی داری، از اتاقت خوشتر اومد؟

-اومد بد نیست ، من اصولا تحملم زیاده

خندید و پوشه ای از کشوی میز بیرون کشید.

-این روز ها پروژه هایی که به شرکت می سپرن خیلی زیاد شده، ممکنه یه ماه اول برات طاقت فرسا باشه اما نگران نباش، باز هم رو روال عادی برمی گرده، آریان واسه کار امروزت نقشه سختی رو برات در نظر گرفته تا تو رو بسنجه، ولی اگر کارت خوب باشه، راحت تر هم می شه، امیدوارم از پیشش بر بیای.

سری تکون دادم که یه سری توضیحات در مورد ساعت کارم داد و رفت.

به نظر که پسر خوب و خوش برخوردی می اومد و کاملا بر عکس اون مردک اتو کشیده شق و رق بود.

کوله ام رو روی کاناپه گذاشتم و فلش رو برداشتم. همون طور که مهرداد گفت نقشه سختی بود ولی همین طرح رو قبلا برای پروژه های دانشگاه انجام داده بودم، بنابراین مشکلی نبود. سیستم رو روشن کردم و مشغول به کار شدم. ساعت دوازده بود که کارم تموم شد. برای اولین کارم سه ساعت زمان زیادی نبود. احساس کردم گردنم خشک شده قری به گردنم دادم که کمی از خستگی در رفت. نگاه آخرم رو به نقشه انداختم، خدا رو شکر ایرادی نداشت، برنامه رو روی فلشم پیاده کردم و گازی از کیکم زدم و کوله ام رو روی دوشم انداختم و بعد از تحویل فلش به مینا ازش خداحافظی کردم و از اون جایی که خیلی خسته بودم یه راست به طرف خونه روندم.

\*\*\*

پارت سی ام

سه ماه از کار کردنم در شرکت می گذشت و چون از کارم راضی بودم به صورت رسمی استخدام شدم. سرم به کار خودم گرم بود و هر روز بعد از پایان کارم فلش رو به مینا می دادم و چه بهتر که با اون اسطوره اخلاق مواجه نمی شدم. به مینا سلام دادم و خواستم برم که صدام کرد. -آقای صدر گفتن کار دیروزت ناقص بوده. تعجب کردم، من چند بار چک کردم که ایراد نداشته باشه. -امکان نداره، من کامل بررسی کردم. -به هر حال گفت بری اتاقش ایرادت رو بر طرف کنی.

با گیجی سری تکون دادم و به طرف اتاق خودم رفتم.

با خودم درگیر بودم که کجا رو جا انداختم یا اشتباه نوشتم که به چیز سفت و محکمی برخورد کردم همین هم مانع حرکتم شد.

همون طوری که سرم پایین بود از پایین به بالا شروع به آنالیزش کردم.

کالج های مشکی که برق می زدن و شلوار کتان مشکی اتو کشیده که هندونه رو قاچمی کرد و بلوز کرم که توسط قهوه توی دستش به بلوز کرم با خال های قهوه ای تبدیل شده بود.

ناخواسته چشم هام رو بستم، بوی عطرش آدم رو مست می کرد، اومدم بالا تر، قد بلند و هیكلی چهار شونه، ایول چه دیوار نازی وایس ببینم، وای خاک تو سرم این که آریانه.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به فنجون چپ شده تو دستش نگاه کردم.

خدایا این دیگه از کجا در اومد؟

مگه نباید الان تو اتاقش باشه؟ حالا که من نبشی دادم باید این جلو راهم سبز بشه؟

سرم رو بالاتر گرفتم و نگاهش کردم، رنگ صورتش به کبودی می زد یا خود خدا این تعادل روحی نداره می زنه نا کارم می کنه من هم که از ترس در حال افقی شدن بودم.

با بهت به پیرهنش زل زدم، حالا اون با عصبانیت نگاهم می کرد و من با تعجب و نیش بازی که به زور کنترلش می کردم.

کثیفیش به کنار، این اگه رو من ریخته بود الان جزغاله شده بودم، نکنه بدنش از آهنه؟

از زیر دندان های به هم فشرده اش غرید.

-پسندتون نشد؟

یه نموره خجالت کشیدم، باز گند زده بودم، آدم تو آفتابه به پیسی بخوره اما خیط نشه.

نگاه سر تا پایی بهش کردم و پر رو گفتم: قابل تحملی

ردیف دندون هام رو نشونش دادم و اومدم برم که با دادش سر جام میخ کوب شدم.

-خانوم اعتماد؟ سر و شکل من رو این جوری کردین حالا دارین می رین؟ به همین سادگی؟ من امروز جلسه دارم.

جمله آخرش رو ان قدر محکم و پر فشار گفت که چهار ستون بدنم لرزید، ظاهرا سیم هاش قاطی کرده بود ولی ظاهره رو حفظ کردم.

-ببخشید، چه کاری از دست من بر میاد؟

با خشم یه قدم به سمت برداشت که متقابلا یه قدم عقب رفتم.

انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت و خواست چیزی بگه که با صدای مهرداد ساکت شد.

مهرداد: این جا چه خبره؟

با چشم به آریان اشاره کردم و ریز ریز خندیدم.

مهرداد هم از خنده قرمز شده بود و هر لحظه ممکن بود مثل بمب ساعتی بترکه.

آریان: من دیگه نمی تونم این وضع رو تحمل کنم، خانوم اعتماد این جا شرکت بزرگیه و بی سر و پا نیست و طبق قانون و قاعده اس، اگه قرار باشه هر روز یه دردسر درست کنین خوشبختانه باید بگم که جای شما این جا نیست خودم با آقای اعتماد راجع به شما حرف می زنم.

با پورخندی به لباس هاش اشاره کردم.

-این هم لحاظ کن حتما.

-می خوام ببینم اون موقع باز هم حاضر جوابی می کنی یا نه

-تو چی از جونم می خوای؟ چرا ان قدر به پر و پای من می پیچی و دنبال ایراد گرفتنی تا بشه بهونه دستت، چه توفیری به حالت داره که من رو از این شرکت بیرون کنی؟

بغض خفه کننده ای نمی زاشت ادامه بدم.

خیلی عادی و خونسرد نگاهم کرد و گفت: چیه؟ الان مثلا می خوای با ننه من غریب بازی از خودت دفاع کنی؟

تصنعی بینیم رو بالا کشیدم که مهرداد دستش رو گرفت و به طرف اتاقش برد.

-ولش کن آریان، مگه نمی بینی از حرفت دل خور شده، حواسش نبوده بهت تنه زده باید این طور برخورد کنی؟

واقعا تفاوت بین آریان و مهرداد از زمین تا آسمون بود، حتی شعورش نمی رسید با یه خانم محترم چه طور برخورد کنه.

با عصبانیت رو به مهرداد داد زد.

-تو یکی حرف نزن

فنجون رو با شدت روی میز کوبید و به طرف اتاقش رفت، ان قدر راحت خوردم کرده بود که دوباره خوی زبون درازیم برگشت و صدام رو تو سرم انداختم.

-دفعه دیگه که به یه آدم متشخص برخورد می کنین عذر خواهی بهترین گزینه ست.

با خشم به طرفم برگشت و تو صورتم داد زد.

-دختر تند مزاجی هستی، اضافه می کنم زبون دراز هم هستی مراقب رفتارت باش.

مهرداد با حرص گفت: آروم باش آریان، چیزی نشده که

پوزخندی زد و به خودش اشاره کرد.

-چیزی نشده؟ مهرداد تو حرف نزن که...

بقیه حرفش رو نزد و با پوزخندی رفت.

با صدای خنده مهرداد نگاهش کردم.

-بد جور عصبانیش کردی

-تقصیر خودشه، دنبال کل کل می گرده، نمی دونه که من دو تای این رو می زارم  
تو جیبم

توی این مدت رابطه ام با مهرداد خیلی خوب شده بود و توی کارها کمکم می کرد.  
-در عجبم

پارت سی و یکم

با این حرف مهرداد پرسشی نگاهش کردم.

-آریان پسر خوبیه با همه ی کارکنان شرکت هم به نرمی برخورد می کنه، اما چرا  
با تو این جوریه؟

شونه ای به معنی ندونستن بالا دادم.

-همه تا به من می رسن می شن کوه غرور، سنگ، فسیل

-دختر تو خیلی باحالی، فسیل؟

ولی به جرات می تونم بگم اولین کسی هستی که این طوری توی روش وایستاده،  
اصلا دلیل رفتارش هم با تو همینه که تو از حدی که برای خودش قائل شده خارج  
شدی.

-من همین هم که هستم مهرداد، حرف زور تو کتم نمی ره.

-خیلی سرتقی

خندیدم و دسته کیفم رو روی شونه ام جا به جا کردم.

-بریم بریم که آریان ببینه این جا واستادیم و حرف می زنیم اخراجمون می کنه.  
خندیدم و وارد اتاقم شدم، نقشه رو برداشتم و نگاه سرسری بهش کردم و شروع  
به کار کردم.

هنوز نصفش مونده بود که احساس خستگی شدیدی کردم، قلنج گردنم رو شکوندم  
و شکلاتی از روی میز برداشتم و تو دهنم انداختم و ادامه کار رو انجام دادم.

با صدای تلفن گوشی رو برداشتم که صدای مینا پیچید.

-عزیزم آقای صدر گفتن بری اتاقشون

باشه ای گفتم و وسایلم رو جمع کردم.

یعنی چی کارم داره؟ وای نکنه می خواد اخراجم کنه، اگه آقاجون بفهمه بلبشویی  
به پا می شه.

با استرس نقشه رو به دست گرفتم و به طرف اتاق آریان رفتم.

کنار میز کنفرانس ایستاده بود و لباس های کثیفش رو با پیرهن سفید و کت و  
شلوار شکلاتی تعویض کرده بود.

چه سرعت عملی

-با من کاری داشتین؟

بدون این که نگاه کنه گفت: تشریف بیارید این جا

به طرفش رفتم و با فاصله کنارش ایستادم.

نگاهم به نقشه روی میز افتاد، همون نقشه ای بود که دیروز کشیده بودم.

با انگشتش به قسمتی از کارم اشاره کرد و چند ضربه زد.

-این رو ببین.

با دقت بیش تری نگاه کردم درست می گفت اون تیکه رو جا انداخته بودم.



-راستش این قسمت کار مربوط به ساختمون های هم جواره که من هنوز پاسش نکردم، برای ترم های آخره

-خانم اعتماد اگه بخواین این جوری...

حق به جانب تو چشم هاش زل زدم و گفتم: بله می دونم، کارم نباید ناقص باشه، سعی می کنم زود تر از بقیه این قسمت رو یاد بگیرم.

پوفی کشید.

-این طوری نمی شه.

میز رو دور زد و مقوای جدیدی آورد.

به کارهاش نگاه می کردم، نمی دونستم می خواد چی کار کنه.

-مجبورم خودم این قسمت رو براتون توضیح بدم، چون تو بقیه کارهاتون هم هست، پس نمی تونم صبر کنم طبق روال عادی یاد بگیرین.

چراغ بالای میز رو روشن کرد و اشاره کرد برم نزدیکش، فاصله اسلامی رو رعایت کردم که بوی عطر کاپتان بلکش مشامم رو پر کرد و با اشاره به نقشه، شروع به توضیح دادن کرد.

-ببینید خانم اعتماد، از اون جایی که این پروژه مربوط به ساختمان پانزده طبقه ایه که کنار دو ساختمان دیگه قرار می گیره باید مواظب باشیم که گود برداری آسیبی به ساختمون های دیگه وارد نکنه، اگه کوتاهی بشه و این فاصله رعایت نشه، این ساختمون نه تنها به خودش بلکه به ساختمان های هم جوار خودش هم خسارت های شدیدی وارد می کنه، ایراد شما اینه که این فاصله رو درست محاسبه نکردین و....

دیگه بقیه حرفاش رو نفهمیدم.

نگاهم به صورت شیش تیغه ی تمیزش افتاد، چشم های کشیده و مشکلی داشت که ابروهای کمونیش رو قشنگ تر نشون می داد، لب های برجسته ای داشت و

وقتی حرفی می زد چال های ریزی روی هر دو گونه هاش به وجود می اومد،  
چطوره که تا الان ندیدم؟

به حرف خودم خندیدم این آقا اصلا نمی خنده که اگه می خندید واضح تر می  
بودن.

موهاش از بغل کمتر بود و از قسمت بالا پر پشت تر.

دسته ای از موهاش روی پیشونیش ریخته بود.

فکر کنم سنگینی نگاهم رو حس کرد که عین زامبی سرش رو بالا آورد و با اخم روی  
صورتم زوم شد.

ویی یعنی فهمید دو ساعته دارم نگاهش می کنم؟

فکر کنم شرف مرفم پرید، من که از بدو تولدم در حال گند بالا آوردن بودم.

با تاسف سری تکون داد و دوباره مشغول توضیح دادن شد.

یکی محکم تو سر خودم زدم که از دیدش مخفی موند، حواسم رو به نقشه دادم  
خدا بقیه اش رو به خیر کنه.

چند دقیقه ای به همین منوال توضیح داد و من اصلا حواسم به نقشه نبود.

کلافه مداد توی دستش رو روی میز گذاشت و منتظر نگاهم کرد.

-این جاش رو فهمیدی؟

نوچی گفتم که کلافه پوفی کشید و دوباره توضیح داد.

آخ حرص می خورد و من دلم خنک می شد.

پارت سی و دوم

این بار با دقت بیش تری به توضیحاتش گوش دادم.

یک هو سرش رو بالا آورد و غافل گیرم کرد.

-اگه اون قدری که من رو نگاه می کنی این نقشه رو ببینی کامل متوجه می شی.  
اوه اعتماد به نفست تو پانکراسم، حالا من قبلش نگاهش کردم ولی به جان خودم  
نباشه به مرگ خودش این بار تمام توجهم رو به نقشه دادم.

-حله؟

-نوچ منحله، دوباره توضیح بدین.

با دست به نقشه اشاره کردم که گفت: من نمی دونم تو دانشگاه چی به شما یاد  
می دن، اگه قبلی ها رو خوب بلد باشین این کاری نداره البته توقعی ام نمی ره.  
زیر لب بی شعوری بارش کردم اگه کارم گیرش نبود الان با خاک یک سانش می  
کردم، خونسردیم رو حفظ کردم و بار دیگه توضیح داد.

با رضایت سری تکون دادم.

-استاد خوبی می شدین

ابروهاش رو با تکبر بالا برد.

خود شیفته حالا من یه چیزی گفتم، از سر ادب هم که بود حتما باید تشکر می  
کردم هر چند وظیفه اش بود.  
کیفم رو از روی میز برداشتم.

-ممنون از این که... که اون قسمت رو توضیح دادین.

جون کندم تا این رو بگم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت اما خیلی زود به حالت طبیعییش برگشت.

با اشاره سر گفتم: چیه؟

پوزخند کش داری زد و پشت میزش نشست و گفت: به این فکر می کردم که با  
ادب هم می تونی باشی یا مقاومت می کنی.

مثل خودش پوزخندی زدم.

-تلاش می کنم با ادب باشم، البته نه برای همه در واقع بعضی موقع ها زبونم همراهی نمی کنه.

فلش رو روی میز گذاشتم و بدون حرفی از اتاقش بیرون اومدم.

مرتیکه پارادوکس یک بار مثل برج زهر ماره یک بار هم با ادب می شه.

مینا با دیدنم گفت: عه داری می ری؟

تو دلم گفتم: نه پس دارم میام.

اعصابم خط خطی بود حوصله خودم هم نداشتم ولی لبخند کم رنگی زدم و سرم رو تگون دادم.

-پکری نکنه باز زده تو برجکت؟

-چه جوری ان قدر زود فهمیدی؟

سری به تاسف تگون داد.

با خداحافظی کوتاهی از شرکت بیرون رفتم.

همون طور که کمر بندم رو می بستم شماره رونیکا رو گرفتم.

-جانم؟

-چه مودب

-بنال ببینم چی کار داری؟

-هیچ وقت نذاشتی به مودب بودن عادت کنم.

-اصلا می گی یه دوستی هم داری؟

میدون رو دور زدم و گفتم: درگیر کار های شرکتم، الان هم دارم می رم خونه

-پاشو بیا این جا که باید حسابت رو برسم.

-خسته ام، تو هم غر زدن رو شروع کنی قطع می کنم.

با حرص گفت: پررو تر از این هایی که با غر های من کم بیاری.  
خندیدم و دنده رو جا به جا کردم.

-می گم به هفته دیگه کلاس ها شروع می شه کارت رو می خوای چی کار کنی؟  
-نمی دونم، آقا چون گفت کلاس هام رو می تونم برم روزهای آزاد هم شرکت می  
رم.

-راستی نگفتی پسره چه طوره؟

-کدوم پسره؟

-همون ریستون، چی بود اسمش؟ آها آریان

-همون طوره، با بقیه بگو بخند به من که می رسه اخم هاش تو هم می ره.  
-خب بهش نزدیک تر شو، رگ خوابش رو به دست بیار، شاید باهات بهتر برخورد  
کنه.

چپ چپ از آینه به خودم نگاه کردم و خندیدم، این چی می گه؟

-یه چیزی واسه خودت می گی، طرف انگار از دماغ فیل افتاده

-احتمالا اعتماد به عرش نجومی نداره؟

-دقیقا، پشت فرمونم، نمی شه حرف بزnm.

ازش خداحافظی کردم و حواسم رو به رانندگی دادم.

\*\*\*

آراز رو دیدم که رو این نشسته بود و مشغول میوه خوردن بود.

-سلام، چه وضعشه، بچه شدی؟

-سلام خانم زحمت کش، خسته نباشی.

-اگه من زحمت نکشم پس کی خرج شما ها رو بده؟

خندید و دونه انگوری به طرفم پرتاب کرد که تو هوا گرفتم و تو دهنم انداختمش.  
-آقاجون تو اتاقشه؟

-نه با دوست هاش شام بیرون.

با گفتن آهانی از پله ها بالا رفتم و همون طور که کوله ام رو روی پله ها سر می دادم و دنبال خودم می کشوندم داد زدم.

-من می خوابم، واسه شام صدام نکن میل ندارم.

لباس هام رو از تنم بیرون کشیدم و بعد از گرفتن دوشی با همون حوله ای که تنم بود رو تخت دراز کشیدم و دستم رو به سمت عسلی بردم و تلفن رو برداشتم.

شماره بابا رو گرفتم و منتظر شدم جواب بده.

-بله؟

-سلام بر پدر گرامی

-تویی نورا جان؟ سلام دخترم چه عجب یاد ما افتادی، خوبی بابا؟

-خوب؟ از خستگی دارم می میرم، از سر کار که بر می گردم هلاک خواب می شم.

-طبیعیه عزیزم، عادت می کنی.

-سخت گیری های آقاجون واسه خودم هم خوب شده، کم کم دارم راه و چاهش و یاد می گیرم، مهندس شدن هم همین مکافات رو داره دیگه

خندید و گفت: چه خودش رو تحویل می گیره

-تحویل نگیرم چی کار کنم؟

کمی دیگه حرف زدم و با گفتن شب بخیری گوشی رو روی عسلی گذاشتم و با بسته شدن چشم هام فوراً خوابم برد.

\*\*\*

چند روزیه که کلاس هام شروع شده و شرکت نرفتم، اما خونه واقعا برام کسل کننده شده، نمی دونم به محیط شرکت عادت کردم یا کل کل با آریان و بگو بخند با مهرداد، واقعا نمی دونستم.

آقاجون از آریان خواسته بود برام مرخصی رد کنه تا تکلیف کارم مشخص بشه اما باید امروز می رفتم چون آریان دستور داده بود و باید اجرا می شد.

دکمه آسانسور رو زدم، همون لحظه مهرداد هم قبل از این که در بسته بشه خودش رو داخل چیوند که خنده ام گرفت.

-داشتم جا می موندم ها

پارت سی و سوم

با خنده سلامی کردم.

-به به، چشم ما به دیدن شما مزین شد دیگه کم کم داشتم فراموشت می کردم، ما رو قابل نمی دونی بیای شرکت؟

-خوبه کم مزه بریز کلاس هام شروع شده دیگه ساعت کارم هم تغییر می کنه.

از آسانسور بیرون اومدیم و به سمت شرکت رفتیم.

سلام پر جونی به مینا دادم.

-سلام عزیزم، آقای صدر کارت داره برو تو اتاقش.

در زدم و داخل شدم.

مشغول نوشتن چیزی بود.

-سلام

مو شکافانه نگاهم کرد و سر تا پام رو آنالیز کرد و در جوابم سلام خشکی داد.

-گفتم تشریف بیارین تا راجع به برنامه کاری شما حرف بزنیم.

سرم رو به نشونه تایید حرف هاش بالا پایین کردم.

برگه ای روی میزش گذاشت و بهش اشاره کرد.

-روز و ساعت کلاست رو این جا بنویس.

به طرف میزش رفتم و خودکاری برداشتم و ساعت کلاس هام رو نوشتم.

برگه رو برداشت و اشاره کرد بشینم، کمی با دقت خوندش و گفت: خب با این برنامه ای که شما دادی، روز های شنبه و یک شنبه رو اصلا لازم نیست بیای، چون فایده نداره اما بقیه روزها این جا باش، به جز روز چهارشنبه که از دو به بعد بیا، در ضمن خانوم اعتماد؟

نگاهش کردم که گفت: امروز سرمون شلوغه، بنابراین باید امروز رو تمام وقت کار کنی.

با تعجب آشکاری که تو صدام هم واضح بود، گفتم: چی؟ الان؟  
بی تفاوت نگاهم کرد.

-بله یه پروژه هست که حتما باید تا فردا تموم بشه، معلوم نیست تا کی طول بکشه، به هر حال تمام مهندسین تا اخر امروز باید نقشه ها رو آماده کنن، من نمی تونم بد قولی کنم و حتما باید تا فردا این پروژه رو تحویل بدیم.  
کمی فکر کردم چاره ی دیگه ای نداشتم.

-باشه مسئله ای نیست، فقط من باید برم خونه و پیام.

خیلی خشک و جدی ضربه ای روی میز زد.

-خیر نمی شه، ما باید جلسه رو شروع کنیم و نمی تونیم منتظر شما باشیم در ضمن وقت نیست.

بی توجه به من به طرف میز کارش رفت و ادامه داد.

-بهبتره هر چه سریع تر شروع کنی.

با حرص دندون قروچه ای کردم.



فقط بلده دستور بده اگه آقاجون نصف شرکت رو به اسمم می زد، این مرتیکه این جورى محدودم نمی کرد.

-شنیدی چی گفتم؟

با حرص بله ای گفتم.

-اگه می خوامی بری خونه که به آقای اعتماد اطلاع بدی، من خودم ایشون رو مطلع کردم.

چه از خود مطمئن، از کجا می دونست من قبول می کنم که امروز بمونم؟ مسخره ست.

به نقشه های روی میز اشاره کرد.

-این نقشه ساختمانون آلفا، قبل از هر چیز باید این انجام بشه، چون یه مقدار پیچیدگی داره می خوام شما این رو انجام بدی تا کارت رو بسنجم.

تو دلم گفتم: مگه قبلا نسنجیدی؟ حالا حتما باید سخته رو به من می دادی؟

-نقشه ای که باید روش کار کنی نا مرتبط به کار من نیست، یه روتوش نهایی هم هست که من اون رو روی برد اصلی خودم انجام می دم، فقط کارت بی نقص باشه، در ضمن طرح ساختمانون رو حتما در نهایت روش اعمال کن، ممکنه یه کم طول بکشه، موفق باشی.

خیلی شیک و در لفافه گفت: حالا برو بیرون

خودم رو واسه یه جیغ بنفش آماده کردم که تمام نقشه ها رو لوله کنم و تو حلقه اش بچپونم، اما در نهایت خونسردیم رو حفظ کردم و با دهن کجی ای که از دیدش مخفی نموند از اتاقش بیرون زدم.

چند ساعتی مشغول به کار بودم و تقریبا بیش از نیمی از نقشه رو انجام داده بودم و از این جا به بعد قسمت سخت کار شروع می شد.

با ضربه ای که به در اتاق خورد سرم رو بالا گرفتم که مهرداد با دو جعبه پیتزا تو دستش وارد شد.

-خسته نباشی، کارت هنوز تموم نشده؟

خمیازه ای کشیدم.

-نه هنوز یه قسمتش مونده.

همون طور که جعبه ها رو روی میزم می زاشت، نگاه گذرایی به بُردم کرد.

-نورا، نقشه ای که آریان به من سپرده ان قدر سخته که مثل خر تو گل گیر کردم.

خندیدم و گفتم: به سختی نقشه من که نیست.

-بی خیال پیتزا رو بچسب.

-یه وقت رییس گیر نده ما تو این وضع می خوایم شام بخوریم؟

-ان قدر هم ظالم نیست، خودش برای همه سفارش داده.

ابرویی بالا دادم.

-نه بابا از این کار هام بلده، پیشرفت کرده.

خندید و گفت: مثل این که آره

مقوای بزرگی که قبلا به عنوان باطله ازش استفاده کرده بودم رو روی عسلی پهن

کردم و به حالت چهار زانو روی زمین نشستم.

-عه عه ببین کجا نشسته، زمین کثیفه دختر

دستی با بی خیالی تکون دادم.

-بیا بشین ادای آدم های پاستوریزه هم در نیار، حداقل واسه من

جعبه پیتزا رو باز کردم و با دیدنش آب از لب و لوچه ام آویزون شد.

همونی که عاشقشم پیرونی

فکر کنم مهرداد نگاهم رو دید که گفتم: خودمونیم ها، معلومه حسابی گرسنه ات بود.

-وقتی از آدم مثل برده کار می کشن همینه دیگه

«آریان»

بالاخره روتوش کار هم تموم شد و فقط کار بقیه مونده بود.

کاغذ های باطله رو دور ریختم و تیکه ای از پیتزا برداشتم و گاز زدم.

-اه من که پیرونی سفارش داده بودم، این چه وضعشه؟ از این به بعد دیگه از اون رستوران سفارش نمی گیرم.

پارت سی و چهارم

جعبه پیتزا رو تو سطل زباله ریختم و دکمه اتصال به منشی رو زدم که فورا جواب داد.

-به همه ی مهندس ها خبر بدین تو اتاق کنفرانس جمع بشن و کارشون رو تمام یا نیمه تمام همون جا انجام بدن، ادامه کار مشترکه.

-چشم جناب رییس، امر دیگه ای نیست؟

-لطف کنید شماره آقای ساری رو بگیرید و به اتاقم وصل کنید.

با آقای ساری حرف زدم و خبر دادم که کار همین امشب تموم می شه و براش می فرستم.

شماره اتاق مهرداد رو گرفتم تا پوشه ساختمون آلفا رو برام بیاره اما تلفن رو جواب نمی داد، لابد باز هم جناب خوابش برده باید سر فرصت مناسب تویبخش کنم.

نقشه هایی که خودم انجام داده بودم رو به دست گرفتم و به طرف اتاق کنفرانس رفتم.

همه دور میز کنفرانس منتظر بودن، نقشه ها رو روی میز گذاشتم.

-همگی تا این جا خسته نباشید، این موفقیت رو پیشاپیش بهتون تبریک می گم و باید بگم همگی شما در این پیشرفت سهیم بودین و هر کدوم از شما پورسانت خیلی خوبی از این بابت می گیرین.

یکی یکی گزارش کار رو ازشون پرسیدم.

دو نفر از مهندس ها نبودن، رو به سپهر پرسیدم.

-آقای بیگی و خانم اعتماد کجان؟

-غذا می خوردن، گفتن تموم شد خودمون میایم.

دست هام رو مشت کردم.

-مگه خونه خاله ست؟ من این بی نظمی رو تحمل نمی کنم، این جا رو با رستوران اشتباه گرفتن؟

-من می رم صداشون می زنم.

بازوش رو گرفتم و مانع از رفتنش شدم.

در رو به شدت به هم کوبیدم و به سمت اتاق مهرداد رفتم اما با صدای قهقهه هایی که از اتاق نورا می اومد، مسیرم رو به طرف اتاقش عوض کردم.

روی زمین نشسته بودن و هر و کرشون به آسمون بود، با چیزی که دیدم از شدت عصبانیت دستم رو مشت کردم.

-چه خبره این جا؟

نورا که کمی شوکه شده بود از ترس دستش رو روی قلبش گذاشت.

-هی چته؟ ترسیدم.

من عصبانی ام این فقط ترسیده.

نگاهم به تیکه های پیرونی توی جعبه افتاد، پس مال من رو نورا برداشته.

با پوزخندی به وضعیتشون اشاره کردم.

من باید تا فردا پروژه رو تحویل بدم و کلی کار روی سرمون ریخته اما این ها...  
با چشم غره ای که به مهرداد رفتم جعبه های روی میز رو جمع کرد و از اتاق بیرون رفت.

نورا ام از روی زمین بلند شد و دستی به لباس هاش کشید و شالش رو که تا نصف سرش افتاده بود، مرتب کرد.

-ما این همه سختی می کشیم که این پروژه به اتمام برسه، اون وقت شما این جا چه غلطی می کردین؟

مثل دختر بچه های سرتق اخم کرد و به قدم به طرفم برداشت که چیزی بگه اما حرفش رو خورد و چیزی نگفت.

-چی؟ وقت های دیگه خوب زبونت درازه و شیرین زبونی می کنی، الان چرا ساکت شدی؟

-این که من و مهرداد این جا چی کار...

می دونستم چی می خواد بگه، بهونه های همیشه اش فقط بی ربط بودن موضوع به من بود، وسط حرفش رفتم و انگشت اشاره ام رو به طرفش گرفتم.

-بزار واضح تر بهت بگم، از نظر من تو یه دختر لوس بی ادب زبون درازی، اضافه می کنم سرخوش هم هستی که فقط دلت به شیطننت خوشه و برای این شرکت فقط یه اشتباه بزرگی، اما نمی شه کاریش کرد، بنابراین وجودت رو تحمل می کنم اما به وقتش زبونت هم کوتاه می کنم.

با پوزخندی از اتاق بیرون اومدم که لحظه آخر گفت: این هم شما بدون آقای به ظاهر خوش اخلاق، قبل از این که بهم توهین کنی باید نظرت برام مهم باشه، پس بدون رفتار های من اصلا به شما مربوط نیست.

اهمیتی ندادم و بی تفاوت تر از قبل به طرف اتاق کنفرانس رفتم.

«نورا»

هر چی از دهنش اومد بارم کرد، بغض گلوم رو قورت دادم که قطره اشک لجوجی از گوشه چشم افتاد.

با حرص دستم رو زیر چشم کشیدم، تو دیگه چی می گی؟ وایستاد و خردت کرد حالا داری اشک می ریزی؟ چرا یکی نزدی توی دهنش تا یاد بگیره پاش رو تو کفشت نکنه؟ آه نورا نورا، از دست تو که اگه آراز این جا بود دو تا درشت بارت می کرد که چرا زبونت فقط سر ما درازه؟

از فردا دیگه پام رو تو این شرکت نمی زارم فکر کرده کیه که با من این جور حرف می زنه؟ با منی که هنوز از گل نازک تر نشنیدم.

ولی نیومدن من به این جا فقط خوش به حالش می شه حالیت می کنم جناب آریان صدر

در سالن کنفرانس رو باز کردم و با ببخشیدی کنار یکی از مهندس های خانم که بیش تر باهاش راحت بودم ایستادم.

فورا خودم رو با بقیه هماهنگ کردم و ادامه کار رو انجام دادم و نیم نگاهی هم به اون پسره پررو نداختم.

آریان یه سری توضیحات داد که به نقشه ام اضافه کردم و با گفتن خسته نباشیدی رفت.

نفسی از آسودگی کشیدم و همراه بقیه شروع به دست زدن کردیم موفقیت بزرگی برام محسوب می شد.

از مهرداد خداحافظی کردم و بعد از برداشتن وسایلم به طرف خونه حرکت کردم.

\*\*\*\*

این روز هام پر شده بود از کار و دانشگاه و کم تر وقتم آزاد بود.

ان قدر خسته بودم که گاهی فقط گردنم رو ماساژ می دادم و دوباره شروع می کردم، بعید نبود آرتروز بگیرم.

یه فنجون قهوه درد گردنم رو آرام می کرد.  
تو همین فکر ها بودم که گوشیم زنگ خورد.

پارت سی و پنجم

نگاهی به اسکرین صفحه انداختم، پرهام بود فوراً تماس رو جواب دادم.

-سلام

-سلام بر ملکه معرفت

خندیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

-مسخره ست، یکی دم از معرفت می زنه که...بی خیالش، کاری داشتی؟

-باید ببینمت.

احساس کردم کمی صداش گرفته بی درنگ پرسیدم.

-چیزی شده؟

با کمی مکث گفت: نه، میای جایی ببینمت؟

-من تا ساعت شش کارم طول می کشه بعد از اون می تونم بیام.

-عالیه، پس میام دنبالت.

-خودم میام، بگو کجا؟

پوفی کشید و گفت: نورا با من بحث نکن، ماشین و بزار تو پارکینگ شرکت، من یک ساعت دیگه میام.

بدون این که اجازه حرف زدن به من بده قطع کرد، با تعجب به صفحه گوشی زل زدم و دیوونه ای بارش کردم.

بالاخره ادامه کارم تو نیم ساعت تموم شد و فلشی که حاوی برنامه امروز بود رو برداشتم و به سمت اتاق آریان رفتم.

گفته بود از این به بعد فلش رو به خودش تحویل بدم تا اگه ایرادی داشت، برام توضیح بده.

همون طور که سرش پایین بود نگاهی زیر چشمی بهم کرد.

-بفرمایید

فلش رو روی میزش گذاشتم و دست هام رو توی هم قفل کردم.

-کارم تموم شده، می خوام برم.

با چشم های ریز شده و جدی بهم زل زد و نگاهی به ساعت مچی دستش کرد.

-ساعت کار شرکت تموم نشده

-می دونم اما کار دیگه ای ندارم.

دوباره مشغول نقشه جلوش شد.

-به هر حال بفرمایید اتاقتون و بعد از این که ساعت کار تمام شد، می تونین برین، این اساس کار منه

از حرص در حال ترکیدن بودم، نگاهش کردم و زیر لب اداش رو درآوردم.

-اساس کار منه

-ببینید آقای صدر، اگه احترامتون رو نگه می دارم صرفا دلیل بر این نیست که هر طور دلتون بخواد با من رفتار کنین، پس حد خودتون رو بدونید، در ضمن جایگاه شما تو این شرکت با من فرقی نداره، فقط پدربزرگ هامون تصمیم گرفتن شما این جا رو اداره کنین و من یه مهندس نوپا، پس ان قدر برای من تکلیف تعیین نکنین، با اجازه

در تمام مدت با پوزخندی به حرف هام گوش می داد و تا حرفم تموم شد، شونه ای بالا داد.



-من به شرطی با حضور شما موافقت کردم که دخالتی در کارم نباشه، پس لطف کنید تو اداره و نظم و قوانین این جا به من نگید که باید چی کار کنم، حالا برگردید به اتاقتون و تا ساعت شش حق خروج از شرکت رو ندارید وگرنه تضمین نمی کنم چه اتفاقی بعدش بیوفته.

دستی به معنی برو بابا براش تکون دادم و در اتاقش رو محکم به هم کوبیدم. مینا تا دیدم اخمی کرد.

-قیافه ات چرا این جوریه؟ باز تو برجکت زد؟

با پام ضربه ای به میز مینا زدم و اداش رو در اوردم.

-لطف کنید تو اداره و نظم و قوانین این جا به من نگید که باید چی کار کنم، انگار کیه به من دستور می ده، کی برو کی بیا، هوف من یه روز پوز این رو به زمین می زنم حالا ببین.

خندید و سرش رو جلو آورد و با صدای آرومی گفت: بین خودمون باشه من هم، هم چین دله خوشی ازش ندارم، می دونی خیلی خشکه آدم ازش می ترسه.

خندیدم و دستی رو شونه اش گذاشتم.

-خدا صبرت بده خواهر

به طرف اتاقم رفتم، حوصله کل کل دوباره با آقاجون رو نداشتم، اون هم طرف آریان رو می گرفت و حق اعتراضی نداشتم.

بازی ای از گوشیم انتخاب کردم و مشغول شدم که در اتاقم یهویی باز شد، هول شدم و گوشی از دستم روی زمین افتاد، من به این یهویی ها عادت داشتم.

پرهام سرش رو از لای در بیرون آورد.

-عه ترسوندمت؟

زیر لب فحشش دادم.

-سلام آقا پرهام گله با معرفت با ادب بی فرهنگ بی شعور گوریل  
صدام رفته رفته بیش تر می شد.

-تو نمی گی من این جا سخته می کنم؟

-اولا خدا نکنه، دوما حالا ما شدیم گوریل؟

-از اول هم بودی.

ازش دل خور بودم این اولین بار نبود که من رو می ترسوند، البته آریان هم دیگه  
واسه ام اعصاب نمی داشت.

بدون این که نگاهش کنم کوله ام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

صدام کرد اما جواب ندادم.

-آی آی، کجا می ری؟

بدون این که محلش بدم به سمت میز مینا رفتم.

-من دارم می رم، به صدر بگو تا یک دقیقه به شش هم این جا بودم یه وقت فکر  
نکنه نظم این جا به هم ریخته.

تیکه آخر حرفم رو بلند و کشیده گفتم تا به گوشش برسه، البته بعید می دونم.

اومدم برم که دستم از پشت توسط پرهام کشیده شد.

-عصبانی شدی از دستم؟ ببخشید

خواستم بگم که اعصاب خوردیم از آریانه که بعله آقا حلال زاده بود و از اتاقش  
بیرون اومد، خواست خطاب به مینا چیزی بگه ولی نگاهش رو دست های من و  
پرهام ثابت موند.

به سرعت اخم ریزی بین ابرو هاش اومد و به همون سرعت هم نا پدید شد و بی  
تفاوت سرش رو بر گردوند.

با مینا خداحافظی کردم و بدون این که دستم رو از تو دست پرهام در بیارم، اشاره کردم بریم.

-خانوم اعتماد؟

با صداش برگشتم و خیلی جدی نگاهش کردم.

-بله؟

-فکر کنم باید یاد آوری کنم که این جا شرکته و جای این کارها نیست، از آقای اعتماد داشتن هم‌چین نوه ای به دور از انتظاره (مستقیماً به پرهام اشاره کرد)

این الان چی گفت نکنه فکر کرده من و پرهام؟ مگه گشت ارشاد بود؟ تو رو سننه؟

پارت سی و ششم

نگاهم به پرهام افتاد که خون جلوی چشم هاش رو گرفته بود و منتظر یه تلنگر بود تا به طرفش حمله کنه.

یه قدم به سمتش برداشت که دستش رو گرفتم، خودم باید روش رو کم می کردم. با عصبانیت داد زدم.

-شما الان چی گفتی؟ من این کارم؟

پوزخندی زد که جری ترم کرد، دستم رو از دست پرهام بیرون کشیدم و انگشت اشاره ام رو به نشونه تهدید مقابلش گرفتم.

-ببین آقای به ظاهر محترم احترامت گرچه واجب نیست، ولی شخصیتم اجازه توهین به کسی رو نمی ده، اما بر عکس اگر یک بار دیگه به هر دلیلی بهم توهین کنی که خم به ابروم بیاره، قیافه ات رو آن چنان در هم می کنم که واسه کسی قابل شناسایی نباشی.

(جمله بسی سنگین بود اندکی تنفس)

بدون این که منتظر جوابش بمونم با خشم نگاهم رو از پوزخند مضحکش گرفتم و از شرکت بیرون اومدم.

پرهام خیلی عصبانی بود.

صداش از زیر دندان های به هم فشرده اش می اومد.

-این کی بود؟

سوار ماشین پرهام شدم و با حرص نفسم رو به بیرون فوت کردم.

-از اون عصا قورت داده های عالم

-چرا نذاستی بهش بفهمونم پاش رو از گلیمش دراز نکنه؟

-لازم نبود، خودم نشوندمش سر جاش که با کی طرفه، پسره راکفلر (بچه پول دار)

دنبال پیدا کردن راهی برای تلافی این کارش بودم که پرهام رو بروی کافی شاپ لوکسی پارک کرد.

-چرا این جا اومدی؟

-پیاده شو بهت می گم.

با چرخوندن سرم اطرافم رو از نظر گذروندم.

-چه جای دنج و قشنگی، هیچ وقت این اطراف ندیده بودمش.

-عوضش من از وقتی برگشتم ایران، این جا زیاد اومدم.

احساس کردم کمی این پا و اون پا می کنه تا چیزی بگه اما برای گفتنش دودل بود، سرش رو به طرفم خم کرد و گفت: چیزهایی که می خوام بهت بگم رو کس دیگه ای نمی دونه، حتی آیلار و این که ازت می خوام این موضوع رو همین جا چالش کنیم، هوم؟

بی وقفه سرم رو به تایید حرفش تگون دادم.

-می خواستم باهات حرف بزنم راجع به آیلار و دلیل پس زدنتش

بزار همه چیز رو از اول بگم، از شش سال پیش که درگیر درس خوندن بودم و وقتی واسه عاشق شدن و این برنامه ها نداشتم، همون موقع ها بود که فهمیدم هم کلاسی جدیدمون ایرانیه و واسه تحصیل به سوئد اومده، اوایل تو یونی احساس غریبی می کرد، ازش خوشم اومد تک بود، واسه من همه چیز تمام بود، بهش نزدیک شدم کم کم با هم آشنا شدیم.

درست سه سال، بعد از این که درسمون تموم شد شروع به بهونه آوردن های الکی و گاه و بی گاه می کرد، یا گریه می کرد که دلش واسه خانواده اش تنگ شده و می خواد برگرده ایران در صورتی که اصلا قرار ما این نبود، ما می خواستیم واسه همیشه سوئد زندگی کنیم، ان قدر تقلا کرد که عاصیم کرد و موفق شد برگرده، اما من هنوز سوئد کار داشتم در واقع هدفی برای برگشت نداشتم، رفت و من تنها شدم اون روزها دیوونه اش بودم در حدی که لحظه ای طاقت دوریش رو نداشتم، نورا زمونه هیچ وقت با من یار نبود هیچ وقت طعم خوشی نچشیدم، مگه من چند سالم بود؟ یه پسر بیست و چند ساله که فقط عاشق بود همین، من هیچی از این دنیا جز آیلار نمی خواستم.

بعد مدتی دیدم نمی تونم دووم بیارم من هم چند ماه بعد به ایران برگشتم، ولی کو آیلار؟ من حتی آدرسش هم نداشتم، ان قدر پرس و جو کردم تا بالاخره فهمیدم تو یه شرکت دارویی کار می کنه که از قضا شرکت پدرشه، رفتم و دیدمش خیلی شوکه بود شاید فکر نمی کرد به خاطرش برگردم، چند بار باهاش حرف زدم، ولی آیلار دیگه اون آدم سابق نبود، آیلاری که تمام وقتش رو با من می گذروند دیگه دوری می کرد و با بهونه های مختلف طردم می کرد، هالو که نبودم می فهمیدم یه مرگیش هست.

بهش شک کردم، به کارهاش، رفتار هاش، حتی یک بار تعقیبش کردم، رفت توی یه خونه بزرگ که پارتی بود، مطمئن بودم چیز هایی می بینم که واسه قلب مریضم سمه، یواشکی کار هاش رو زیر نظر گرفتم، فهمیدم با یه پسره ریخته رو هم و تو این چند ماه خیلی کثیف شده و این در حالی بود که ذره ذره آب شدن من رو می دید و بهم پشت پا زد، به عشقمون پشت کرد، من فقط نقش یه مهره سوخته رو

تو زندگیش بازی می کردم، نورا من شکستم، همون لحظه کمرم خم شد زیر باری که خودم متحمل شده بودم، من چوب بی عقلی خودم رو خوردم.

اولین کاری که کردم آدرس و شماره برادرش رو گیر آوردم و تمام ماجرا رو براش تعریف کردم، طبیعی بود نمی تونست طرف من رو بگیره و کشیده ای که تو گوشم زد شد جوابم، بی خیالش شدم و رفته رفته تنفرم نسبت بهش بیشتر شد و فراموشش کردم، اما هیچ کس نمی تونه عشقش رو، همه ی هستیش رو فراموش کنه، هر چقد من بگم دوستش ندارم، اما این قلبه من هنوز هم می خوادش و آروم و قرار نداره، آیلار پاک بود عشقش بهم ثابت شده بود اما نمی دونم چرا...

سرش رو بین دست هاش گرفت و چیزی نگفت.

پارت سی و هفتم

نگاه غمگینی بهش کردم چه قدر تو این سال ها اذیت شده، دستش رو گرفتم و گفتم: هیچ وقت فکر نمی کردم یه عشق پوچ این جوری به همت بریزه، کسی رو که همیشه می گفت قوی باش هیچ جای این دنیا ارزش نداره، سهم ما از دنیا یه زندگیه، این که خوب باشه یا بد رو تو می سازی، اما فراموش نکن زندگی اون قدری طول نمی کشه که این جوری خودت رو عذاب بدی، من آیلار رو قضاوت نمی کنم اما... اما شاید واقعا دلیلی برای این کار داشته، هیچ وقت سعی کردی از خودش بپرسی؟

-خیلی وقته خودم رو به این قانع کردم که دوستم نداشت، چه طور و با چه امیدی دوباره بهش اعتماد کنم؟ منی که با کار کردن خودم رو مشغول نشون می دم تا کم تر بهش فکر کنم، می دونی کی دیدمش؟ یه شب همراه یکی از دوست هام به یه مهمونی دعوت شدم و همون جا بود که دیدمش، تغییری نکرده بود، فقط نسبت به قبل شکسته تر شده بود، افسرده و اشکش دم مشکش بود، باز هم به طرفم اومد و باز هم شده بود آیلار من، فهمیدم که همون سال هایی که با من بوده رو با پسر دیگه ای آشنا شده، اون هم دقیقا سال آخری که با هم بودیم و من تو خیالم کلی برنامه برای زندگی آینده مون رقم زده بودم، آیلار با همون پسر نامزد می کنه اما بعد از چند ماه آیلار رو ول می کنه و گم و گور می شه، اون طور که آیلار می گفت،

ظاهرا به خاطر ثروت پدرش باهاش بوده، برادر آیلار هم وقتی فهمید حرف های من درست بود، ازم عذرخواهی کرد و الان دوست های خوبی هستیم.

پا فشاری کرد که توی شرکت خودشون مشغول به کار بشم، مهمونی ای که تو رو دعوت کردم هم مهمونی برادر آیلار بود، همون جا بود که آیلار ازم خواست بهش فرصت بدم، دلم براش می سوخت ولی من دیگه آدم سابق نبودم، همون شب باهاش اتمام حجت کردم و دیگه ندیدمش یعنی کلا نیست.

روش رو ازم گرفت و با لحن غمگینی گفت: می دونی چیه نورا؟ نگرانشم، دوست داشتنش نمی زاره نسبت بهش بی تفاوت باشم، انگار باید خودش رو ازم دور می کرد تا سرم به سنگ بخوره.

-کاش زود تر کاری می کردی نه الان که یک سال گذشته و معلوم نیست کجاست. خانواده اش هم دنبالشون، ولی هنوز نفهمیدن کجا رفته، نمی دونم چی کار کنم، مقصر من بودم که دلش رو با حرف هام شکستم، دیگه نمی کشم خسته ام... هر جا دنبالش می گردم به بن بست می خورم، انگار همه عالم و آدم دست به دست هم دادن تا من رو عذاب بدن، تقدیر من همیشه خوردن به در بسته ست.

-عشق مثل آب می مونه، می تونی تو دست هات قایمش کنی، ولی یه روز که دستت رو باز کنی می بینی که همش چکیده، بدون این که بفهمی دستت پر از خاطره ست، آیلار خودش این راه رو انتخاب کرد، درسته اشتباه بود اما اون لحظه از نظر خودش بهترین کار رو انجام داده، گاهی باید مثل شاخه درخت پر باری باشی که خم می شه و گاهی می شکنه تا میوه هاش رو روی خودش نگه داره، توام باید قوی باشی تا اطرافیان رو داشته باشی، گاهی تا چیزی رو از دست ندی نمی تونی خیلی چیز های دیگه رو به دست بیاری، مغرور نباش، بگذر، اگه شده از غرورت تا بتونی دوباره آیلار رو داشته باشی.

کمی از قهوه ام خوردم و دست هام رو تو هم قفل کردم.

-فکر می کنی کمکی از دستم بر بیاد؟

لبخند کم رنگی زد و گفت: نه همین که واسه حرف هام گوش بودی کافیه، همین که با حرف هات آروم کردی حس سبکی می کنم.

-می تونی باز هم دوستش داشته باشی؟ مثل سابق؟

-آیلار به من خیلی بد کرد نمی دونم بتونم ببخشمش یا نه، خودم هم نمی دونم تکلیفم چیه

-با اون اعترافی که کرد، فکر کنم خیلی پشیمونه، بهش مهلت بده، یک طرفه به قاضی نرو!

آروم چشم هاش رو روی هم گذاشت.

-بهش فکر می کنم.

\*\*\*

با دیدن آراز و آقاجون که کنار هم نشسته بودن خودم رو بینشون جا دادم که آراز کمی اون طرف تر رفت و چپ چپ نگاهم کرد، زبونم رو در آوردم که روش رو برگردوند و به تلویزیون نگاه کرد.

واقعا حرص در آوردن های آراز خیلی می چسبید چون مثل دختر ها قیافه اش رو چپکی می کرد.

دستم رو دور گردن آقاجون انداختم و کمی ناز تو صدام دادم.

-ما رو فراموش کردی ها؟ احوالات جناب؟

-خوبم دخترم، از کارت راضی هستی؟

-من با شما که دروغی ندارم، این پسره آریان خیلی رو مخمه

-من تو رو می شناسم، معلوم نیست چه آتیش هایی می سوزونی که آریان هم ازت کفریه، دختر مگه نمی دونی چه قدر منضبط و قانون منده؟

اخم مصنوعی کردم و گفتم: ببینم شما طرف منی یا آریان؟



جوابی نداد و به جاش خندید، با حالت قهر به طرف آشپز خونه رفتم.  
-حالا قهر نکن باهاش حرف می زنم سخت گیری هاش رو برات کم کنه.  
شونه ای بالا دادم، حداقل از هیچی بهتر بود، کم تر با اون اخلاق گندش مواجه می شدم.

پارت سی و هشتم

از روزی که آقاجون با آریان حرف زده بود، اخلاقش نسبت به قبل کمی بهتر شده بود، بهتر که نه قابل تحمل بود، به جای کل کل کردن، دو تامون بیش تر درگیر کار شدیم و سرمون توی لاک خودمون بود.

کارم شده بود رفتن از خونه به کلاس و از خونه به شرکت.  
نگاهی به نقشه کردم.

تو دلم گفتم: امروز سرم حسابی شلوغه، باز هم پروژه جدید دستی به گردنم کشیدم و فلش رو به سیستم زدم و شروع به طراحی نقشه هایی که آریان انتخاب کرده بود، کردم.  
«آریان»

تلفن رو برداشتم و شماره اتاق مهرداد رو گرفتم.

-جانم آریان؟

-زود بیا اتاقم

اجازه ندادم چیزی بگه و فوراً گوشی رو سر جاش گذاشتم چون کاری جز قسر در رفتن بلد نبود.

تقه ای به در خورد و سر مهرداد زودتر از خودش داخل اومد، نقشه شرکت پرتو رو که قبلاً روش کار کرده بودم روی میز گذاشتم.

-این چیه؟

-ایراد داره اما نمی فهمم کجاش، یه نگاه بهش بنداز ببین می تونی درستش کنی،  
من یه کم بی حوصله ام

-چییه؟ نکنه باز با سلنا به تیپ و تاپ هم زدین؟

-سلنا؟ سلنا کیه؟

-سلنا گومز دیگه، همین دختره نورا رو می گم، داداش شدید قیافه اش بهش می  
زنه.

-دقت نکردم.

قیافه خوبی داشت اما مقایسه نورا و سلنا؟ هوف غیر ممکن بود.

-آی آی آی، به چی فکر می کنی؟ نورا؟

-بس کن مهرداد، همین یکی رو کم دارم.

-من که سر از کارت در نمیارم، اما از ما گفتن بود تو خیلی وقته یه چیزیت شده،  
نکنه گلوت پیشش گیر کرده؟

مقوای لوله شده کنار میز رو برداشتم و تو سرش زدم.

-دیوونه شدی؟ یه چیزی بگو که با عقل جور در بیاد.

-برو، من خودم زغال فروشم

اخمی کردم و داد زدم.

-مهرداد

-باشه بابا زرد کردم.

متفکرانه دم سیبیلش رو چرخوند.

-اوم حالا که فکر می کنم اصلا به هم نمی خورین، آبجیم گله.

چشم غره ای بهش رفتم که دست هاش رو بالا برد.

-من تسلیمم، بریم تو نخ نقشه

نگاه دقیقی به نقشه انداخت، وقتی جدی می شد خیلی دوستش داشتم.

-حله داداش، من این رو می برم، ایرادش رو می گیرم.

سری تکون دادم و رفت.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، با آقای نعیمی قرار داشتم و باید سر موقع می رسیدم کت و کیف سامسونتم رو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم.

-سلام

با صدای دختری سرم رو برگردوندم که خانم ساری دختر یکی از دوستان بابا همایون رو دیدم، البته یکی از پروژه های پدرش هم در دستمون بود، تا جوابش رو دادم خیلی ریلکس وارد اتاقم شد.

پوف محکمی کشیدم و نگاهم به ساعت مچیم افتاد.

نمی تونستم برم وقت کافی نداشتم، کلافه پنجه دستم رو تو موهام کشیدم.

-خانم بیگی قرار امروز رو به وقت دیگه ای موکول کنید.

چشمی گفتم و آروم در اتاقم رو بستم و کتم و درآوردم.

کنار پنجره ایستاده بود و منظره بیرون رو تماشا می کرد، چشم های عسلی و ابروهای نازک و بینی نخودی داشت، قد بلند و لاغر اندام بود، کمی از موهای بلوندش از زیر روسریش بیرون زده و کت و شلوار اندامی خوش دوختی تنش کرده بود.

به سمتش رفتم که با ناز برگشت و نگاهم کرد.

-پدرم گفت که پروژه برج رو با موفقیت تموم کردین؟

-درست گفتن

-باید بهتون تبریک گفت.

دست هام رو تو جیب شلوارم کردم و به بیرون خیره شدم.

-به هر حال جناب ساری این پروژۀ مهم رو به شرکت ما سپردن و به ما اعتماد کردن، وظیفه ما اینه که بهترین کار رو ارائه بدیم.

-شکسته نفسی نفرمایید، خودتون هم می دونید که این فقط به خاطر تبحر شما و از جمله مهندس های این شرکته، راستی مهرداد چطوره؟

امروز اصلا حوصله پر حرفی های کسی رو نداشتم و نسیم با این کارش عملا رو اعصابم رفته بود.

-اون هم خوبه

اشاره کردم بشینه

-نوشیدنی؟

با ناز پشت چشمی کرد.

-باید برم، خیلی وقتتون رو نمی گیرم، به هر حال غرضم از اومدن اینه که می خوام خودم شخصا برای مهمونی فردا شب دعوتتون کنم، می دونین که بابا همیشه دوست داشت بعد از اتمام برجش به نشونه تشکر از شما مهمونی بده.

خواستم مخالفت کنم اما با حرفی که زد جای مخالفتی برام نداشت.

مثل این که ذهن خونی هم بلد بود.

-پدر رو که می شناسین آریان خان، حتما باید تشریف بیارید.

به اکراه قبول کردم، می دونستم اگه برم باز هم مثل کنه بهم می چسبه و از این وضع اصلا راضی نبودم.

لبخند دل ربایی زد که اگه هر کس دیگه ای جای من بود قطعا شیفته اش می شد.

از جاش بلند شد و چشم هاش رو با ناز یک بار باز و بسته کرد و گفت: خیلی خوشحال شدم که قبول کردین، فردا شب می بینمتون.

تشکری کردم و تا در خروجی شرکت بدرقه اش کردم.  
بی حوصله به اتاقم برگشتم که سر و کله مهرداد پیدا شد.  
-داش آریان؟

هوف مهرداد، حوصله تو رو اصلا ندارم.  
-پسر باز که اخم هات تو همه، دختره چی می خواست؟  
-هیچ

پارت سی و نهم  
شاکی شده نگاهش کردم.  
-مگه به تو نگفتم جلوی بقیه این جوری صدام نکن؟  
شونه ای بالا داد و پشت میزم نشست.

-اون رو بی خیال، نسیم این جا چی کار داشت؟  
-طبق معمول، باز هم از اون مهمونی های مسخره، باز هم بهونه های الکی واسه  
نزدیک شدن، مجبور شدم قبول کنم، ساری رو که می شناسی هر کاری ازش بر میاد  
یه موقع دل دختر کوچولوش نشکنه.

-ای جانم من می میرم واسه این مهمونی ها  
-حرف مفت نزن، تو باشی که با کله می ری.  
-خوشم میاد می شناسیم، جدی نسیم لا مروت من رو دعوت نکرد؟ براش دارم.  
-پاشو گم شو بیرون، من چی می گم این چی می گه  
-حالا کو تا فردا شب از الان غم باد گرفتی، وقت هست می تونی به یه بهونه ای  
کنسلش کنی.

-تو که من رو خوب می شناسی اگه حرفی بزنی محاله زیرش بزنی.

-ده مشکل همین جاست، واسه ما فاز با کلاس بودن برداشته، حالا فکری براش می کنیم.

خودم رو روی کاناپه ولو کردم و ساعد دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.

-حالا که چیزی نشده عزا گرفتی، آقا من حاضرم جات برم، تازه مثل تو که نیستم دختره رو می زارم روی سرم کلاهم می اندازم بالا

-مهرداد

کلافه دستی تو موهام کشیدم.

-هنوز هم با نسیم خشک حرف می زنی؟ ولی آریان قسمت خوبیه دختره رو دریاب.

-به جای این شوخی های بی مزه بگو فردا شب رو چی کار کنم؟

-با خودت یکی دیگه رو ببر، این جوروی خیلی مودبانه دختره رو هم دک می کنی.

-آخه من کی رو با خودم وردارم ببرم؟

بشکنی تو هوا زد و گفت: سوگند، دختر آقای مظفری، خوشگل هم هست.

چپ چپ نگاهش کردم.

-اون بیاد که دیگه ولم نده؟

-اون خانوم وکیل چی؟

-خدا به دور کنه، دیگه کی هست؟

حالت متفکری به خودش گرفت.

-کی هست؟ کی هست؟ آهان مهربانوش دختر نگهبان

-اون به من می خوره؟ اصلا نظرت چیه باهاش ازدواج می کنم، دیگه همیشه ام کنارمه، هوم؟

-خب با توجه به این که همه راه ها رو رد کردی، بهترین گزینه همون صغری خانم خدمت کاره خونمونه جفت خوبی هم می شید.

نگاه چپکی بهش کردم که خندید.

-یه فکری کن من که دیگه چیزی به ذهنم نمی رسه.

همون موقع تقه ای به در خورد و بعدش نورا داخل شد.

فورا نشستم و بفرماییدی گفتم، اصلا وجهه خوبی نداشت توی محیط کار من رو این جوری شلخته ببینه.

کمی جلو تر اومد و فلش رو روی میزم گذاشت.

-آقای صدر این برنامه رو کامل انجام دادم، جز قسمت هایی که واقعا نفهمیدم، می شه برام توضیح بدین؟

فلش رو به سیستم وصل کردم و برنامه بالا اومد.

-بفرمایید این جا

اشاره کردم کنارم وایسته که با فاصله نسبتا زیادی ایستاد.

بعضی از قسمت هایی که مشکل داشت رو براش توضیح دادم که موس رو به دست گرفت و خودش بقیه مراحل رو انجام داد.

دست هام رو تکیه گاه سرم گذاشتم و به پشتی صندلی تکیه دادم که با چشمک مهرباد توجهم جلب شد.

لب زدم چیه؟

خیلی نا محسوس به نورا اشاره کرد.

گنگ حرکاتش بودم که با فکری که به ذهنم رسید ابرو هام بالا رفت، امکان نداشت مهرباد هم چین فکری کرده باشه.

نه بابا این؟ من با نورا برم مهمونی؟ مگه دیوونه شدم؟ هوف خدا

با صدای نورا یک دفعه نیم خیز شدم که بیچاره ترسید، من هم بودم می ترسیدم. نگاهش کردم، از این فاصله چشم هاش خیلی ناز بود اما نورا سرش پایین بود واسه همین خوب نمی دیدمش.

چشم های مشکی جذاب و بینی قلمی و لب های قلوه ای، صورت پر و سفیدی داشت و چتری هاش مرتب گوشه سرش کیپ شده بود که اگه یه کم دقت می کردی کاملا واضح بودن، در کل چهره ی با نمک و جذابی داشت.

-آقای صدر؟

کلافه دست از نگاه کردنش برداشتم.

-چیزی گفتین؟

-بله گفتم اگه اجازه بدین من برم.

به پاهام اشاره کرد که یه جور هایی سد راهش بودم، خودم رو جمع و جور کردم. -بله بفرمایید.

با احتیاط از کنارم رد شد.

با اشاره دوباره مهرداد ناخواسته از دهنم پرید و صداش کردم.

-خانم اعتماد؟

برگشت و منتظر نگاهم کرد.

-می شه چند لحظه بنشینید؟

نگاه مشکوکی کرد و کنار مهرداد نشست، پس این طور، ظاهرا فقط با من رو دنده لچ بود با آقا مهرداد خوب مچ شده بود، فقط جای دست های مهرداد دور گردنش خالی بود.

اصلا از این فکر هم خوشم نیومد.



با اخم اشاره ای به مهرداد کردم تا بره ولی مثل این که آقا قصد رفتن نداشت، از در دیگه ای وارد شدم.

-مهرداد می تونی بری سر کارت.

با حرص بلند شد و رفت که خنده ام گرفت اما خیلی زود خنده ام رو جمع کردم.

تمام ماجرا رو براش تعریف کردم که ابروهاش بالا رفت.

-چی؟ من با شما پیام مهمونی؟ غیر ممکنه، ببخشید ها ولی خارج از شرکت من دیگه کارمندتون نیستم که راه به راه دستور بدین و مجبور به انجامش باشم.

واقعا مسخره بود که کارم گیر یه الف بچه باشه.

-من فقط یه پیشنهاد دادم و این با شماست که قبول کنین یا نه و اگر مایل هم نباشین مسئله ای نیست، می تونید تشریف ببرید.

بی حرف از روی مبل بلند شد و به طرف در رفت اما نمی دونم چی شد که برگشت و نگاهم کرد.

پارت چهلم

لبخند شیطانی روی لب هاش جا گرفته بود ولی خیلی زود جمعش کرد، خدا به خیر بگذرونه.

-حالا که فکرش رو می کنم می بینم که بدمم نمیاد.

ابروهام از تعجب بالا رفت که سریع گفتم: تعجب نکنین، من واسه این کارم شرط دارم.

-خب؟

-اول این که یه هفته مرخصی می خوام.

-دیگه؟

-اوم، اضافه حقوق هم می خوام.

-و دیگه؟

انگشتش رو از گوشه لبش تو دهنش فرو برد و مدام چشم هاش رو می چرخوند، خنده ام گرفته بود.

-خب... من یه لب تاب صورتی هم می خوام، چون واقعا کار کردن با کامپیوتر اذیتم می کنه.

ابرو هام بالا رفت ولی چاره ای نداشتم، جالب این جا بود باز هم داشت فکر می کرد.

-کافیه خانم اعتماد، لابد الان از من می خواین یه فروشگاه پاستیل هم براتون بخرم؟ زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم.

-باشه اگه من همه این ها رو فراهم کنم، حله دیگه؟

-نه

ای بابا خسته شدم.

-می دونین راستش من یه ذره کنجکاووم، این موضوع چه قدر مهمه که حاضرین همه این ها رو به من بدین؟

-کاملا شخصیه

لبخند خشکی زدم خدا فردا شب رو به خیر کنه

-قانع شدم، حالا برم؟

-فقط یه چیزی می مونه، من مجبور شدم این رو ازتون بخوام و این که بهتره کسی از این ماجرا چیزی ندونه، یعنی به نفع هر دومونه، فقط این که فردا شب باید تو مهمونی بدرخشین چون مهمونی ساده ای نیست، برای خرید لباس و آرایشگاه و چیز های دیگه مهرداد همراهت میاد و حساب می کنه.

-با گدا که طرف نیستی خودم کلی لباس دارم که بشه بدرخشم.

پوف باز این سرتق شد، ولی این بدرخشم آخرش رو خیلی بامزه گفت.  
-در ضمن نیاز به این قرتی بازی ها و آرایشگاه نیست، من هر طور دلم بخواد میام.  
نه مثل این که فراموش کردم با کی طرفم یه دختر لچ باز و سرتق که نمی شه  
باهش کنار اومد.

لحنم رو نرم تر کردم و گفتم: منظوری نداشتم، فقط... هیچی بی خیالش.

-چیز دیگه ای نمونده؟

-خیر، به سلامت

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت

نه مثل این که می تونه حرف گوش کن هم باشه.

«نورا»

صبح که از خواب بیدار شدم شوق و ذوق عجیبی داشتم هم این که به خواسته هام  
می رسیدم هم بعد چند ماه کار و مشغله یه مهمونی حالم رو جا می آورد، البته جز  
آریان کس دیگه ای رو نمی شناختم که اون هم بعید می دونستم اخلاق خوشش  
رو نشون بده اما این چیزی نبود که از خوشحالیم کم کنه.

آقاجون رو مشغول کتاب خوندن دیدم.

تیکه ای از سیب خرد شده توی ظرفش رو برداشتم و در حالی که تو دهنم می  
داشتم عینکش رو کش رفتم.

-دختر بده به من عینک رو

نگاهی به سر تا پام کرد و گفت: باز کجا شال و کلاه کردی؟

-می رم بیرون با دوستم

سری تکون داد و عینک رو از دستم کشید و دوباره مشغول خوندن شد.

نگاهی به کتاب توی دستش کردم.

اشعار رهی معیری، یه فکری به سرم زد.  
-بابا فریدون، هوس یه چیزی کردم.  
منتظر نگاهم کرد.  
-بده من برات بخونم؟  
چشم هاش رو ریز کرد.  
-نه این که خیلی درست می خونی.  
-عه شما بی خودی از من غلط می گیری.  
خندید و کتاب رو از دستم کشید و خودش شروع به خوندن کرد.  
چون زلف توام جانا در عین پریشانی  
چون باد سحرگام در بی سر و سامانی  
من خاکم و من گردم من اشکم و من دردم  
تو مهری و تو نوری تو عشقی و تو جانی  
دست هام رو به نشونه تشویق به هم کوبیدم.  
-عالی بود.  
لبخندی زد و کتاب رو روی میز گذاشت.  
-زود برگرد.

\*\*\*

آخر آریان کار خودش رو کرد و مهرداد رو دنبالم فرستاد تا واسه امشب خرید کنم.  
توی ماشین مهرداد نشستم که سریع گفت: بشین که کلی کار داریم.  
-آریان هم دیده تو شرکت از زیر کار قسر در میری، خواسته این جوری ازت کار  
بکشه.

ادای گریه کردن در آورد.

به پاساژ رسیده و همه خرید هام رو انجام دادم و حتی یدونه ام نذاشتم که مهرداد ببینه.

-نورا چرا من نبینم؟ چی گرفتی آخه؟

دستش رو از روی نایلکس پس زدم و رو به فروشنده گفتم: همین رو می بریم. در گوشم گفتم: نورا چند بار بگم؟ باید عالی باشه وگرنه آریان کله من رو می کنه. چشم هام رو ریز کردم.

-اونی که باید انتخاب کنه منم، جواب آریان هم خودم می دم.

-خیلی لج بازی

-خواهش می شه

بعد از این که مهرداد پول خرید ها رو حساب کرد، از پاساژ بیرون اومدیم.

وقتی دیدم مسیرش داره عوض می شه پرسیدم: کجا می ری؟

-می رسونمت خونه بعد می رم.

-زحمت می شه

-دستوره عزیزم...دستور

خندیدم که گفتم: شماره آریان رو که داری؟

شاکی نگاهش کردم و گفتم: معلومه که نه، شماره آریان براچیمه؟

-اوه حالا ترش نکن، گفتم آماده شدی بهش زنگ بزنی دنبالت بیاد، آخه خیابون ها شلوغه گم می شی.

با صدای بلند گفتم: مگه من بچه ام؟

-جیغ نزن، چشم چشم تو تاج سر مایی حالا می گیری شماره رو یا نه؟

-هوف، باشه بده

شماره اش رو به اسم خود شیفته، سیو کردم و پیاده شدم.

فوری رفتم توی خونه و بی سر و صدا، طوری که آقاجون متوجه نشه شروع به آرایش کردم و موهام رو خیلی ساده، حالت دادم و چتری هام رو با گیره ای به طرف بالا کشیدم و بقیه موهام رو که تا کمرم می رسید به حالت باز روی شونم ریختم.

لباسم رو تنم کردم و مانتو و شالم رو هم پوشیدم.

پارت چهل و یکم

پیرهن ماکسی بلندی به رنگ زرشکی که از بالا تا قسمت زانو تنگ بود و از اون جا به بعد گشاد تر می شد و قسمت های روی سینه و بازو کاملا با نگین کار شده بود، لباس مناسبی بود فقط از قسمت یقه تا روی بازو لخت بود و آستین های سه ربعی داشت که از بازو تا آرنج به وسیله نگین پوشیده شده بود که کاملا زیباترش می کرد و کفش های پاشنه ده سانتی پوشیدم که قدم رو بلند تر نشون می داد.

شماره ی آریان رو به اسم خود شیفته سیو کرده بودم و با نیش خندی روی اسمش لمس کردم و دم گوشم گذاشتم.

بعد از چند بوق که خورد خواستم قطع کنم که جواب داد.

-بله؟

با کمی معطلی گفتم: سلام نورام، مهرداد گفت آماده شدم باهاتون تماس بگیرم.

-سلام، اما من نمی تونم پیام، آدرس رو براتون پیامک می کنم.

اومدم چیزی بگم که قطع کرد.

آدم کچل بشه کنفت نشه.

با ابروهای بالا رفته به اسکرین صفحه و تماس قطع شده زل زدم.

همون لحظه دوست داشتم موهاش رو محکم بگیرم و ان قدر بکشم تا کچل شه،  
یه آدم چه قدر می تونه بی شخصیت باشه؟  
واقعا پشیمون شده بودم نباید قبول می کردم.

به هر سختی بود از خونه جیم شدم و خودم رو به سر خیابون رسوندم، حالا من با  
این لباس و سر و وضع، تاکسی از کجا گیر بیارم؟  
شماره آژانس رو گرفتم و کمی معطلی هم کشیدم تا بالاخره ماشینی برام فرستادن.  
آدرسی که پیامک کرده بود رو به راننده دادم و اشاره کردم که حرکت کنه.  
-خانوم بفرمایید همین جاست.

کرایه اش رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.  
با دیدن آدم هایی که وارد خونه بزرگی می شدن نزدیک تر شدم و شماره پلاکش  
رو خوندم خودش بود، گوشه لباسم رو گرفتم و با قدم های شمرده شمرده از ترس  
افتاندم با این کفش های پاشنه بلند به سمت ورودی رفتم.

مهمونی شلوغی بود و کلی آدم مثل مور و ملخ اون جا ریخته بودن.  
پادوهای زیادی از این طرف به اون طرف می رفتن و صدای آهنگ ملایم و کم  
جونی سر تا سر عمارت پیچیده بود.

سر چرخوندم و با چشم دنبال آریان گشتم اما نبود، یه مهمونی رسمی که بیش تر  
افراد جمع رو افراد مسن و سن بالا تشکیل می داد.

با احساس سنگینی دستی روی شونه ام با تعجب سرم رو برگردوندم که خانم مسنی  
رو دیدم.

یکی از خدمت کار ها بود، لباس فرمی به رنگ سفید و سورمه ای پوشیده بود و با  
لبخند گرمی گفت: دخترم، چرا این جا وایستادی؟

همون طور که با چشم دنبال آریان بودم، گفتم: من همراه آقای صدر هستم، شما  
ایشون رو نمی شناسید؟

-نه، اگه خواستی مانتوت رو در بیاری برو طبقه بالا اتاق زیاد هست.

تشکری کردم و دنباله دامنم رو جمع کردم و از پله ها بالا رفتم.

مانتو و شالم رو در آوردم و دستی به موهام کشیدم، خوبه به هم نریخته بود.

کیف دستیم رو برداشتم و با ناز از پله ها پایین اومدم که سنگینی نگاه چند مرد رو

روی خودم حس کردم، از استرس رو به موت بودم، اهمیتی ندادم و سرم رو

برگردوندم به طرفی که آریان رو با نگاه خیره و مات روی خودم دیدم.

مثل آدمی که غریق نجاتش رو ببینه به طرفش رفتم.

-سلام

مثل این که متوجه حضورم نشده بود.

جوابم رو نداد، ای بترکی الان وقته دید زدن منه؟

نگاه خیره اش رو روی تک تک اجزای صورتم حس می کردم و در آخر نگاه سر تا

پایی کرد که بیش تر معذب شدم.

کلافه با تن نسبتا بلندی صداش کردم، دستم رو جلوش تکون دادم.

-آقای صدر؟

فورا نگاهش رو گرفت و لبخند محوی زد.

-سلام خوش اومدین.

-ممنون، می شه یه جایی بشینیم؟ من این جوری یه کم معذبم.

نامحسوس به چند نفر که خیره نگاهم می کردن، اشاره کردم که اخمی کرد و زیر

لب یه چیزی گفت که نشنیدم.

دستش رو پشتم قرار داد و به قسمتی راهنماییم کرد.

\*\*\*



نورا بی حرف به آدم هایی که در رفت و آمد بودن نگاه می کرد، حوصله اش سر رفته بود،

نورا معذب شده بود و با خودش فکر می کرد.

-نه مثل این که نمی خواد دستم رو ول کنه

با اخم نگاهش کرد و گفت: آقای صدر دستم له شد.

تا این رو گفت، آریان به خودش اومد، مگه نورا کی بود که ان قدر راحت دستش رو گرفته بود؟

به خودش نهیب زد و خیلی غیر منتظره دستش رو ول کرد که به شدت به لبه میز خورد.

صدای آخ زیر لبی نورا رو شنید و تو دلش فحشی به خودش داد و کلافه از جاش بلند شد تا بره، کلافه بود و دلیلش رو نمی دونست فقط می خواست کمی دور باشه تا التهاب درونش کاسته شه.

چند قدمی برداشت اما لحظه آخر برگشت و نگاهش کرد، این دختر خیلی سرتق بود و احتمال می داد دوباره به شربت خیالیش دست ببره.

پارت چهل و دوم

-اون رو نخور شربت نیست، می گم برات بیارن.

به شونه بالا دادن نورا اهمیتی نداد و پوف محکمی کشید و دستش رو مشت کرد.

-دختره بی عقل، -به به، یار دیرین من آریان خان

با این صدا برگشت و نریمان برادر نسیم رو دید و زمزمه کرد.

-من غلط کرده باشم یار دیرین تو باشم.

با لبخندی بهش دست داد، بی جون حرف می زد و گه گاهی هم نگاه چندشی به اطرافش می انداخت.

-نریمان؟ درست می بینم؟

دستی روی شونه اش زد.

-داداش چه لعبتی همراهته، معرفی نمی کنی؟

آریان به نورا نگاهی کرد که اصلا حواسش نبود و به اطرافش نگاه می کرد.

و لحظه ای بعد به نریمان که ثانیه ای نگاهش رو از نورا نمی گرفت، خیره شد.

-خوشگل خانم؟

نگاهش به نورا بود که حالا متوجه حضور نریمان شده بود.

نورا با خودش فکر کرد.

-طرف یه کم خلافی داره، از قیافه اش هم پیداست سوار درخت انگور شده، -تو چه نازی لیدی، بیا و یه امشب رو با ما باش.

فورا اخمی بین ابروهاش شکل گرفت و همین باعث مشت شدن دست آریان شد، نمی تونست اجازه بده که نریمان به نورا نگاه بدی داشته باشه و تو دلش گفت: به چه حقی با نورا این طور حرف می زنه؟

نریمان دستش رو به طرف نورا گرفت اما نورا خیلی خشک دست به سینه شد و پر اخم نگاهش رو گرفت و گفت: مرتیکه خالتور

یه لحظه حس خوبی از این برخورد نورا بهش دست داد، حتی نمی دونست معنی کلمه ای که به کار برده چیه، اما می دونست یکی از اون فحش های نون و آب دارش بهش داده.

هنوز خشمش از برخورد نریمان فروکش نکرده بود، کمی به عقب هولش داد، و روی خودش کنترلی نداشت، زیر گوشش غرید.

-برو نریمان، نزار یه کاری دست خودم و خودت بدم، خوش ندارم نگاهت روش باشه، این لعبتی که می بینی مال منه، حالا گم شو برو

کمی دیگه هولش داد که ازش فاصله گرفت و رفت.

-احمق

با تعجب به نورا نگاه کرد.

-با منی؟

-با اون مرتیکه، ای بابا بگو مگه مجبوری ان قدر زهرماری کوفت کنی؟ حداقل به خودت رحم کن.

تو دلش به حرص خوردن این دختر خندید، نورا واقعا زیبا شده بود و انگار آریان هم بدش نیومده بود.

حس می کرد تو این لباس ها نمی شناختش، باید می فهمید که زیباییش فقط توی لباس های رسمی شرکت خلاصه نمی شد و هر کس در حد جایگاهش لباس می پوشید.

اون فقط از نورا یه لباس درخور می خواست، اما انگار نورا فرا تر از فکر آریان خوش سلیقه گی به خرج داده بود و مثل نوری در بین همه می درخشید.

و نورا در تمام مدت اطرافش رو از نظر می گذروند و انگار تو یه دنیای دیگه سیر می کرد.

آریان باید عرض احترامی به آقای ساری و بقیه دوستانش می کرد و از این که محبور بود نورا رو تنها بزاره دل خوشی نداشت.

-این جا باش، من می رم و بر می گردم.

نورا اصلا محل نداد، حتی آریان شک داشت صداش رو شنیده باشه.

«نورا»

پرتقالی از روی میز برداشتم و واسه خودم پوست گرفتم، این آریان هم اصلا نفهمیدم کجا غیبش زد.

-جونم، چه شود!

با صدای پسری توجهم جلب شد، منظورش چی بود؟

قیافه ام تو هم رفت، ان قدر لاغر بود که شبیه باتری قلمی بود، تیشرتی پوشیده بود که نمی شه گفت چه رنگی در واقع همه رنگی بود، شلوارش هم که نگو فکر کنم سگ پاچه اش رو خورده بود و موهایش مته کاکل خروس سیخ شده بود.

چشم هاش برق زد و گفت: بلا مثل این که توام خوشت اومده؟

دست به سینه شدم.

-از چی؟

-من دیگه

چندشم شد و روم رو برگردوندم و محلش ندادم و دونه دونه پرتقال هایی که خورد کرده بودم رو تو دهنم گذاشتم.

-به من هم می دی؟

با تعجب نگاهش کردم که به پرتقالم اشاره کرد.

پرتقالی از روی میز برداشتم و تو بغلش انداختم.

-خدا رو شکر چلاق نیستی بگیر واسه خودت پوست بکن.

-به نظرم از دست تو بیش تر می چسبه.

-و متاسفانه کسی به نظر شما اهمیت نمی ده.

-چه قدر تخیسی تو

جوابش رو ندادم که بلند شد رفت.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و به رقص دختر پسر های توی جایگاه نگاه کردم.

از دور آریان رو به همراه دختری دیدم که به طرف من می اومدن، کج سلیقه این اصلا به تو می خوره؟ خدایی زیبا بود، موهای بلوند و چشم های خوشگلی داشت دختره از بالای چشم نگاهی به سر تا پام کرد و سری تکون داد.

لبخند حرص دراری به دختره زدم که آریان دستم رو کشید و بلندم کرد و من رو به سمت خودش کشید تا جایی که تقریبا تو بغلش بودم، خواستم فاصله بگیرم که فشار دستش رو پشت کمرم بیش تر کرد و مانع شد.

زیر لب گفت: آروم بگیر دیگه

لبخند زورکی به دختره زدم که با اخم نگاهم می کرد، طوری که انگار ارث باباش رو بالا کشیدم، انگاری داشت جد و آبادم رو مورد عنایت فحش های رنگینش می داد.

آریان رو می خوای خب بیا ببرش دیگه.

ابرویی بالا داد و رو به آریان عشوه ای اومد.

-آریان جان، خانم رو معرفی نمی کنی عزیزم؟

پارت چهل و سوم

بعد رو به من ادامه داد: آخی چه دختره نازی، اسمت چیه؟

دندون هام رو از حرص به هم ساییدم و تکون خفیفی خوردم، خواستم جوابش رو بدم که آریان پیش دستی کرد.

-ایشون نامزدم هستن، نورا جان.

جان؟ منو می گی همین طوری با دهن باز مونده بودم.

با لبخند جمتلمن واری نگاهم کرد و موهام رو با دست هاش نوازش کرد.

یه حس های ضد و نقیضی از نزدیکی بهش داشتم که نمی دونستم چیه، انگار تو دلم قند آب کرده بودن که آریان این طوری خطابم کرده بود، شاید دلیلش این بود که از حرص خوردن دختره خوش حال بودم.

به دختره اشاره کرد.

-نسیم خانم، دختر یکی از برج ساز های معروف تهران.

تنها به لبخند کم رنگی اکتفا کردم.

از حرص مثل لبو قرمز شده بود تو دلم کلی خندیدم.

-بله خوش بختم عزیزم

جوابی ندادم که گذاشت و رفت.

دستم رو از تو دست آریان بیرون کشیدم و روی صندلی نشستم.

-این دیگه کی بود؟ انگاری از دماغ فیل افتاده

بی تفاوت نگاهم کرد.

-ببخشید ها جناب صدر قرار ما این بود من فقط همراهتون باشم نه...

بقیه حرفم رو نردم.

با بی خیالی شونه ای بالا انداخت.

-دیدم که مجبور شدم.

مرتیکه زورگو فقط می تونه من رو تو عمل انجام شده قرار بده.

آهنگ ملایمی پلی شد و دختر پسر ها به صورت زوج تو پیست رقص قرار می گرفتن، نگاهم به آریان افتاد رد نگاهش روی من بود و با چشم های ریز شده نگاهم می کرد.

من هم همون طور بهش خیره بودم که یه دفعه از جاش بلند شد و با لبخند عمیقی بازوم رو گرفت و تو چشم هام زل زد.

وای خسته شدم، حالم اصلا خوب نبود و تو دلم آشوب بود، نمی دونستم چرا

از لبخندش فهمیدم باز هم باید نقش بازی کنم، وگرنه این کاره نبود.

از روی صندلی بلندم کرد و با لحن جذابی گفت: بانو اجازه می دی؟  
چشم هام دیگه گشاد تر از این نمی شد.

آروم و با احتیاط گفت: خانومی؟ بریم برقصیم دیگه بین نسیم داره نگاهمون می کنه.

سرم رو چرخوندم که دو سه میز اون طرف تر نسیم رو دیدم، حاضریم قسم بخورم در حال سگته کردن بود و به دست های ما نگاه می کرد، آریان هم خیلی زرنگ تر از اون بود.

لبخند عریضی زدم و خواستم یه کم حرصش بدم بگم نمیام که هم چین دستم رو کشید، فکر کردم کنده شد.

بابا خب من هم آدمم دستم در می ره.

حتی اجازه جواب دادن هم بهم نداد.

به اکراه تو پیست قرار گرفتیم.

دستش رو تو دستم چفت کرد، اما من فقط به حرکاتش نگاه می کردم.

وقتی از من حرکتی ندید، زیر لب گفت: چرا حرکت نمی کنی؟

-چیزه... یعنی... من اصلا این رقص رو بلد نیستم.

به وضوح چشم هاش گشاد شد اما زود خودش رو جمع کرد.

شنیدم که زیر لب گفت: یعنی با کسی نرقصیده؟

-عیب نداره، کافیه فقط به من نگاه کنی.

دست آزادم رو گرفت و روی شونه اش گذاشت و هم زمان من رو همراه خودش تگون می داد.

معذب شده بودم و احساس می کردم همه نگاه ها روی ما زوم شده.

هرم نفس های گرمش توی صورتم می خورد و عطر تلخش کاملا مشامم رو پر کرده بود، نگاهم به صورت شیش تیغه اش افتاد مثل همیشه مرتب بود، چشم های رنگ شبش برق خاصی داشتن، یه چیزی تو نگاهش بود یه چیز مرموز که اصلا نمی فهمیدم، گویا با چشم های تیزش من رو نشونه گرفته بود.

نگاه خیره اش رو شدیداً حس می کردم، انگار یه چیزی مثل رقابت چشمی به وجود اومده بود که هیچ کدوم نمی خواستیم تموم کننده اش باشیم.

همون طور خیره چشم هاش بودم که نگاهش رو همراه با پوزخندی ازم گرفت، من هم متقابلاً روم رو برگردوندم که با جابه جایی پام پاشنه کفشم رو لباسم رفت، دیگه داشتم اشهدم رو می خوندم، ناشی بودم و مطمئن بودم می افتم و آبرو ریزی می شه.

چشم هام رو بستم، هر ثانیه منتظر بودم، اما دستی پشت کمرم قرار گرفت و مانع افتادنم شد.

نگاهم به چشم هاش افتاد که می خندیدن، اما اثری از خنده روی لب هاش نبود و فقط گوشه چشم هاش جمع شد.

لب زدم.

-مرسی

خدا رو شکر هوشمندانه عمل کرده بود، وگرنه الان سوژه شده بودم.

نفسی از آسودگی کشیدم و حرکاتم رو با آریان هماهنگ کردم.

هنوز گنگ حرکاتش بودم که با حرفی که زد خیالم راحت شد.

-یه کم دیگه تحمل کنی تموم می شه.

پوزخندی زدم.

-من هم چندان علاقه ای به رقص با تو ندارم.

حاضرم شرط ببندم حرصش گرفت اما بروز نداد.



لبخند نمایشی زدیم و با تموم شدن آهنگ دستم رو خیلی خشک کشید و پشت سرش راه افتادم.

«آریان»

با تموم شدن مهمونی نفس آسوده ای کشیدم و با چشم دنبالش گشتم اما نبود، با دیدن نورا که به طرف پله ها می رفت فوراً از آقای ساری خداحافظی کردم و خودم رو به نورا رسوندم و مچ دستش رو گرفتم.

-کجا می ری؟

-انتظار که نداری این جوری بیام؟

ابرویی بالا دادم و گفتم: نه، پایین منتظرتم زود بیا.

پارت چهل و چهارم

سری تکون داد و از پله ها بالا رفت.

دوباره به ساعت مچیم نگاه کردم یه ربع من رو این جا کاشته، اه دختر بی فکر کلافه از ماشین پیاده شدم.

کل سالن رو دنبالش گشتم اما نبود.

به طرف خدمت کاری رفتم.

-ببخشید خانم، شما دختر جوونی ندیدین تنها باشه؟

-همون دختر که همراهتون بود؟ آها خانمتون؟

تو دلم گفتم: خدا اون روز رو نیاره.

با سر تایید کردم.

-بالا داشت لباسش رو می پوشید.

تشکری کردم و دوباره منتظر شدم.

ولی مثل این که قصد بیرون اومدن نداشت کم کم دل شوره گرفتم نه واسه نورا،  
واسه وضعیت خودم که نورا رو آوردم، قطعا بی عقلی بود.

پله ها رو بالا رفتم و یکی یکی در اتاق ها رو باز کردم.

با صحنه ای که دیدم چشم هام چهار تا شد، نورا شالش رو سرش افتاده بود و به  
دیوار چسبیده بود و تقلا می کرد از دست پسری که بازوهاش رو گرفته بود.

پسره هنوز متوجه حضور من نشده بود.

چشمم به نورا افتاد که با مظلومیتی که اصلا به قیافه شاد و شیطونش نمی خورد  
نگاهم می کرد.

با دیدنش توی اون وضع احساس کردم صورتم از عصبانیت کبود و فکم منقبض  
شده، همه این حالت ها تنها تو سه ثانیه اتفاق افتاد و از حواس پرتی پسره استفاده  
کردم و تو یه حرکت یقه اش رو از پشت کشیدم که تلو تلو خورد و روی زمین  
افتاد، دستم رو مشت کردم و تا می خورد زدمش.

روی سینه اش نشستم و مشتت رو بینیش زدم.

-آقا غلط کردم نمی دونستم با شماست اشتباه کردم، تو رو خدا ولم کن.

لگدی به کمرش زدم که از درد به خودش پیچید، عصبانیتم رو تو صدام ریختم و  
داد زدم.

-پدرت رو در میارم کثافت... به ناموس من دست می زنی؟ خونت رو می ریزم.

-گ\*و\*ه خوردم.

خواستم یه مشت دیگه تو صورتش بزنم که دستم از پشت کشیده شد.

با گریه فریاد کشید.

-آریان... تو رو خدا ولش کن، می کشیش یه کاری دست خودت می دی

خون جلوی چشمم رو گرفته بود، به جهنم می کشتمش بهتر بود.

دستش رو پس زدم.

-برو کنار

با چشم های گریونش التماس می کرد ولش کنم، اگه اصرار نورا نبود زنده اش نمی زاشتم.

رو به پسره فریاد زدم.

-شانس آوردی، حالا گم شو بیرون

سریع خودش رو جمع و جور کرد و لنگون لنگون از اتاق بیرون رفت.

اهل دعوا نبودم اما وقتی بحث مسئولیت و ناموس بود، عقب نمی کشیدم.

با شستم به گوشه لبم کشیدم، وقتی عصبانی بودم فقط همین کار آرومم می کرد، تازه نگاهم به نورا افتاد که مثل جوجه ای تو خودش جمع شده بود و اشک هاش دونه دونه می ریخت.

یه لحظه دلم لرزید نمی دونم تو اون لحظه عقم چی می گفت، فقط تنها کاری که به سرم زد این بود که فوراً بغلش کردم و به سینه ام فشارش دادم و دستم رو نوازش وار رو موهای خوش حالتش کشیدم.

-آروم باش عزیزم، چیزی نشده، ببین من رو

سرش رو بالا آورد و هق زد.

-اون...می خوا...

دستم رو به نشونه سکوت روی بینیش گذاشتم.

-هیش، آروم خانومی... تقصیر من بود که تنهات گذاشتم.

بی صدا تو بغلم گریه می کرد و محکم کمرم رو چسبیده بود، نمی دونم چرا ولی طاقت دیدن این حالش رو نداشتم شاید چون خیلی ترسیده بود و حتی کار هاش هم دست خودش نبود.

آروم از خودم جداش کردم، هنوز هم گریه می کرد، صورت خیس شده از اشکش رو با دست هام قاب گرفتم.

-عزیزم تموم شد... نورا خانم... چرا گریه می کنی آخه؟ ببین من این جام، نورا نگاهم کن.

طاقت نداشتم اشک بریزه اون هم جلوی من، تنها تعریفی که از نورا برام شده بود قوی بودنش بود.

با بغض نگاهش رو تو چشم هام دوخت، ناخواسته دستم به سمت گونه اش رفت و رد اشکش رو پاک کردم و با اطمینان توی چشم هاش زل زدم.

-پیداش می کنم حسابش رو می رسم، خب؟ تو فقط آروم باش و دیگه گریه نکن، باشه؟

دستش رو روی صورتش کشید و اشک هاش رو پاک کرد، اما هنوز هم حق هق می کرد.

مثل این که تازه به خودش اومده بود، نگاهش رو ازم گرفت و شالش رو روی سرش کشید و با صدایی که به زور شنیده می شد، گفت: می... شه ب... بریم؟

احساس کردم خیلی ترسیده، مچ دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش و از خونه بیرون زدیم.

در ماشین رو باز کردم و آروم هدایتش کردم تا بشینه، خودم هم نشستم و حرکت کردم.

در حالی که نگاهم به جاده بود پرسیدم.

-پسره کی بود؟ چرا مزاحمت شد؟

زمزمه کرد.

-نشناختم، قبلش توی مهمونی باز هم مزاحمم شده بود.

ناخواسته اخم کردم.

-کی؟ چرا من ندیدم؟

-یادم نیست، اما تو نبودى.

با عصبانیتی که از خودم انتظار نداشتم گفتم: این ها رو الان باید بگی؟ چرا زودتر نگفتی هان؟

با تعجب نگاهم کرد.

-چیه؟ چرا این جورى نگاهم می کنی؟ می فهمی معنی مسئولیت چیه؟ یا نه بزار برات توضیح می دم، اگه یه بلایی سرت می اومد من جواب پدربزرگت رو چی می دادم، هان؟

من چه مرگم شده بود؟ نورا هم به اندازه کافی تاوان اشتباهش رو داده بود، چرا عصبانیتم رو سر این خالی می کردم؟

از همه عصبانی بودم از نسیم و پدرش بابت مهمونی مسخره و حوصله برشون، از نریمان و چشم های هیضش، از اون پسره احمق و این آخری هم نورا هوف دیگه واسه امشب تکمیلیم.

پارت چهل و پنجم

سرتق نگاهم کرد.

-ببینم، اصلا به تو چه ها؟ کی گفته تو در برابر من مسئولی؟ اصلا ادای این آدم های مسئولیت پذیر رو در آوردن چیه؟ بزار توجیه شی، از این به بعد من مُردم هم تو حق نداری به من نزدیک شی، فهمیدی؟

جوابی ندادم که گفت: اصلا واسه چی اومدی دنبالم؟ خودم می تونستم از پس خودم بر بیام.

پوزخندی روی لب هام شکل گرفت.

-ده من هیچی نمی گم تو باز حرف خودت رو می زنی، اگه من نبودم که الان اون جا از ترس قش کرده بودى.

گوشه لبش رو با حرص جمع کرد و بحث رو عوض کرد.

-اصن بادیگارد می مگه که هی دور و ورم می پلکی؟

دستم رو محکم رو فرمون فشار دادم تا عصبانیتم فروکش کنه، دیگه تحمل این دختر زبون دراز رو نداشتم، فکر کنم دهنش فقط واسه حاضر جوابی کش میاد، زیاد از حدش گذرونده بود، دیدم فقط دارم عصبانی می شم، با حرفی که زد نتونستم خودم رو کنترل کنم و داد زدم.

-ساکت شو حرف دهنت رو بفهم.

-.....

-من هم چندان خوشحال نیستم از با تو بودن، فقط مجبور شدم می فهمی؟ مجبور اومد چیزی بگه که انگشت اشاره ام رو جلوش گرفتم.

-می دونی چیت خیلی جذابه؟ این که هر چه قدر هم ترسو و بز دل باشی باز هم زبونت درازه خانوم کوچولو و این خیلی جا ها به نفعت نیست، پس لطفا ساکت شو

سرم رو به طرفش نزدیک کردم و تهدید وار گفتم: ولی با من در نیوفت.  
خنده هیسترکی کرد.

-عجب ابهتی تحسینت می کنم، برو بابا

محلش ندادم و بدون این که نیم نگاهی بهش بندازم مشغول رانندگی شدم و دیگه حرفی زده نشد.

جلوی خونه شون پیاده اش کردم و به سرعت جت از اون جا دور شدم.

لباس هام رو در اوردم و با برداشتن حوله ام به طرف حمام رفتم و زیر لب غر زدم.

-لعنت به تو آریان که جلوی یه دختر بچه کم آوردی.

بالاخره یه روزی من این رو ادب می کنم.

تو سرم کلی چرا های بی جواب بود.

-چرا جلوی مظلومیتش کم آوردم؟ چرا بغلش کردم؟

اه اه اه، الان با خودش چی فکر می کنه؟

با خشم سنگ حموم رو برداشتم و محکم به آئینه کوبیدم که شکست و هزار تیکه شد.

داد زدم.

- چرا این کار رو کردم؟

مشتی به افکارم زدم و بی توجه به تکه های خورد شده آئینه که روی زمین ریخته بود دوش آب سرد رو باز کردم.

سرم به شدت درد می کرد، آره بهترین راه همین بود حالم رو جا می آورد.

حوله ای رو شونه ام انداختم و ترد میل رو روشن کردم، رفته رفته با هر باری که خودم رو توبیخ می کردم سرعتش رو بیش تر می کردم، ان قدر دویدم که نفس کم آوردم و رو تخت ولو شدم.

«نورا»

با تموم شدن کلاس سرم رو از روی میز برداشتم و نگاه خماری به خنده کمند و رونیکا کردم و قیافه حق به جانبی به خودم گرفتم.

-ها چیه؟

رونیکا: هیچی کلاس تموم شد پاشو بریم، نکشی ما رو خانم درس خون؟

کوله ام رو برداشتم یکی تو سرش زدم.

-فقط امروز دور و بر من نیلک

خندیدم و از کلاس بیرون زدم، دست هام رو از هم باز کردم و قلنج گردنم رو شکوندم.

-هیچی اندازه ده دقیقه خواب سر کلاسی نمی چسبه.

رونیکا: کوفت بشه

با خنده به طرف بوفه رفتیم و سفارش نسکافه دادیم.

روی نیمکتی نشستیم که کمند گفت: هیچی هم اندازه نسکافه های این جا مزه نداره.

رونیکا: چی شده شما دو تا امروز جملات فلسفی می گین؟

شونه ای بالا دادم و تیکه ته نسکافه ام رو خوردم و توی سطل زباله انداختم.

ماجرای مهمونی دیشب رو با جزییات براشون تعریف کردم، با هر جمله ام دهنشون بیش تر باز می شد.

هنوز قسمت دعوا رو نگفته بودم که رونیکا گفت: نورای ور پریده نکنه عاشقت شده آره؟

دست هام و با خجالت روی چشم هام گذاشتم.

-بهم پیشنهاد ازدواج داد.

رونیکا: راستش رو بگو چه طور خام توعه جادوگر شد؟ نکنه چیز خورش کردی، آره؟

کمند: ایسالله کوفت بشه تو گлот بمونه.

خیره افق شدم و ادامه دادم.

-گفت بدون تو نمی تونم زندگی کنم، اگه نباشی می میرم.

نگاه مسخره ای به چشم های اندازه کاسه بچه ها انداختم.

دیگه تحمل نیاوردم و خندیدم که مشکوک نگاهم کردن.

-جمع کنید بابا، آریان اصلا آداب معاشرت بلد نیست فقط می تونه دستور بده.

رونیکا سقلمه ای بهم زد.



-من گفتم تو چه جوری آبت با اون آدم تو یه جوب رفته.

-نه مثل این که درست شناختیش.

کف دست هامون رو به هم کوبیدیم.

رونیکا: ای بگی نگی

از بچه ها خداحافظی کردم و به سمت شرکت راندم.

با دیدن مهرداد که به طرف آسانسور می رفت فوراً خودم رو بهش رساندم و سلام بلند و بالایی دادم.

-خیلی شنگول می زنی.

خندید و ابروهاش رو بالا پایین داد.

-آریان با مرخصیم موافقت کرده، ما بریم یه سری به خانواده بزنیم.

چشم هام رو ریز کردم.

-ببینم مگه کجا می خوای بری؟

-قشم، دو هفته ای رو پیش خانواده ام باشم، این مدت ان قدر سرمون شلوغ بود نمی شد برم.

-خوش بگذره.

از آسانسور بیرون اومدیم.

-مهمونی با جناب رییس چه طور بود؟

پارت چهل و ششم

در حالی که کوله ام رو روی دوشم جا به جا می کردم، گفتم: خوب نبود، اصلاً تیکه ی مناسبی واسه مهمونی رفتن نیست حوصله سر بره.

ان قدر از آریان گفتم که مهرداد فقط می خندید، دیگه خنده هامون تو فضا اکو می شد هم زمان که می خندیدیم وارد شرکت شدیم که آریان رو دیدم، مشغول حرف زدن با مینا بود و توضیحاتی می داد، با صدای خنده مون سرش رو بالا گرفت و با اخم ریزی نگاه کرد.

زیر لب گفتم: رییس میمونمون عصبانیه

مثل خودم آروم گفتم: کافیه بفهمه بهش گفتم میمون، خونت پای خودته شونه ای بالا دادم و با سلام کوتاهی به طرف اتاقم رفتم.

-خانم اعتماد فکر کنم بعد از پنج ماه هنوز به محیط شرکت عادت نکردین؟  
با صدای آریان برگشتم و ردیف دندون هام رو نشونش دادم.

-چه طور مگه؟

-این چه وضعشه خانم؟ هر و کرتون که به راهه، محیط شرکت هم با خونه خاله اشتباه گرفتین، می شه بگی این جا دقیقا کجاست؟

مهرداد: این جا شب کوکه

مهرداد خندید که آریان چشم غره ای بهش رفت و ساکت شد.

-با شما هم هستم جناب حبیبی

واسه اولین بار از لحن کوچه بازاریم استفاده کردم.

-بشین بینیم باو، تو دیگه چی چی می گی؟

چشم هاش از حدقه در اومد و با اخم گفتم: بی ادب هم به صفات اضافه شد.

حالت متفکری به خودم گرفتم.

-من بی ادب نیستم، فقط فن بیانم خسته اس، البته تاکید می کنم فقط در برابر آدم های زور گویی مثل شما

مهلت جوابی بهش ندادم و به طرف اتاقم رفتم.

من نمی دونم چی از جونم می خواد اصلا انگار یه آژیر خطر داره که تا من رو می بینه اعلان می ده پاچه من رو بگیره.

\*\*\*

همون طور که مشغول بازی بودم جواب دادم.

-جونم آقا جون؟

-حواست به منه؟

سری تکون دادم.

-معلومه

-می گم پاشو شماره این پسره آریان رو واسه من بگیر.

-خودت بگیر، می بینی که دارم بازی می کنم.

با عصا تو سرم زد که با آخی نشستم و با حرص گفتم: دهه اگه گذاشتی من بازیم رو بکنم.

کلافه پا شدم و دست هام رو به کمرم زدم.

-چی کار کنم؟

-آریان رو بگیر، دعوتش کن شب بیاد این جا.

با شنیدن اسم آریان با تعجب داد زدم.

-چی؟

-هیچی بشین، وضعت خیلی خرابه

تازه متوجه حرف آقا جون شدم.

من زنگ بزنگ آریان دعوتش کنم؟

با شک فکرم رو گفتم: منظورت این بود بگم بیاد این جا؟

-پس کجا؟

-ای آقا جون شما چه دل خوشی داری، حالا حتما باید دعوتش کنی؟

-دختر تو کار من دخالت نکن، زنگت رو بزن، باید راجع به کارهای شرکت حرف بزنیم.

دست به سینه نشستم و اخم کردم.

-من زنگ نمی زنم، مگه خر مخم رو گاز زده؟ تو شرکت از دستش آسایش ندارم، می خوام پاش به این جا هم باز بشه؟ دیگه بدتر

عصاش رو به نشونه تهدید سمتم گرفت.

-می زنی یا بزنی؟

-من تسلیم، الان می زنم.

والا مگه از جونم سیر شدم با عصاش می زنه کلا یه وریم می کنه.

شماره اش رو گرفتم و به طرف تراس رفتم.

صداش تو گوشی پیچید، هول شدم و گفتم: بله؟

سایلنت خندیدم، فکر کنم خودش هم فهمید سوتی دادم چیزی نگفت، نفس عمیقی کشیدم و صدام رو صاف کردم.

-سلام

-سلام شما؟

-از اون خوب های عالم.

-خدا شفا بده

حس کردم می خواد قطع کنه با هول و ولا گفتم: قطع نکن، نورام

-بله بفرمایید؟

-آقا جونم گفت برای امشب بگم بیاید این جا

ان قدر هول شده بودم که تا حرفم تموم شد تماس رو قطع کردم تازه یاد سوتیم افتادم، یکی محکم تو سر خودم زدم و شروع به غر زدن کردم، مار از پونه بدش میاد در لونه اش رشد می کنه، چیه؟ مهم گوینده اس دوست دارم هر طور دلم می خواد بگم.

با تکون های دستی بیدار شدم.

آراز بود، خمیازه ی بلندی کشیدم و دستش رو پس زدم.

-نورا بلند می شی یا با روش دیگه ای بیدارت کنم؟

با حرص پتو رو کنار زدم.

-باشه من بیدار شدم، حالا دست از سر بر می داری؟

-پاشو یه دستی به سر و روت بکش، شدی مثل این جنگلی ها، در ضمن رییس جونت تشریف آورده نمی خوای بیای استقبالش؟

با چندش روم رو بر گردوندم.

-عه می دونستی مشتاق دیدارشم؟

-رو نکرده بودی بلا

با مشت محکم تو بازوش کوبیدم که پا شد رفت.

نگاهی به لباسم کردم مناسب بود، موهام رو بالای سرم بستم و بقیه شون رو زیر لباسم انداختم و شالی رو سرم گذاشتم.

از پله ها پایین رفتم که سنگینی نگاه آریان رو حس کردم، زیر لب سلامی دادم و بدون این که منتظر جوابش بمونم برای کمک به مهری به طرف آشپزخونه رفتم.

شربت هایی که مهری آماده کرده بود رو تو سینی چیدم و با احتیاط به طرف نشیمن رفتم.

به آریان تعارف کردم که سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد، من هم کم نیاوردم و تو چشم هاش زل زدم.

لبخند کم رنگی که رو لب هاش جا خوش کرده بود، به وضوح دیده می شد.

لیوان شربتی برداشت و تشکر کرد.

خبیث نگاهش کردم و برای خودم و آراز هم گذاشتم.

به این فکر می کردم که کاش تو شربتت یه چیزی می ریختم سوژه بشه بخندیم، دیگه ان قدر لبخند ژکوند نزنه.

کنار آراز نشستم، سرکی تو گوشیش کشیدم، مشغول پیام بازی بود.

آراز خندید و زیر گوشم گفت: فوضولی موقوف

پارت چهل و هفتم

مشتی تو بازوش زدم.

نگاهم به آریان افتاد که با پوزخندی نگاهم می کرد.

این چشمه یک دفعه رنگ عوض می کنه؟ لابد می خواد بگه این جا خونه اس و جای این کار ها نیست.

\*\*\*

کنار آراز و رو به روی آریان نشستم و

تیکه ای از لازانیا رو تو بشقابم گذاشتم و با چنگال به جونش افتادم.

چند تیکه دیگه ام خوردم که آراز با ابرو های بالا رفته سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

-خفه نشی؟

نگاهی به آریان کردم خدا رو شکر ندیده بود، چشم غره ای به آراز رفتم و از زیر میز محکم رو پاش کوبیدم که از درد صورتش جمع شد.

آریان هم که سر به زیر و آروم غذا می خورد، یه لحظه به دختر بودن خودم شک کردم، من چرا مثل بزم می خورم؟

اهمیتی ندادم و این بار بشقابم رو پر از برنج و تیکه های مرغ کردم که با نگاه های متعجب آریان همراه شد.

این بار دیگه شرفم رفت.

چرا این جورى نگاه می کنن، خب گرسنمه

آقاجون: خوبی دخترم؟

-عالی ام.

آراز زیر گوشم پیچ پیچ کرد.

-می ترسه بترکی

یه نگاه از اون هایی که یعنی خفه شو کردم و اون هم خفه شد.

بالاخره بعد از دو ساعت حرف زدن درباره شرکت آریان گفت که باید بره، هوف خب زودتر می رفتی من دوباره خوابم میاد.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم که خمیازه ام ضایع نباشه، لبخندی بهم زد و چشماش هاش رو به نشونه خداحافظی روی هم گذاشت.

همین کافی بود تا ابرو هام بالا بره، این عصا قورت داده خدا حافظی هم بلد بود؟ پیشرفت کرده، چیز های جدید رو می کنه.

شالم رو از سرم بیرون کشیدم.

-آخیش آزادی رو عشقه

\*\*\*

با حرف آقاجون داد زدم.

-چی؟ شما می خوای یه ماه من رو با اون پسره دیلاق بفرستی مشهد که چی بشه؟

-واسه خوش گذرانی که نمی ری، یه پروژه کاریه، با آریان باید سر بزنی، دختر تو کی می خوای بزرگ بشی؟

کلافه گفتم: اصلا من چی کارم ها؟ یه مهندس ساده شرکت، مگه غیر از اینه؟

-همون طور که آریان می گفت حضور تو واسه پروژه لازمه و به عنوان شریک و دستیارش می ری، با پیمان کارها حرف می زنی تا چم و خم رو یاد بگیری، چند تا پروژه ست و آریان به همه نمی تونه رسیدگی کنه، ازش خواستم تو رو همراهش ببره تا اصول این کار رو یاد بگیری.

به خودم یاد آوری کردم.

تو می تونی با آریان سر کنی؟ می تونی یک ماه زور گویی هاش رو تحمل کنی و دم نزنی؟ نه نمی شه.

-من نمی خوام برم.

به طرفم اومد و دست هام رو گرفت.

-نورای من که ان قدر ضعیف نبود (نگو آقاجون می دونی نقطه ضعفمه) من در اصل می خوام که تو عرضه و جنمت رو نشون بدی، می خوام ثابت کنی می تونی مثل آریان موفق باشی، فرق تو با اون چیه؟

واقعا چه فرقی داشتیم؟ دو تا آدم که عمران خونده بودن، حالا آریان پخته تر و با تجربه تر بود، اما از یه جایی باید شروع می کردم.

شقیقه هام رو ماساژ دادم و همون طور که سرم پایین بود گفتم: نمی دونم می تونم یا نه، من روش فکر می کنم اما... فقط چون می خوام نشون بدم که دختر ضعیفی نیستم، فقط یه چیزی؟

-بگو

-اگر قرار شد برم، چند تا شرط دارم، اول این که بهش می گی پاش رو از گلیمش دراز تر نکنه و تو کار هام سرک نکشه، دوم این که روی اعصابم نباشه.



-تموم؟

-یه چند تا دیگه هست الان یادم نیست.

-تو نگران این چیزها نباش، آریان اون جوری که تو می گی نیست، فقط یه کم بی اعصابه که کاریش نمی شه کرد.

خندیدم که گفت: چرا مثل کشتی غرق شده ها نشستی، پاشو برو که خوب باید فکر کنی.

-چشم

\*

داد زدم.

-آراز دیرم شد ها

لنگون لنگون، چمدون به دست از پله ها پایین اومد، خنده ام گرفته بود، شبیه پنگوئن های حامله، تا می اومد راه بره تک چرخ می زد.

در رو باز کردم که لندکروز سفیدی جلوی خونه پارک کرد، چشم هام رو ریز کردم، آریان بود.

پس ماشین خودش کو؟

با ترس به ماشینش نگاه کردم، من سوار این غول نمی شم.

از ماشین پیاده شد و به سمت اومد، آروم سلام کردم که به نرمی جواب داد، فکر کنم متوجه تعجبم شد اما بی تفاوت چمدونم رو از آراز گرفت و به سبکی پر تو صندوق عقب گذاشت.

با تاسف به آراز نگاه کردم که به حالت قهر سرش رو به طرف مخالفم چرخوند.

بغلش کردم و گفتم: جای من رو خالی کنی، اذیت نکنی، قربونم بری خداحافظ.

یواشکی نیشگونی از بازوم گرفت که آخم در اومد، ولی صدام رو تو نطفه خفه کردم.

آریان: وقت نداریم، زودتر سوار شو!

برگشتم که با نگاه اخموش مواجه شدم، برو بابا با اون ابروهای گره خورده ات منظومه شمسی رو هم بزن بلکه اون وسط مسط هاش سیاره جدیدی هم کشف کردی.

به طرف ماشین رفتم چند ثانیه بهش زل زدم، حالا من چه طور سوار این غول بشم؟ چرا ماشین خودش رو نیاورد؟ لابد این هم مال خودش.

زیر لب بسم الهی گفتم و مثل قورباغه ای جستم که فکر کنم خیلی ضایع کردم. خنده اش گرفت اما واسه این که متوجه نشم روش رو برگردوند.

\* \* \*

پارت چهل و هشتم

حوصله نورا به شدت سر رفته بود و فکر می کرد آریان ان قدر کم حرفه که فکر کنم با وقت اضافه اش می خواست اورانیوم غنی کنه.

نا امید نگاهی به ضبط ماشین کرد از هیچی بهتر بود.

رو به آریان گفت: ضبط ماشینت خرابه؟

آریان نگاهش رو از جاده گرفت و روی نورا زوم شد و ثانیه ای فکر کرد که خراب بودن یا نبودن ضبط چه توفیقی براش داره؟

-نه چه طور؟

-یه آهنگ بزاری که نمی سوزه، دلم پوسید.

تو دلش به این همه پر رویی دختر خندید و بی حرف دستش رو به سمت ضبط برد و آهنگ ملایمی پلی کرد.

ثانیه ای به نورا نگاه کرد، چشم هاش رو بسته بود تا به آهنگ گوش بده، اما تا خواننده شروع به خوندن کرد دماغش رو چین داد.

-ایی آخه کی دیگه شجریان گوش می ده؟

(البته تنها نظر شخصی نورا بود.)

-این آهنگ های عتیقه ات رو از کجا میاری؟

آریان فقط اخم کرد، دلیل نداشت به سلیقه اش توهین کنه به هر حال هر کس یه سبک از موسیقی رو می پسندید.

نورا فلشی از کیفش بیرون آورد و به ضبط وصل کرد که باعث چپ چپ نگاه کردن آریان شد.

-یه کم به روز باش پسر، آهنگ هات هم مثل خودت پلاسیده ست.

از شدت عصبانیت دستش رو روی فرمون فشار داد.

نورا تو دلش گفت: چرا مثل زامبی نگاهم می کنه؟

آریان چشم هاش رو روی هم گذاشت تا به خودش تسلط پیدا کنه.

-یادم نبود از شما اجازه بگیرم.

-از این به بعد یادت بمونه.

آهنگ شادی از ساسی پلی شد با شوق دست هاش رو به هم کوبید و صداش رو زیاد تر کرد.

آریان عادت داشت آهنگ های ملایم رو با صدای کمی گوش بده و این صدای بلند واقعا توی مخش رفته بود و آرامشش رو سلب می کرد.

دستش رو به طرف ضبط برد و کمش کرد.

-واقعا این ها رو گوش می دی؟

-آره

-بعد متوجه می شی چی می گن؟

-نه ولی من ریتمش رو دوست دارم.

عادل اندر سفیه نگاهش کرد، هیچ تعریفی برای این دختر نداشت.

نورا گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و شماره رونیکا رو گرفت.

اما جواب نداد زیر لب فحشی بارش کرد.

-اه لعنت بهت

آریان با کنجکاوئی نگاهش کرد، نورا با دست اشاره ای به جاده کرد و گفت: من  
جونم رو دوست دارم، حواست به جاده باشه یه وقت نکشیمون.

منتظر جوابی نشد و با خم کردن صندلی چشم هاش رو بست تا این که خوابش  
برد.

آریان از حرص تو دلش زمزمه کرد: خوب شد یاد آوری کرد وگرنه تصادف می  
کردیم.

\*\*\*

نگاهی به دختری که کنارش خوابیده بود انداخت، دوست داشت نورا تمام مدت  
سفر رو می خوابید تا ثانیه ای آسوده خاطر رانندگیش رو می کرد، اما باید بیدار می  
شد.

چند بار صداش کرد، فایده نداشت.

نورا با تکون هایی از خواب بیدار شد و نگاهش به دست آریان روی مچ دستش  
افتاد و زمزمه کرد: خوبه از آستینم گرفته وگرنه از خلقت ساقش می کردم.

-چه خوابت سنگینه

جوابی نداد و آریان گفت: این جا سرویس بهداشتی داره اگه می خوای برو، دیگه  
بیابونه و سرویس گیر نمیداد.

-باشه الان میام.

آریان پوفی کشید و به رفتن دختر نگاه کرد، انگار بی خیال و فارغ از دنیا بود که مدام اطرافش رو نگاه می کرد.

بعد از این که از سرویس بیرون اومد به طرف ماشین آریان قدم برداشت که با صدای پسری که از قضا مخاطبش نورا بود سرش رو چرخوند.

دو تا پسر تقریبا هم سن و سال خودش بودن، یکیشون گفت: کجا خانومی می رسونمت؟

دوباره راه افتاد، حوصله کسی رو نداشت، خستگی راه دم دمی مزاجش کرده بود.

-چه خشنی تو دختر

برگشت و تو صورتش داد زد.

-چی؟ تنت می خواره؟ یا هوس کردی بری سینه قبرستون؟

اما پسره ول کنش نبود، گویا طعمه ی خوبی واسه بازیش پیدا کرده بود، دوباره صداش کرد، این بار با عصبانیت برگشت و کفشش رو به طرفش پرتاب کرد که به کمرش خورد.

تو دلش به شاهکارش خندید.

هر دو پسر تو شوک بودن.

-رهام این حالش خوش نیس می زنه نا کارمون می کنه بزن بریم.

این رو گفت و پشت بندش رفتن.

و نورا هنوز هم می خندید.

-اون ها کی بودن؟

از ترس دستش رو روی دهنش گذاشت.

آریان بود، نفسش رو پر حرص فوت کرد.

-اعلام حضور کنی بد نیست ها ترسیدم.

بدون این که جوابی بگیره یک راست به طرف ماشین رفت، اما آریان عصبانی بود، معطل شده بود و نورا رو در حال حرف زدن با اون پسر ها دیده بود.

مچ دستش رو از پشت کشید و فشار ریزی به دستش وارد کرد، باید همین حالا گربه رو دم حجله می کشت.

با اخمی که تا حالا ازش دیده نشده بود گفت: با تو بودم، پرسیدم اون ها کی بودن؟ نورا مثل خودش اخم کرد و گفتم: می خوامی کی باشن هان؟ دوتا گوریل انسان نما دستش رو بیرون کشید و خواست بره که آریان گفت: نمی خوامی کفشت رو بپوشی؟

هینی کشید و بدو بدو کفشش رو برداشت و پاش کرد.

خودش رو به ماشین رسوند، اخم آریان از بین رفته بود و ذره هایی از خنده تو نگاهش موج می زد.

باز هم سکوت بود که صدای قار و قور شکم نورا به راه افتاد.

فورا دستش رو روی دلش گذاشت تا صداش کم تر شنیده بشه.

متوجه نا آرومی دختر شد.

-چرا ان قدر وول می خوری؟

لب هاش رو ورچید.

-آذوقه می خوام.

با تعجب نگاهش کرد.

-چی؟

-آذوقه

-آذوقه چیه دیگه؟

بلندتر گفت: ای بابا خوراکی

پارت چهل و نهم

پوزخندی به دختر زد و به پشت سرش اشاره کرد.

-صندلی عقب هست من نمی تونم بیارمش، خودت بردار.

با شوق سرش رو به عقب برد و با دیدن نایلون های پر از خوراکی جیغ خفه ای کشید که باعث ترسیدن آریان شد.

-وای عاشقتم

سکته ای به نورا نگاه کرد و تو دلش زمزمه کرد: مثل این که حد و مرز خودش رو نمی شناسه

نورا کلافه بود، باید یه جوری درستش می کرد، نمی خواست آریان منظوری برداشت کنه.

-چیزه، یه لحظه فکر کردم آرازی

پوزخندی زد.

-یعنی به آراز این حرف رو می زنی؟

-خب... اره شوخی داریم با هم، می دونی من و آراز خیلی با هم خوبیم، یعنی اشتباه برداشت نکنی ها، مثل داداشمه، اون چند سال از من بزرگتره، پدر و مادرش فوت شدن و با ما زندگی می کنه، گاهی اذیتم می کنه و حرصم رو در میاره اما تو دلش هیچی نیست، یه روز که از دانشگاه می اومدم، خونه نبود فکر کردم شاید...

آریان به پروژه اش فکر می کرد و انگار اصلا تو این دنیا نبود و نورا یک ریز حرف می زد و به خیالش تمام حواس آریان رو به حرف هاش معطوف کرده بود.

حتی نگران برداشت اشتباه آریان بود، انگار با دیدن خوراکی ها زبونش هم باز شده بود.

لحظه ای نگاهش به نورا افتاد و زمزمه کرد: هوف چه قدر حرف می زنه، حوصله اش رو ندارم.

پوزخندی به دختر و حرف های بی سر و ته اش زد.

نورا آسوده از درد و دلش، نایلون رو باز کرد، با دیدن آلوچه ها آب از لب و لوچه اش آویزون شد و کمی خورد که از ترشیش صورتش جمع شد.

آریان فکر کرد که اگه همه اش رو بخوره دل درد می گیره و اصلا وقت بیمارستان رفتن رو نداشت.

-اگه گرسنه ته اون رو نخور دل درد می گیری.

انگار قانع شد که بسته پاستیلی بیرون کشید.

با تعجب به آریان نگاه کرد، لبخندی روی لب آریان نقش بست، به این فکر کرده بود که انگار همه زندگیش با پاستیل خلاصه می شد.

رو به دخترک پرسید: نکنه فکر کردی ظالمم؟

-یه چیزی اون ور تر

یاد روزی افتاد که پاستیل خرسی ها رو از نورا کش رفت، لبخندی روی لبش اومد. در واقع اون ها رو واسه دختر کوچولوی نعمت می خواست.

مرموز به آریان نگاه کرد و یه تیکه لواشک کند و تو دهنش گذاشت.

اولش تقلا می کرد اما به زور تو دهنش چپوندش و گفت: باید بخوری.

همون طور که به زور می خورد گفت: خیلی لج بازی من از این چیز ها دوست ندارم.

-با من یکی به دو نکن، این یه دستوره

لبخندش پاک شده بود و دوباره اخمش بین ابروهاش جا گرفته بود.

نا خواسته پرسید.



-تو چرا همیشه اخم داری؟

دستی به گردنش کشید و گفت: به همون دلیل که تو همیشه نیشت تا بنا گوش بازه

خیلی بهش برخورد، از حرص عینک روی صورت آریان رو برداشت و چون فرمون تو دستش بود نتونست ازش بگیره، عینک رو روی سرش گذاشت و گفت: می دونی با هر خنده چه قدر به عمرت اضافه می شه؟

-لابد من با این همه اخم تا الان باید می مردم.

یک هو از دهنش پرید و گفت: خدانکنه

ریز بینانه نگاهش کرد، انگار هیچ وقت اختیار چاک دهانش رو نداشت.

نورا تازه به عمق حرفش پی برده بود، آب دهنش رو قورت داد، آریان رو دید که با لبخندی روش رو برگردوند.

جو بدی بود گند زده بود.

آریان شنید که زیر لب گفت: من که همیشه گند بالا میارم، این بار هم روش

خندید نه به وسعت خنده های نورا، فقط کمی لبش کش اومد.

دنبال یه راه واسه عوض کردن جو بود که خیلی ضایع نباشه، آب میوه ای که خودش ازش خورده بود رو به طرفش گرفت.

-می خوری؟

قیافه اش جمع شد و به حالت چندش سرش رو سمت مخالف دختر چرخوند، به عمرش به دهنی کسی لب نزده بود.

-نمی خورم

-چه پاستوریزه، مرد باس کثیف و چرکو باشه، البته این فقط نظر شخصی منه

حتی حرفش هم حالش رو بد می کرد، سعی کرد بحث رو عوض کنه.

-اون موقع که خواب بودی گوشیت چند بار زنگ خورد فکر کنم کار واجبی داشت.  
گوشیش رو در آورد و آریان با شیطنت ادامه داد: شاید همون پسری باشه که تو  
شرکت دست به دست هم بودین.  
کم کم حرفش رو تو ذهنش هضم کرد.  
«منظورش پرهام بود؟ این چرا این جوریه؟ یه بار خوبه یه بار هم آدم رو تخریب  
می کنه.»  
رونیکا زنگ زده بود، شماره اش رو گرفت و با لحن کش دار و پر نازی گفت: سلام  
عزیزم  
-جان؟  
-عزیزم، من هم دلم برات تنگ شده بود.  
-نورا باور کنم خودتی؟  
-آره فدات شم  
-نا خوشی؟ چرا زنگ زدم جواب ندادی؟  
-خواب بودم خوشگلم  
آریان از حرف زدن دختر کمی اخم چاشنی نگاهش کرد، یعنی ان قدر با پسره راحت  
بود؟ چشمش آب نمی خورد که قول و قراری هم بینشون باشه.  
-نورا چرا این جور حرف می زنی؟  
-می دونم عزیزم من هم دلم می خواد هر چه زودتر ببینمت، ولی فعلا نمی شه.  
-من چی می گم تو چی می گی  
-جدی می گی؟ حیف شد، آخه الان تو راه مشهدم نمی تونم بیام، می دونم دل تنگم  
می شی ولی یه کم تحمل کن.  
با پوزخندی فکر کرد: چه اشتباهی که دو تا معشوقه رو از هم جدا کردم.

رونیکا کلافه تقریبا داد زد: نورا روانیم کردی سرت به جایی نخورده؟

پارت پنجاهم

نورا انگار که تیرش به هدف خورده باشه بی توجه به حرف های رونیکا، تماس رو قطع کرد و تو دلش به این همه ذکاوتش آفرین گفت.

چون در تمام مدت حواسش به آریان بود که با اخم ریزی نگاهش به جاده بود و رانندگی می کرد.

عینکش رو از روی سرش برداشت و به چشم های آریان زد.

اما آریان نگاهش به جاده بود.

-باز که اخم هات تو همه، بیا این عینک رو بزن معلوم نباشه، نمی گی یکی مثل من این جا از ترس کار دست خودش می ده؟

آریان عاصی شده از دخترک دستش رو پس زد.

-نکن بچه

اما نورا ریز ریز خندید و دوباره بحث رو از سر گرفت.

-می دونی آراز هم گاهی اوقات...

آریان حرفش رو قطع کرد و صداش رو کمی بالا برد.

-اه ان قدر حرف نزن، حوصله ات رو ندارم.

نورا با گنگی نگاهش کرد و گوشه لبش رو جویید.

آریان بی تفاوت سرش رو بر گردوند که از صد تا فحش هم واسه نورا بدتر بود.

\*\*\*

نمی دونم چه قدر گذشت که با صدای آریان چشم از جاده برداشتم.

با تلفن حرف می زد، نگاه گذرایی بهم کرد و دوباره مشغول حرف زدن شد، اهمیتی ندادم و نگاهی به بیرون کردم.

از اون بیابون بی آب و علف خلاص شده بودیم.

با دیدن پارکی کمی اون طرف تر پیاده شدم، آریان حواسش به من نبود و مشغول تلفنش بود.

یه کم اون جا خوش می گذروم و بعد می رم.

اول از همه سرویس بهداشتی هاش رو پیدا کردم، وارد قسمت بانوان شدم اما با وضع کثیفی که داشت ترجیح دادم تا خود مشهد تحمل کنم.

با دیدن بوفه خوراکی از شوق رو هوا پریدم.

بستنی گرفتم و روی چمن ها ولو شدم، تا به حال هم چین بستنی خوش مزه ای نخورده بودم، طعم شکلاتش فوق العاده بود.

همون طور که بستنیم رو لیس می زدم، محو تماشای دختر بچه ی سه چهار ساله ای شدم که می دوید و دمان پر چینش همراه باد می رقصید، خیلی ناز بود و بامزه، اما نمی دونم چی شد که زمین خورد و صدای گریه اش بلند شد.

فورا بستنیم رو انداختم و به طرفش رفتم.

دست های کوچولوش رو گرفتم و بوسه ای کف دستش زدم، الهی ببین از این فاصله چشم هاش چه خوشگله.

بالاخره آرام شد و گریه اش بند اومد.

-خوبی خاله؟ چیزیت نشد؟

با لحن بچه گونه اش گفت: نه، فقط دستم یه ذره می سوزه.

دستش رو گرفتم و یکی از شیرهای آب خوری رو باز کردم، کمی آب به دست و صورت دختره زدم، لباس هاش خاکی و روی زانوش ساییده شده بود.

روی زانو نشستم و خاک لباسش رو گرفتم.

-خاله زانوت هم می سوزه؟ آخ آخ ببین چی شده، الان لباست رو تمیز می کنم بری پیش مامانت، راستی مامانت کجاست؟

با ترس یقه مانتوم رو چسبید و گردنم رو گرفت.

نزدیک بود دوباره گریه اش بگیره.

-چی شدی خاله؟

با انگشت های کوچولوش به بالای سرم اشاره کرد.

با ترس برگشتم که آریان رو با صورتی از عصبانیت کبود شده، بالای سرم دیدم، پس این ترسوندتاش؟

با حرص بهش توپیدم.

-چی عین کرکس آوار شدی سر من و این بچه؟

حرفی نزد و فقط با خشم نگاه می کرد.

دست دختره رو از دور گردنم باز کردم.

-عزیزم این آقا همراه منه، نترس.

چه مادر بی ملاحظه ای اصلا نمی گه بچه اش کجاست؟

اصلا ازم جدا نمی شد، آریان روی زانوش نشست و دست دختره رو گرفت، دیگه از اون اخم هاش خبری نبود.

بچه ام انگار فهمیده بود دیگه نمی ترسید.

دست انداخت دور کمرش و بغلش گرفت.

بوسه ای روی لپش زد.

-عمویی چرا از من می ترسی؟

-آخه... تو به خاله من اخم کردی

اخم مصنوعی به من کرد و رو به دختره گفت: اره عزیزم، اما خاله باید تنبیه می شد.

-خب تنبیه اش نکن دیگه، گناه داره

تو دلم قربون صدقه اش رفتم.

دوباره بوسش کرد.

-چشم چون شما می گی.

-عمو من رو بزار پایین می خوام برم.

آروم رو زمین گذاشتش که بوسی واسه دوتامون فرستاد و رفت.

خندیدم و دستی واسه اش تکون دادم، چه شیرین بود.

اوه این که باز اخم هاش برگشت.

زیر لب غرید: می شه بگی این جا چه غلطی می کردی؟

فکر می کردم بی خیال می شه اما فایده نداشت، آروم گفتم: چرا این جور حرف

می زنی؟ خب... من، اصلا به چه حقی سر من داد می کشی؟

-جواب من رو بده.

-یادم نبود از تو اجازه بگیرم.

صورتش رو با فاصله ده سانتی از صورتم قرار داد و با لحن تهدید آمیز گفت: من با

خودم بچه نیاوردم که هر جا خودت خواستی بری و دنبالت بگردم؟ می دونی چند

ساعته دارم این اطراف رو می گردم؟ عاشق چشم و ابروت که نیستم، مسئولیت من

رو بیش تر نکن که بد می بینی، پس سعی کن رو اعصابم رژه نری.

رو پنجه پا وایستادم و با پر رویی تو چشم هاش زل زدم.

-من بچه نیستم که بخوای راه به راه دنبال من باشی، اگه چشم هات رو باز می کردی و غرق تلفنت نمی شدی می دیدی که من کجا رفتم، در ضمن تو سعی کن از این به بعد واسه من نگران نشی من از پس خودم بر میام، این رو قبلا هم گفتم. خیلی خودت رو دست بالا گرفتی، اگه فکر کردی واسه من مهمی که نگرانت بشم سخت در اشتباهی، چون فقط به خاطر مسئولیتیه که پدربزرگت روی دوشم گذاشته، چون نمی خوام زیر قولی که بهش دادم بزنم.

پارت پنجاه و یکم

اومدم جواب بدم که گذاشت و رفت.

سرعتم رو زیاد کردم تا بهش برسم ولی خیلی تند می رفت.

بی خیالش شدم و با قدم های شمرده و نفس زنان رفتم و سوار ماشین شدم.

«آریان»

نمی دونم به درگاه خدا چه گناهی کرده بودم که این دختره زبون دراز رو نصیب من کرد، نگاهش کردم که چشم هاش رو بسته بود، یهویی از ذهنم رد شد چه قدر تو خواب آرومه، خودم هم نفهمیدم چی گفتم آب دهنم رو قورت دادم و به حرفم فکر کردم، من الان چی گفتم؟

با خودم گفتم: شاید تو خواب مظلوم باشه اما وقتی بیداره زبونش خیلی دراز می شه.

با صدای زنگ گوشی نگاهم رو از جاده گرفتم و دنبال صدا گشتم مثل این که باز هم گوشی نورا بود، لابد دوباره پسره دلش تنگ شده.

آروم چشم هاش رو باز کرد و خمار به اطرافش نگاه کرد، دستش رو تو جیبش برد و گوشیش رو در آورد.

تمام حواسم به صحبت هاش بود و با شنیدن اسم آقاجون از زبون نورا نفسی از آسودگی کشیدم و کلافه پنجه دستم رو به سرم کشیدم.

من امروز چم شده؟ اصلا به من چه کیه

با دیدن رستوران شیک و بزرگی ماشین رو بغل جاده پاک کردم که نورا به سرعت جت پیاده شد و به طرف رستوران رفت.

-یعنی ان قدر گرسنه اش بود؟

با یاد آوردن شبی که مهمونشون بودم لبخندی رو لبم اومد، یادم نمی ره قیافه اش رو وقتی با اون لپ های باد کرده از غذا نگاهم می کرد.

نمی دونم تا اخر این یک ماه باید چه جوری باهاش سر کنم، خیلی بازیگوشه درست مثل یه خرگوش مخصوصا با اون دندان های خرگوشیش

تازه فهمیدم باز هم راجع به نورا حرف زدم، مستی به افکارم زدم که خانم سر و کله اش پیدا شد، لبخند دندان نمایی زد و گفت: چیه؟ چرا مثل زامبی به من زل زدی؟ نکنه دست شوپی هم نمی تونم برم؟

خنده ام گرفت، این الان به من گفت زامبی؟ حیف که کل کل کردن باهاش چیزی جز حرص خوردن بیش تر برام نداشت.

-بریم غذا بخوریم.

\*\*\*

با دیدن چشم های بسته نورا پوفی کشیدم.

این چه قدر می خوابه، به ویژگی هاش خوابالو هم اضافه می کنم.

خندیدم و بی وقفه تا خود مشهد روندم.

نورا

با خمیازه ای چشم هام رو باز کردم، اولین چیزی که دیدم صورت آریان تو فاصله ده سانتیم بود، روی صورتم زوم شده بود و حتی مردمک چشم هاش هم تکون نمی خورد، با تعجب نگاهش کردم.



-چ... چی کار می کنی؟

فورا سرش رو بر گردوند و بدون این که نگاهم کنه، گفت: خواستم بیدارت کنم، پیاده شو رسیدیم.

ماشین رو پارک کرده بود، پیاده شدم و خسته و کوفته به طرف هتل حرکت کردم که آریان صدام کرد.

-نورا خانم احیانا نمی چمدونت رو ببیری؟

هنوز گیج خواب بودم، دسته چمدونم رو گرفت و به طرفم اومد و جلوی پام گذاشت و چمدونش رو دنبال خودش کشید و رفت.

با چشم های گشاد شده به رفتنش نگاه کردم، یعنی با وجود آریان هرکول من به تنهایی چمدونم رو ببرم؟

با حرص پام رو روی زمین کوبیدم و تمام قدرتم رو به کار گرفتم و دسته چمدونم رو کشیدم.

این جا بود که واسه آوردن چمدون به این بزرگی به غلط کردن افتادم و به هر چون کندی بود وارد هتل شدم.

یکی از خدمتکارها به طرفم اومد و چمدونم رو گرفت.

دست به کمر به طرف آریان رفتم که جلوی پذیرش ایستاده بود، پوزخندی زد.

الان معنی این پوزخند چیه؟ خدا می دونه

کارتی مقابلم گرفت.

-این کارت اتافته دنبالم بیا

مثل جوجه اردکی دنبالش راه افتادم، با دستش به اتاقی اشاره کرد.

-اون جا اتاق توعه، من هم همین جام، اگه گرسنته می تونی بری پایین شام بخوری، من می رم استراحت کنم.

سری تکون دادم و کارت رو جلوی سنسور در گذاشتم که باز شد. اول از همه شروع به آنالیز اتاقم کردم، یه اتاق خیلی شیک و نسبتا بزرگ با دیوارهای سفید و طرح های طلایی، با دیدن یخچال درش رو باز کردم.

-چه خوراکی های خوشمزه ای!

چشمکی بهشون زدم.

-بعدا به خدمتتون می رسم.

دوباره تو اتاق چرخیدم، تخت دو نفره ای گوشه اتاق بود، با دیدن تخت وسوسه شدم بخوابم ولی پنجره قدی کنجکاوم کرده بود، پرده رو کنار زدم و با دیدن منظره روبروم چشم هام برق زد، حرم از بالا نمای زیبایی داشت، حس عجیبی داشتم دلم می خواست همین الان از هتل بیرون می زدم و می رفتم.

با صدای قار و قور شکمم دوباره پرده رو انداختم و برای خوردن شام از اتاقم بیرون زدم.

آریان

تا به اتاقم رسیدم حوله ام رو برداشتم، خسته بودم و یه دوش کوتاه حالم رو جا می آورد.

دوش آب رو باز کردم و به این فکر کردم این دختر رو چه طور رام کنم؟ از این به بعد مسئولیتم در قبالتش بیش تر بود، نمی دونم باید زبون درازی هاش رو چه طوری تحمل کنم.

ناخواسته اسمش رو به زبون آوردم.

باز هم این دختر و فکرش ولم نمی کرد، کلافه شیر دوش رو بستم و حوله ام رو تنم کردم.

بتری شیری از یخچال بیرون کشیدم و یه نفس سر کشیدم.

لب تابم رو روشن کردم تا ایمیل هام رو چک کنم.

پارت پنجاه و دوم

یکیش از طرف مهرداد بود که گزارش کار امروز رو به صورت کامل برام ارسال کرده بود، ایمیل های دیگه ام جواب دادم.

فردا باید به پروژہ سر می زدیم، با این فکر فوراً لباس هام رو با تیشرت خاکستری و شلوار مشکی ای عوض کردم و موهام رو بدون این که خشک کنم حالت دادم.

باید به نورا خبر می دادم.

در اتاقش رو چندین بار زدم اما باز نکرد، لابد خوابه.

اومدم برم اما با صدایی برگشتم.

خانم مسنی بود که احتمال می دادم از خدمتکارها باشه.

-اون خانمی که همراهتون بود برای شام رفت.

تشکری کردم و به طرف رستوران رفتم.

نورا رو گوشه ای از سالن دیدم، جلوش واستادم.

مشغول خوردن بود، فکر کنم متوجه من نشد که گفتم: سفارش دیگه ای ندارم ممنون.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم، واقعا فکر می کرد من گارسونشم؟

-اهم

سرش رو بالا گرفت و با دهن پر گفتم: عه تو این جا چی کار می کنی؟

دماغم رو چین دادم، با دهن پر حرف می زد، حس کردم یه لحظه اشتها کور شد.

این دختر بویی از دخترهای دیگه نبرده، اصلاً ناز نداره.

صندلی رو کشیدم و مقابلش نشستم.

واسه خودش جوجه سفارش داده بود، یه لحظه به مغزم خطور کرد چه بامزه و ساده غذا می خوره نه مثل بقیه با ناز و ادا، این هم یکی از تفاوت هاش بود.

نگاهم به صورتش افتاد چشم هاش مثل چشم های خودم مشکمی بود و چتری هاش روی پیشونیش ریخته بود و با نمک تر شده بود و بر عکس هیكلش صورت تپلی داشت بدون این که خودم بخوام شروع به کنکاش ظاهرش کرده بودم.

کلافه پوفی کشیدم و گارسون رو صدا کردم، این طور که نورا می خوره من هم گرسنه ام شد.

دستمالی از روی میز برداشت و اطراف دهنش رو پاک کرد، نگاهم به بشقابش افتاد که دیگه چیزی نمونه بود، در عجب بودم دختر به این ظریفی این همه غذا چه طوری می خوره؟ من با این هیكلم نصف این هم نمی تونم بخورم.

زیر لب زمزمه کردم.

-هه، شاید هم می تونم و خودم نمی خوام.

تو فکرم غرق بودم که بلند شد و رفت.

هر چی صداش کردم جواب نداد.

نکنه واقعا من رو ندید؟

از جام بلند شدم و جلوش وایستادم، با چشم های خمار شده نگاهم کرد.

یه سر و گردن ازش بلند تر بودم، سرم رو پایین بردم.

قیافه مظلومی داشت بر عکس زبون نیش دارش، دیدم چیزی نمی گه و مات نگاهم می کنه.

با لحنی که ازم بعید بود گفتم: خوابت میاد؟

آروم سرش رو به بالا و پایین تکون داد و سرش روی شونه اش کج شد.

فورا بازوش رو گرفتم که نیوفته، مگه بیدار می شد؟

همون طور که بهم تکیه داده بود به طرف اتاقش بردمش.

کمی تکونش دادم که آروم چشم هاش رو باز کرد، واسه این که یه موقع هار نشه فوراً ازش جدا شدم.

-این جا جای خوابیدن نیست، باید بری اتاق.

دستش رو توی جیبش برد و در رو باز کرد و رفت.

دوباره به پایین برگشتم، سفارشم آماده شده بود، پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم تا به خودم اومدم دیدم که بشقابم خالی شده، متعجب به بشقاب جلوم زل زدم، امکان نداشت، یا من خیلی گرسنه بودم یا خوردن نورا رو من هم تاثیر گذاشته بود.

باز هم نورا... با عصبانیتی که نمی دونم از کجا در اومد حرصی شده چنگال رو تو بشقابم رها کردم که صدای بدی ایجاد شد و تو کل سالن پیچید.

همه شماتت بار نگاهم می کردن طوری که انگار قتل کردم.

این رفتارها از آریان صدر بعید بود.

عصبانی از پشت میز کنار کشیدم و برای خواب به اتاقم رفتم.

«نورا»

با صدای تق تق در کلافه از خواب بیدار شدم.

-کیه اول صبحی؟

صدا قطع شد، لابد خیالاتی شدم.

دوباره ملحفه رو روی خودم کشیدم که باز هم همون صدا مثل مته توی سرم رفت.

خمیازه ای کشیدم و همون طور که غر می زدم، با چشم های بسته در اتاق رو باز کردم.

-چی مگه سر آوردی؟

دیدم صدایی نمیاد یه تای چشمم رو باز کردم که با دیدن آریان جلوی در اخم کردم.  
-اول صبح هم دست از سرم بر نمی داری؟ خوابم که دیگه مال خودمه، بیا این هم  
ازم بگیر.

دست های مشت شده ام رو ماساژ وار روی چشم هام کشیدم.  
چشم هاش اندازه گلابی شده بود، رد نگاه اخموش روی من بود.

-این چه سر و وضعیه؟

فقط همین رو کم داشتیم.

تنها کاری که به ذهنم می رسید این بود که فوراً در رو کوبیدم و دستم رو روی قلبم  
گذاشتم، ضربان قلبم بالا رفته بود، شرف مرفم پرید الان پیش خودش چه فکر هایی  
می کنه. نمی دونم چه قدر خود خوری کردم که دوباره در زده شد، فوراً ملحفه  
روی تخت رو روی سرم کشیدم و از اطراف دور خودم جمعش کردم و سرم رو از  
لای در بیرون بردم.

خودم هم خنده ام گرفته بود نه به اون وضع نه به این همه احتیاط.

با نگاهی که رگه هایی از خشم کماکان توش موج می زد گفت: علیک سلام

پارت پنجاه و سوم

با اخم نگاهش کردم.

-سلام و...، فرمایشت؟

-باید بریم سر پروژه

-من هم باید بیام؟

-اگه لازم نبود این سفر رو تنهایی می اومدم، تا نیم ساعت دیگه آماده باش، من  
می رم پایین.

سری تگون دادم و رفت.

لحظه آخر برگشت و با چین ریزی بین ابروهاش، یه قدم به طرفم برداشت و گفت: دیگه با اون وضع در رو روی هر کسی باز نکن همه مثل من خود دار و با جنبه نیستن.

متوجه منظورش نشدم.

تو فکر حرفش بودم که رفت.

در رو بستم و ملحفه رو از سرم در آوردم و نفس عمیقی کشیدم تا ریتم ضربان قلبم نرمال بشه، حس بدی داشتم شاید چون نباید این جوری در رو براش باز می کردم. مانتوی جلو بازی به رنگ کالباسی پوشیدم که بلندیش تا مچ پام بود و شلوار جذبی به رنگ سفید پام کردم، رژ لب خوش رنگی زدم و کفش های اسپرت صورتیم رو پوشیدم.

کوله ام رو برداشتم و از هتل بیرون اومدم که ماشینش رو مقابل درب اصلی دیدم، به هر زحمتی بود سوار اون غول بی شاخ و دم شدم.

بدون این که نگاهم کنه حرکت کرد.

سرم رو به شیشه چسبوندم و شهر رو دید زدم، نمی دونم چه قدر رانندگی کرد که به یه شهرکی رسیدیم که تا چشم کار می کرد ساختمون های بلند و نیمه کاره داشت.

فوری پیاده شدم و هندفیری هام رو تو گوشم گذاشتم و آهنگی پلی کردم و بی هدف شروع به قدم زدن کردم.

نمی دونم چه قدر راه رفتم که دستم به شدت از پشت گرفته شد، اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم، از ترس نفس نفس می زدم.

برگشتم که آریان رو دیدم، دستم رو سفت چسبیده بود و با عصبانیتی که سعی در کنترل کردنش داشت گفت: چرا هر چی صدات می کنم جواب نمی دی؟

هندفیری رو در اوردم و جلوی چشمش تکون دادم.

-این رو می بینی؟ بهش می گن هذفری، وقتی تو گوش می زارن چیزی نمی شنون.  
زیر لب غرید: فقط ساکت شو!

دستم رو ول کرد که بره اما دوباره برگشت و آروم گفت: چی می خواستم بگم؟  
خندیدم و تو دلم گفتم: فراموشی داره؟

تازه جالب این جاست که منتظر جواب منه  
انگار چیزی یادش اومد که گفت: وایس ببینم  
خیره به اخم های تو همش گفتم: چیه؟  
اشاره ای به سر تا پام کرد.

-این چه طرز لباس پوشیدنه؟  
حق به جانب دست به سینه شدم و نگاهش کردم.  
-عه؟ باب میلتون نیس؟

-خانم اعتماد، قراره بریم سر پروژه، نه مهمونی  
-فکر نمی کنم نظرت چندان برای من مهم باشه، هر طور که دلم بخواد لباس می  
پوشم، در ضمن قرار شد تو کار هم دخالت نکنیم.  
دندون قروچه ای کرد و بی توجه به من رفت.  
-دنبالم بیا

آخ کیف کردم دلم خنک شد.

وارد ساختمون ۱۵ طبقه ای شد، دنبالش رفتم که چند نفر به طرفمون اومدن من  
که نمی شناختمشون شاید آریان می شناسه، چون لبخند به لب بهشون دست داد  
و حال و احوال کرد.



اولین باری بود که لبخند روی لبش می دیدم، خدا شانس رو تقسیم می کرد من  
هذفیری تو گوشم بود، با من که مثل برج زهرماره

-این رو بگیر

دست از کنکاش اطرافم برداشتم و نگاهش کردم، کلاه مهندسی زردی جلوم گرفته  
بود.

-مرسی

کلاه رو روی سرم گذاشتم.

توجهی به توضیحات آریان راجع به پروژه نداشتم.

نمی دونم چه قدر اون اطراف چرخیدم تا به لبه پرتگاهی رسیدم، کم کم جلو رفتم  
و به پایین خیره شدم، یه لحظه احساس سر گیجه داشتم، همیشه عاشق ارتفاع  
بودم از اون بالا همه جای شهر مشخص بود.

واسه خودم در حال تماشای منظره اطراف بودم که کمرم از پشت کشیده شد و تو  
جای سفت و بزرگی فرو رفتم.

با ترس و کمی شوکه سرم رو بالا گرفتم که آریان رو دیدم.

تو نگاهش نگرانی خاصی بود و هر دومون نفس نفس می زدیم، یه حسی مثل  
خوره به جونم افتاده بود که نمی زاشت دست از نگاه کردنش بردارم، فکر کنم اون  
هم همین حس رو داشت که مستقیم و خیره نگاهم می کرد.

خیلی زود به خودم اومدم و با غیض نگاهش کردم و دست هاش رو پس زدم، به  
چه جراتی به خودش اجازه داد من رو بغل کنه؟

نگاهم به اخم های تو هم و چشم های وحشیش افتاد، خیلی زود رنگ عوض کرده  
بود.

با عصبانیتی که با چند لحظه پیشش تضاد داشت داد زد: واسه چی رفتی لبه  
پرتگاه؟ هان؟ واسه چی ان قدر سر به هوایی؟

-خودت به چه حقی به من دست می زنی؟ ببینم یه چیزی به اسم محرم و نا محرمی، حیا و شعور، تو فرهنگ لغت پیدا می شه؟ قبلا بهت گفتم کارهای من به تو مربوط نیست.

پوزخندی گوشه لبش جا گرفت.

-نکنه فکر کردی از روی حسی بغلت کردم؟ نه خانوم چون زیادی به لبه نزدیک شده بودی، اگه دو سانت جلو تر می رفتی من باید یه عمر تاوان اشتباهات یه دختر بچه رو می دادم.

یه قدم به طرفش برداشتم و گفتم: من بچه نیستم که مراقبم باشی، این رو تو گوشت فرو کن.

سرش رو به طرف صورتم خم کرد و با تنفر تو چشم هام زل زد.

-ببین خیلی به خودت نناز، اینی که می بینی مواظبتم، به خاطر مسئولیتیه که پدربزرگت بر عهده ام گذاشته وگرنه دلیل دیگه ای نداره، شیر فهم شدی؟  
پوزخندی زد و رفت.

با این حرفش نا خود آگاه حس بدی بهم دست داد، نمی دونم چرا ولی خسته شده بودم از این که همش گوشزد کنه مراقبمه چون آقاجون خواسته، یعنی فقط به خاطر آقاجون من رو تحمل می کنه؟

پارت پنجاه و چهارم

منظورش همین بود دیگه

نگاهم به جای خالیش افتاد رفته بود، یاد حرفش که می افتادم یه چیزی مثل بغض ته گلویم گیر می کرد و پایین نمی رفت.

سعی کردم دیگه به آریان اهمیت ندم، دستی به سرم کشیدم کلاهم رو مرتب کردم و به طرف پیمان کارها رفتم، کمی راجع به کار حرف زدیم و آریان که مهندس ناظر

بود من رو به عنوان دستیارش معرفی کرد، از لقب جدیدم خوشم اومد، قرار شد هر روز کارم رو همین جا انجام بدم.

قرار گرفتن بین سی نفر کارگر و پیمان کار که همه مرد بودن برای منی که اولین بار بود تو این شرایط قرار می گرفتم کمی سخت بود.

کار امروز پیمان کارها رو بررسی کردم و با صدای قدم هایی سرم رو چرخوندم که آریان رو دیدم.

-برای امروز کافیه، بریم.

نگاه آخری به گزارش کردم و چون ایراد نداشت تاییدش کردم و آریان هم تایید کرد که همون روال رو ادامه بدن.

بدون این که به آریان محل بدم کوله ام رو روی دوشم انداختم و به طرف آسانسور باربری حرکت کردم که سریع خودش رو به من رسوند و بی حرف سوار شد.

\*\*\*

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم، اتاق تاریک بود فکر کنم شب شده، آباژور کنار تخت رو روشن کردم و بدون نگاه به اسکرین تماس رو جواب دادم.

-جانم؟

-سلام ببخشید خانم اعتماد؟

با شنیدن صدای پرهام خندیدم.

-به به یه نفر از ما یادی کرد.

-حالا من بی معرفت، تو چرا خبری نمی گیری؟ سراغت رو از آراز گرفتم گفت رفتی مشهد برای کاری، درست می گه؟

-اره باید می اومدم.

-تنها؟

-مگه آراز بهت نگفت با آریان اومدم؟

تا این رو شنید با لحنی که عصبانیت توش موج می زد گفت: نورا واقعا با دشمنت رفتی مسافرت؟

لحن شاکی به خودم گرفتم.

-پرهام من واسه پروژه رفتم نه تفریح، در ضمن رییس شرکته من هم به عنوان دستیارش اومدم، پس مربوط به کارمه.

نفس عمیقی کشید و گفت: خيله خب بی خیال، من باید برم دیگه دستم بنده

خندید و ادامه داد: توام یه کم از وقتت رو واسه من هم بزار.

لحنم رو مظلوم کردم.

-باور کن وقت سر خاروندن هم ندارم، فکر می کردم این سفر می تونه برام تفریحی هم باشه اما دو روزه اومدم، هنوز فرصت نکردم برم حرم

خندید و گفت: باشه بابا فهمیدم، ان قدر حرف می زنی می ترسم دیگه وقتی برات نمونه.

خندیدم و دیوونه ای بارش کردم.

-کاری باری؟

-نچ خداحافظ

-مواظب خودت باش! خداحافظ.

فکر نمی کردم پرهام از این که با آریان اومدم عصبانی بشه، در واقع خیلی مهم نبود من باهاش کنار اومده بودم، درسته چندان اخلاق خوشی نداره اما گاهی اوقات هم می شه تحملش کرد.

چشمم رو با پشت دست مالش دادم و پرده رو کنار زدم.

با دیدن حرم آرامش عجیبی به وجودم رخنه کرد.

فورا لباسم رو عوض کردم و از اتاق بیرون زدم.

دکمه آسانسور رو زدم که لحظه آخر نگاهم روی اتاق آریان ثابت موند، دودل بودم بهش بگم یا نه دیدم احتیاج نیست بدونه کی می رم کی میام، ولی یه حسی اجازه نمی داد بی خبر برم، نمی خواستم صحنه پارک دوباره تکرار باشه، حتی حوصله نیش زدن هاش رو نداشتم.

نمی دونم چی شد که خودم رو مقابل اتاقش دیدم.

هنوز مصمم نشده بودم اما دستم رو روی در گذاشتم و چند ضربه زدم که کمی بعد هیكلش تو چارچوب در ظاهر شد.

شلوار ورزشی مشکی و تی شرت جذب سفید پوشیده بود، تا حالا با این تیپ ندیده بودمش، نگاهم به بازوهای قلمبه اش افتاد، به به آقا ورزشکار هم هست، یه سر تا پا براندازش کردم.

-به اندازه کافی بررسی شدم؟

از خجالت دهنم بسته شد، همین رو می خواستی نورا خانم؟

-حالا می شه بگی کارت چیه؟

بد جور ضایع شدم، فورا نگاهم رو گرفتم و به نقطه نامعلومی روی سینه اش خیره شدم تا چشمم بهش نخوره، تو دلم کلی بار خودم کردم، به خاطر حواس پرتیم که همیشه کار دستم می داد.

با هول و ولا گفتم: می خوام برم حرم

کمی سرش رو به طرفم خم کرد تا هم قد شدیم و با اخم ریز و صدای آرومی که زیر لب شنیده می شد گفت: وقتی داری با من حرف می زنی چرا پایین رو نگاه می کنی؟

نگاهم رو بالا آوردم و دوباره غرق چشم هاش شدم، نیرویی بود که اجازه نمی داد دست از اون دو تا تیله ی مشکی بردارم، نگاه آریان هم با همیشه فرق داشت، انگار مهربون بود.

نمی دونم چه قدر تو اون حالت موندیم که به خودم نهیب زدم.

-من برم، خدا حافظ.

اومدم برم که دستم رو گرفت و با

کمی مکث گفت: تا من آماده می شم تو لابی منتظرم باش.

به دستم که تو دستش بود نگاه کردم.

-تنها می رم.

-انتظار که نداری بزارم این وقت شب تنها بری؟ پس منتظرم باش.

رفت تو اتاقش و در رو بست.

سرم رو به دیواری تکیه دادم ضربان قلبم شدت گرفته بود و سکوت راهرو رو شکونده بود، نفس عمیقی کشیدم تا این حال بدم از بین بره اما فایده نداشت، کمی گردنم رو ماساژ دادم که حالم بهتر شد.

دوباره نگاهی به ساعت کردم.

-ای بابا پس کی می خواد بیاد، دخترها هم ان قدر دیر آماده نمی شن.

پارت پنجاه و پنجم

کلافه از روی کاناپه بلند شدم که هم زمان آریان هم از آسانسور خارج شد و در حالی که دکمه آستینش رو می زد، لبخند گرمی زد و گفت: دیر که نشد؟

بدون این که مهلت بده حرف بزدم از هتل بیرون زد، احمق حداقل صبر کن جوابت رو بدم.

خودم رو بهش رسوندم و هم قدم با هم راه می رفتیم، تا حرم فاصله زیادی نبود  
واسه همین پیاده رفتیم.

با این که قدم هام رو بلند بر می داشتم اما سرعتش رو با من هماهنگ می کرد.  
در کنارش حس خوبی داشتم، مثل افتخار، واقعا هم افتخار داشت کنار یه مرد به  
این ابهت راه رفت، حس می کردی کل دنیا پشتته اما آریان اصلا حواسش به من  
نبود و خیره به روبروش قدم بر می داشت.

با دیدن حرم با شوق عجیبی سرعت قدم هام رو زیاد کردم و از آریان دور شدم.  
-صبر کن دختر... نفسم گرفت.

اهمیتی ندادم و دوباره به راهم ادامه دادم.

چادر سفیدی با گل های ریز صورتی از قسمت بازرسی گرفتم و روی سرم انداختم  
و چتری هام و زیر شالم بردم.

با دیدن گنبد طلایی چشم هام رو روی هم گذاشتم.  
-خیلی وقته نیومده بودم.

به آریان نگاه کردم، ادامه داد.

-که به لطف این مسافرت کاری اومدم.

با لبخند محسوسی نگاهم رو ازش گرفتم و به طرف صحن اصلی رفتیم.

کفش هام رو در اوردم و خواستم برم که صدام کرد.

-هر کس زود تر بیرون اومد کنار حوض منتظرش باشیم.

-باشه

کفش هام رو به کفش داری تحویل دادم و وارد زیارتگاه شدم.

روی لبه حوض نشستم و دست هام رو تو آب فرو کردم و آروم به این طرف و اون طرف می بردم، سرمای زیادی داشت و همین خنکی آب حس خوبی بهم می داد، نمی دونم چه قدر آب بازی کردم که کسی کنارم نشست.

با دیدن آریان دوباره مشغول آب بازی شدم که گفت: این چادر خیلی بهت میاد، یه آدم دیگه شدی

مو شکافانه نگاهش کردم.

-مثلا چه جور آدمی شدم؟

پشت سرش رو خاروند و لبخندی زد که جذاب ترش می کرد.

-نمی دونم مظلومی، یه چهره جدید که اصلا به شخصیت شاد و شنگولت نمی خوره ریز ریز خندیدم.

-چه جالب تا حالا کسی بهم نگفته بود می تونم مظلوم هم باشم، در واقع همیشه مظلومیتت از روی خبائتم بوده

به جرات می تونم بگم که خندید، نمی دونم شاید هم لبخند بود اما لب هاش بیش تر از معمول کش اومد و چال های لب هاش پیدا شد.

با همون لبخند گفت: پس نتیجه می گیریم اثر این چادره ست.

شونه ای بالا دادم و با فکری که به سرم زد گفتم: گوشیت همراهته؟

-آره چه طور مگه؟

-من گوشیم رو نیاوردم، می شه یه عکس ازم بگیری؟ می خوام واسه مامان اینا بفرستم، مطمئنم هیچ وقت من رو با این قیافه مظلوم ندیدن.

با لبخندی گوشیش رو از جیب کتش بیرون آورد.

نشستم و دست هام رو به لبه ی حوض گرفتم و سرم رو با قیافه با مزه ای کج کردم و به لنز دوربین نگاه کردم.



-تموم شد.

-می شه ببینم؟

فکر کنم نشنید چون با خانم مسنی حرف می زد، داشتم نگاهشون می کردم که اومد و کنارم وایستاد.

-چی کار می ک...

دستش رو به نشونه سکوت مقابلم گرفت و به دوربین اشاره کرد که عکس گرفته شد.

متعجب به رفتار هاش نگاه می کردم، مسلما این آریان همیشگی نبود.

خانومه گوشی رو به آریان داد و با لبخند گرمی نگاهمون کرد.

-خدا واسه هم نگهتون داره، خیلی به هم میاید.

من با قیافه شوکه و آریان با نیش باز به خانومه نگاه می کردیم.

انگشت اشاره ام و به سمت خودم گرفتم.

-کی؟ ما؟

خندید و گفت: شما دو تا دیگه، مگه نامزد نیستید؟

با این حرف احساس کردم از خجالت خون به صورتم هجوم آورد، تو این لحظه فقط همین رو کم داشتم، باید یه جوری جمعش می کردم.

حرصی به نیش خند آریان نگاه کردم و لبخند زوری زدم که گفت: بله ممنون

تو دلم گفتم: حتما، چه زوجی ام می شیم، سایه هم رو با تیر می زنیم بعد با هم نامزد بشیم؟

-شنیدی چی گفتم؟

گیج نگاهش کردم.

-می گم بریم، تا یکی دیگه زن و شوهرمون نکرده  
-تو هم که بدت نیومد؟  
اخمی کرد.

-بفهم چی می گی، خودت که دیدی چه طور نگاهمون می کرد، حالا ام چیزی نشده  
راه بیوفت بریم.

بعدش خودش راهش رو کشید و رفت.

زیر لب گفتم: فکر کرده نیش بازش رو نمی بینم.  
یک هو به سمت برگشت.

-تو چیزی گفتی؟

راستش از اخمش یه کم ترسیدم.

-نه نه به راهت ادامه بده.

\*\*\*

-وقته شامه بریم رستوران

حالت متفکری به خودم گرفتم.

-رستوران نه، من هوس غذا های بیرون کردم.

-جمله ام سوالی نبود که ازت نظر بخوام.

-اما جمله من امری بود.

-مثلا بیرون چه غذایی داره؟

-پیراشکی

با قیافه ای مسخره ای سرش رو برگردوند.

-اما به نظرم این ها غذاهای سالمی نیستن بنابراین می ریم هتل

ای بابا این باز نظرم نظرم کرد.

با اخم گفتم: من رستوران نمیام فقط می خوام پیراشکی بخورم.

نمی دونم چی شد که گفت: اوکی می ریم، فقط تا حالا کسی بهت گفته خیلی لج بازی؟

-آره تقریبا همه می گن

با تعجب گفت: احتمالا طول زبونت از مار هم دراز تره؟

با نیش باز لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: اون که ماره، زبون من درازتره

ابروهاش از این بالا تر نمی رفت، وا این چرا این جوری نگاهم می کنه؟ بده آدم واقع گرا باشه؟

پارت پنجاه و ششم

جعبه آدامسی از کیفم در آوردم و یکی تو دهنم گذاشتم و با صدا می جویدم که چپ چپ نگاهم کرد.

-خیلی هم زود رنگ عوض می کنی، نه به اون مظلومیت، نه به الان که شیطنت از سر و روت می باره.

زیر لب گفتم: اون که رنگ عوض می کنه تویی که، واقعا آفتاب پرستی

-چی؟ من آفتاب پرستم؟

ای وای شنید، آب دهنم رو قورت دادم.

-هه نترس، فکرت رو بلند گفتم.

-چیزه... می دونستی شخصیت الانت کلی با شرکت فرق داره؟ اون جا جدی و خشک اما حالا احساس می کنم یه روی دیگه هم داری.

-تلاشت واسه عوض کردن بحث رو تحسین می کنم... اما چون می خوام مستفیض بشی می گم، آدم تو محیط کار باید جدی باشه تا زیر دست هاش ارزش حساب ببرن.

بی مقدمه گفتم: می شه یه کم از خانواده ات برام بگی؟

فورا اخمی کرد و چیزی نگفت.

دستم رو جلوش تکون دادم.

-هی آقاهه

با همون اخمش گفت: رسیدیم.

نگاهی به بیرون کردم درست می گفت رو به روی پارکی بودیم.

به سمتش برگشتم.

-نمی دونم چرا از جوابش طفره می ری، لابد یه چیزی هست که ناراحتت می کنه، درسته؟

کلافه بود، این رو از نگاه های سرگردونش می فهمیدم، به طرفم چرخید، اخم نداشت و هیچی از چهره اش نمی فهمیدم، خشک و جدی بود.

-فوضولیش به تو نیومده، اما برای این که ملتفت بشی می گم، پدر و خواهرم اون ور آب زندگی می کنن، یه پدر بزرگ دارم که الان رفته تا به پدرم سر بزنه اما وقت هایی که ایرانه هر از گاهی پیشش می مونم.

چرا حرفی از مادرش نزد؟

در ماشین رو باز کرد و قبل این که پیاده بشه گفت: فکرت رو مشغول نکن، مادرم پنج سال پیش فوت کرد، من می رم این اطراف ببینم پیراشکی دارن یا نه، جایی نرو تا بیام.

حتما خیلی مادرش رو دوست داشت که حتی یاد آوریش هم اذیتش می کرد.

پیاده شدم و همون اطراف خودم رو روی چمن ها ولو کردم.

پارک خلوتی بود و پشه پر نمی زد، نمی دونم مردم دیگه پارک نمیان یا ما عقلمون رو از دست دادیم و تو این سرما اومدیم، دست هام رو تو جیب کاپشنم فرو کردم تا گرم بمونم و با دیدن آریان و پاکت های دستش، چشم هام برق زد.

تا کنارم نشست پاکت رو ازش گرفتم.

-نورا خانوم، مگه من نگفتم جایی نرو؟ واقعا دیگه نمی دونستم کجا ها رو دنبالت بگردم.

خندیدم و گفتم: واقعا حوصله بحث کردن ندارم، بیا بشین از دهن افتاد.

با حرص نگاهم کرد که خنده ام گرفت.

-اون جووری نگاهم نکن ها، خب گرسنه ام.

-بچه پر روی شکمو

پیراشکی های داغ رو بیرون آوردم و سس روش ریختم و شروع به خوردن کردم.

-هوا سرده زودتر بخوریم بریم.

مشغول خوردن بودم و توجهی به حرف هاش نداشتم.

-تو این سرما کی میاد پارک که ما اومدیم؟

گازی از پیراشکیم زدم و یه قلب نوشابه ام روش خوردم.

-آخه این هم غذاست؟

تیکه اخر پیراشکیم رو توی پاکت پرت کردم و گفتم: اه اه اه، تو همیشه موقع غذا حرف می زنی؟ چرا ان قدر غر می زنی؟ یه شبه دیگه، نترس جناب از این به بعد غذاهای سالم می خوریم.

-اون که قطعا

پیراشکی دیگه ای برداشتم و با ولع شروع به خوردن کردم، نگاهم به آریان افتاد  
ان قدر با ناز می خورد، من هم که از سوماتی فرار کرده بودم.

تو دلم کلی حرص خوردم این پسره عین جنتمن ها غذا می خوره من مثل قحطی  
زده ها

سرش رو به معنی چیه تکون داد، شونه ای بالا دادم و هم چنان به بز بودنم ادامه  
دادم.

-هوف تموم شد.

آشغال پیراشکی ها رو برداشت و سویچ رو به طرفم گرفت.

-تا من این ها رو دور می ریزم توام برو تو ماشین، این جا نمون سرده

-باشه زود بیا

دوباره به سمت برگشت.

-خواهشا غیبت نزنه، تو این سرما اصلا حوصله دنبال بازی ندارم.

چپ چپ نگاهش کردم، مسخره

صندلی رو کمی عقب دادم که آریان هم سوار شد، اول یه کم روی صورتم مکث کرد  
و دستمالی از جیبش در آورد و به طرفم گرفت.

متعجب نگاهش کردم.

-گوشه لب سسی شده، پاکش کن.

بدون این که دستمال رو بگیرم با دست روی لبم کشیدم.

-پاک شد؟

-نه

دوباره همین کار رو تکرار کردم که ابروهاش رو به معنی نه بالا برد.

خودش دستمال رو به طرف لبم آورد، ترسیدم و کمی عقب رفتم.  
-نترس می خوام پاکش کنم.

آروم روی لبم کشید و لحظه آخر نوک انگشتش به صورتم خورد، همون ذره کافی بود تا گرمای دست های داغش رو روی لب های که از سرما قرمز شده بودن حس کنم.

نگاه خیره اش رو گرفت و ماشین رو روشن کرد.

باز هم ریتم قلبم به هم ریخته بود، نفس عمیقی کشیدم تا منظم بشه و به پشتی صندلی تکیه دادم و تا رسیدن به هتل چشم هام رو روی هم گذاشتم.

هر کار کردم خوابم نبرد، گوشیم رو برداشتم و پست های جدید بچه ها رو چک کردم.

اعلانی که بالای گوشیم اومد رو باز کردم.

پیام از خودشیفته بود، با این اسم یاد آریان افتادم و کلی خنده ام گرفت.

یه دفعه نیم خیز شدم، با من چی کار داشت؟

چت رو باز کردم که عکس های امشب رو دیدم، آریان با فاصله کنارم و ایستاده بود، نا خود آگاه از دهنم پرید و گفتم: چه خوش عکسه

به عکس خودم نگاه کردم، خیلی ملوس شده بودم.

پارت پنجاه و هفتم

خواستم از چت خارج بشم که پیامش رو دیدم.

-بیداری؟

فورا تایپ کردم.

-آره

چیز دیگه ای نگفت، کمی با بچه ها چت کردم که دوباره از طرف خود شیفته پیام اومد.

فورا اسمش رو به آریان تغییر دادم، و پیامش رو باز کردم.

-من هم خوابم نمی بره.

نمی دونستم چی بگم همین جوری بی هدف تایپ کردم.

-چرا؟

سین شد اما جوابی نیومد.

یه کم صبر کردم که دوباره پیام داد.

-مهم نیست شب بخیر.

شونه ای بالا دادم، لابد نمی خواد بگه دیگه، اه اصلا به من چه، یادم نرفته ما دو تا عین کارد و پنیریم، صمیمیت به ما نیومده.

براش نوشتم.

-اوکی بابت عکس ممنون، شب خوش.

عکسم رو واسه مامان و بابا ارسال کردم و با خمیازه ای که روی لب هام اومد، خوابیدم.

«آریان»

بعد از برداشتن کیفم از اتاقم بیرون اومدم، نگاهی به اتاق نورا کردم، شاید هنوز بیدار نشده باشه، بهتر بود خودش بیدار شه وگرنه مثل دفعه قبل خواب آلود و هپلی در رو باز می کنه.

سفارش صبحونه کاملی واسه خودم و هم واسه نورا به گارسون دادم.

دیگه الان ها بود سر و کله اش پیدا بشه که بله نورا هم اومد و با بی حالی و خواب آلودگی مقابلم نشست.



-سلام صبح بخیر

-سلام دیر اومدی، ساعت رو دیدی؟

در حالی که خمیازه می کشید گفت: دیشب دیر خوابیدم، هوف خیلی خوابم میاد، می شه یه لقمه به من بدی؟

این از من می خواست واسه اش لقمه بگیرم؟

-من؟

-اصلا خودم می گیرم، کار شاقی که نمی خوام بکنی.

دست به سینه نگاهش کردم که به آرومی چاقو رو برداشت، این اگه با این وضع ادامه بده قرارم رو با آقای ساری از دست می دم.

چاقو رو از دستش گرفتم.

-بده من می گیرم، ولی بار اول و آخره

لقمه اش رو دستش دادم و بلند شدم.

-کجا؟ من که هنوز نخوردم.

با انگشتم رو ساعتم ضربه زدم.

-دیره، منتظرتم.

این رو گفتم و بی معطلی از هتل بیرون اومدم.

\*\*\*

تا به محل پروژه رسیدم، کمربندم رو باز کردم.

-پیاده شو!

چند بار صدایش کردم دیدم تکونی نمی خوره، از اون جایی که خوابش سنگین بود، چاره دیگه ای نداشتم، جز این که خودم بیدارش کنم.

گوشه آستین پالتوش رو گرفتم و تکونش دادم.

دستم رو تو موهام بردم و دوباره صداش کردم، نخیر

به اکراه دستم رو روی شونه اش گذاشتم و با شدت بیشتری تکونش دادم که آرام چشم هاش رو باز کرد و مشت دست هاش رو روشن کشید و خمار نگاهم کرد.

دوباره به ساعت اشاره کردم.

-امروز با آقای ساری مالک ساختمون قرار داریم، زود تر پیاده شو

این رو گفتم و پشت بندش پیاده شدم.

نورا هم که سلانه سلانه پشت سرم می اومد.

به چند ساختمون سر زدیم و ایراد کارشون رو گرفتیم، مشکل دیگه ای نداشت و تایید کردم تا با همون راندمان پیش برن.

ساختمون بعدی رو باید پیاده می رفتیم، خاک روی لباسم رو تکوندم و ساختمون رو به نورا نشون دادم که با هن و هن از پله ها پایین می اومد.

-باید بریم اون جا

-هوف تا اون جا خیلی راهه

-چاره ای نیست.

خودم سریع تر از نورا قدم برداشتم تا پشت سرم بیاد، برگشتم و نگاهش کردم فاصله زیادی تا من داشت منتظر شدم تا بهم برسه که چند قدم اخر هم برداشت و نفس محکمی کشید.

-خیلی تند می ری، خسته شدم.

با بی خیالی نگاهش کردم که دوباره مثل لات های کوچه بازاری راه افتاد.

بسته آدامسی از کوله اش بیرون آورد و یکی تو دهنش گذاشت و با ملچ و مولوچ به طرفم اومد.

بسته رو جلوم گرفت.

-موخوری مهندس جون؟

با تعجب نگاهش کردم که گفت: آدامس؟

نگاهی به وضعیتش کردم و در حالی که دستم رو از خشم مشت کرده بودم، فاصله ام رو باهاش کم تر کردم که گفت: عه مهندس؟ صورتت چرا ان قدر کبود شده؟

با عصبانیتی که نمی دونم از کجا اومده بود، انگشت اشاره ام رو به طرفش گرفتم.

-نورا من رو پشیمون نکن از این که با خودم آوردمت، چه قدر دیگه باید تحمل کنم؟ مثل آدم که راه نمیای، باهات هم که حرف می زنن اصلا انگار نه انگار، ببین هیچ چیز رو جدی نمی گیری، فقط می تونم بگم خیلی بچه ای و وجودت واسه این پروژه اشتباه محض

نفس عمیقی کشیدم تا خشمم فرو کش کنه، تحمل این مسخره بازی ها رو نداشتم اون هم وقتی که قرار مهمی داشتم.

پوزخندی زدم و بدون این که منتظر جوابش بمونم به طرف ساختمون رفتم.

با دیدن آقای ساری لبخندی زدم که هم زمان دخترش نسیم هم کنارش دیدم و لبخندم پاک شد.

با خودم گفتم: این این جا چی کار می کنه؟

لبخند خشک و خالی زدم و با آقای ساری حال و احوال کردم.

دستم رو تو دست دراز شده نسیم گذاشتم که بهم نزدیک شد و بازوم رو گرفت، با تعجب به دست حصار شده اش دور بازوم نگاه کردم.

-وای جناب مهندس، خیلی خوشحالم می بینمت، فکر نمی کردم مشهد باشی.

تو دلم گفتم: آره جون خودت

با حرف آقای ساری فکرم رو پس زدم و بی خیال دست نسیم روی بازوم شدم.

کمی راجع به کار حرف زدیم و قرار داد جدیدی بستیم.

نسیم هم مدام خودش رو دخالت می داد و تو هر حرف ما نظر می داد و خودش هم می خندید.

تو فکر نورا بودم که کجا موند، نگرانش بودم، دختر سر به هوایی بود.

پارت پنجاه و هشتم

«نورا»

بغضی که به گلوم چنگ انداخته بود رو قورت دادم و آدامسم رو بیرون انداختم.

همون طور که سعی می کردم بغضم نترکه از پله ها بالا رفتم.

با دیدن دختری آویزون شده به آریان سر جام خشک شدم.

این همون نسیم نبود؟

نیم رخشون به طرف من بود و فکر کنم هنوز من رو ندیده بودن.

اولین باری بود که این جوری خنده اش رو دیده بودم، یعنی دختره ان قدر باهاش

راحته که بازوش رو گرفته؟

خواستم تا من رو ندیدن از ساختمون بیرون برم که لحظه اخر آریان تا من رو دید

انگار مامور نجاتش رو دیده بود، با لحنی که ازش انتظار نمی رفت صدام کرد.

-نورا عزیزم بیا این جا

مثل آدمی که آزاد شده نگاهم کرد و رنگ نگاهش ملتمسانه بود، نمی دونم چم

شده بود قدرت راه رفتن ازم سلب شده بود و پاهام محکم به زمین چسبیده بود،

نگاهم به بازوی آریان افتاد و یه چیزی تو عمق قلبم آتیش گرفت.

دوباره نگاهم کرد و گفت: خانومی بیا دیگه

مطمئن بودم تو دلش کلی فحشم می ده.

لعنتی واسه چی این جوری صدام می کنی؟ من تحملش رو ندارم.

این چه حس بدیه که من دارم؟

به هر جون کندن بود به طرفش رفتم.

آریان به زور دست دختره رو از بازوش باز کرد و به طرف من اومد.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و رو به من گفت: ایشون آقای ساری هستن قبلا راجع بهشون حرف زدم.

به دختره اشاره کرد.

-ایشون هم نسیم خانم، دخترشون

لبخند زوری زدم و به نسیم اشاره کردم.

-قبلا ایشون رو زیارت کرده بودم.

ساری: شما باید نامزد آریان جان باشی درسته؟

با اخم ریزی نگاهش کردم که آریان پیش دستی کرد.

-بله، نورا نامزدمه

از این تعریف آریان غرق خوشی شدم، نسیم هم مدام اخم می کرد. پشت بندش دستش رو دور گردنم انداخت که تقریبا تو بغلش بودم، چشم هام چهار تا شد.

هر چی تقلا می کردم ازش جدا بشم فایده نداشت.

ساری: پس دختری که نسیم می گفت این خانومه؟ که این طور، خب آریان جان من باید برم، جایی قرار دارم، نسیم دخترم راجع به پروژہ باهات حرف می زنه، می دونی که ور دست خودم بزرگ شده

آریان با لبخندی گفت: بله جناب درست می فرمایید

(اوه حرف زدنت تو هیپوفیزم)

بعد از رفتن آقای ساری آریان پوف صدا داری کشید و نگاهم کرد.

-تو کجا بودی؟

با اخم روم رو ازش گرفتم و دستش رو از کمرم برداشتم.

آروم گفتم: ولم کن، شما به عشق بازیت برس

تعجب کرد اما چیزی نگفت، من هم با اخم دستش رو پس زدم.

فکر کنم این صحنه از چشم نسیم دور نموند که با نیش خند مسخره ای نگاهمون کرد.

لبخند خبیثی بهش زدم و مشغول دید زدن اطرافم شدم.

نمی دونم چه قدر اون اطراف چرخیدم که با صدای جیغ کوتاهی توجهم جلب شد.

دنبال صدا رو گرفتم که با دیدن صحنه ی روبروم از خنده منفجر شدم و بدون این که خودم رو کنترل کنم دست هام رو روی دلم گذاشتم و خندیدم که آریان چشم غره ای بهم رفت.

نگاهم به نسیم افتاد که کف زمین نشسته بود و زانوش رو گرفته بود.

لباس هاش پر از گرد و خاک شده بود و با قیافه مضحکی نگاهم می کرد و دستش رو به طرف آریان دراز کرد تا بلند بشه.

نگاهم بین دست های نسیم و آریان در گردش بود، دعا دعا می کردم دستش رو نگیره تا ضایع بشه اما آریان خیلی ریلکس دستش رو گرفت و بلندش کرد.

لبم رو زیر دندون فشردم، چه خیالی می کردم.

نسیم در حالی که عشوه می اومد، به آریان نگاه کرد.

دیدم خیلی بهش خوش می گذره، بدون این که به کارم فکر کنم دستم رو دور بازوی آریان حلقه کردم که با تعجب محوی سرش رو پایین آورد و نگاهم کرد.

-چی شده جوجه؟

پررو به می گه جوجه

محلش ندادم و رو به نسیم که مدام حرص می خورد لبخند دندون نمایی زدم که فکر کنم با خاک یکسان شد.

آروم زیر لب گفتم: تو الان وقت وزیدنته حرص چرا می خوری؟

با چشم ریز شده نگاهم کرد.

-عزیزم چیزی گفتی؟

صدام رو مثل خودش کش دادم.

-نه عزیزم اشتباه شنیدی.

با حرص روش رو بر گردوند و مشغول حرف زدن با آریان شد.

همون طور که بازوی آریان رو گرفته بودم به حرف های نسیم در مورد پروژه گوش می دادم، یه جاهایی هم اطراف رو دید می زدم.

نسیم شروع به تخریب مغزم کرده بود و اصلا حوصله نداشتم.

کلافه به آریان نگاه کردم و با اشاره سر گفتم: چشمه این؟

سری بالا داد و دوباره به چرندیات نسیم گوش داد، مشخص بود آریان هم مثل من خسته شده.

-ببخشید ، من الان بر می گردم.

خدا رو شکر گوشه نسیم زنگ خورد، وگرنه تا فردا می خواست گوش ما رو به حرف بگیره.

-وای این چه قدر حرف می زنه، دو متر هم زبون داره، تو دیدی تا حالا؟

-چی رو؟

-آدم زبون دراز و وراج مثل این دیگه

لبخند خبیثی زد.

-بله، نمونه بارزش رو به رومه

ضربه محکمی به بازوش زدم که حتی آخ هم نگفت، سنگه دیگه ماشالا

با تعجب به لبخند روی لبش زل زدم که فوراً جمعش کرد.

نه بابا لبخند هم بلدی بزنی؟ ما که همش اون روی اخموت رو دیدیم.

-تو چرا با همه می گی و می خندی، به من که می رسی می شی کوه اخم؟

با پوزخندی گفت: درسته بد اخلاقم، اما اخلاق خوبم رو فقط اون هایی که لیاقت

دارن می بینن، پس خودت رو اذیت نکن کوچولو

پارت پنجاه و نهم

دندون هام رو از عصبانیت به هم ساییدم تا خشمم فروکش کنه و فوراً گفتم: من

می رم پایین حوصله شنیدن اراجیف تو و اون دختره نعلبکی رو ندارم.

-مراقب خودت باش!

چند قدم برداشته شده رو برگشتم.

-چیزی گفتی؟

با همون پوزخند مسخره اش گفت: آره گفتم مراقب باشی، آخه شنیدم یه باندهایی

هستن که کوچولو ها رو می دزدن و می فروشنشون

با خشم چند قدم فاصله رو کم کردم و زیر لب غریدم.

-می دونی موسیقی زنده واسه من چیه؟

پرسشی نگاهم کرد.

-فقط صدای شکستن استخون های فکت، وقتی بهم می گی کوچولو

مثل خودش پوزخندی زدم و به سرعت ازش دور شدم.

\*\*\*



نورا

حدود سه هفته ای از اومدنمون به مشهد گذشته بود، روز ها با هم به ساختمون می رفتیم و طبق معمول نسیمی که مدام حرصم می داد، دختره بد عنق، واقعا این مدت رو کوفتم کرده بود.

شب ها یا هتل بودیم یا جاهای دیدنی مشهد رو می رفتیم که البته جای نسیم هم این وسط خالی نبود.

اخلاق آریان گند تر شده بود، سگ شده بود، تا می گفتم می خوام برم بیرون به پر و پام می پیچید و بهونه اش تنها مسئولیتش بود، اما خودش هر شب هر شب با عشق جونش بیرون بود، جرات مخالفت نداشتم وگرنه یکی از اون درشت هاش بارم می کرد، مثل چی از اومدنم پشیمون بودم و روزی صد بار آرزو می کردم که ای کاش نمی اومدم.

تو این مدت حرفی جز سلام و خداحافظ بینمون رد و بدل نمی شد، آریان هم چنان رفتارهای سرد و اخموش رو داشت، یه روز خوب بود یه روز تو برجکم می زد و کل روزم رو خراب می کرد.

حسابی دلم واسه آقاجون و بچه ها تنگ شده بود، اگه به من بود همین الان بر می گشتم.

با صدای پیام گوشیم دست از شونه کردن موهام برداشتم و به حالت دم اسبی بستمشون.

پیام رو خوندم، از آریان بود.

-آماده شو می ریم بیرون

با خودم گفتم: هه حتما نسیم جونت هم میاد.

همیشه حرف هاش رو دستوری می گفت و فکر می کرد من پادوشم که هر چی گفت بگم چشم.

همش منتظر تلنگر بود تا مثل برج زهر مار بشه دلیل این رفتارش برام گنگ بود، شاید چون زیادی مستبد بود، همین باعث شده بود به همه به چشم زیر دست هاش نگاه کنه، اما من هم کم نمی اوردم و از پس خودم بر می اومدم و هر رفتاری که به میلم خوش نمی اومد رو تلافی می کردم.

براش نوشتم: نمیام خوش بگذره.

در یخچال رو باز کردم و کمی خوراکی بیرون آوردم و لبه تخت نشستم تا خندق بلام رو پر کنم، حوصله پایین رفتن رو نداشتم.

با صدای در دور لبم که شکلاتی شده بود رو پاک کردم و در رو باز کردم.

آریان بود، خیلی سرد گفتم: بله؟

-یعنی چی که نمیام؟

-یعنی نمیام، مزاحمم نشو

خواستم در رو ببندم که فشاری بهش وارد کرد و چون زورم بهش نمی رسید، وارد اتاقم شد.

کل اتاق رو بررسی کرد و دست به سینه نگاهم کرد.

-خب؟

جوابش رو ندادم.

-کاه گل که لگد نمی کنم، وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن.

-برو بیرون

-تا تکلیفم رو با تو روشن نکنم نمی رم.

-من نمیام، حالا هم برو می خوام بخوابم.

خوابم نمی اومد، دروغ که حناق نیست، حالا یه بار بگم بد می شه؟

کلافه پنجه دستش رو به موهاش کشید.

-نورا معنیه این کار هات چیه؟

-اختیارم با خودمه، دوست ندارم بیام، مشکلیه؟

اخمی کردم که جوابم رو با اخم خودم داد.

-سر تا پاش مشکله، این جا بمونی که چی؟ من نمی خوام تنها برم.

-احتمالا معنیه تنهایی رو نمی دونی، پس نسیم اون جا چی کاره ست؟

بازو هام رو گرفت و تو چشم هام زل زد.

-من نسیم رو واسه خوش گذرونی نمی برم... می خوام بیای و از من دورش کنی.

-چشمم روشن عذر بدتر از گناه، تو می خوای از من، به عنوان وسیله واسه دور

کردن نسیم از خودت استفاده کنی؟

بازوم رو ول کرد و چرخی زد.

-بس کن نورا... آماده شو و بیا، اگه تا ده دقیقه دیگ نیومدی این هتل رو روی

سرت خراب می کنم، فهمیدی؟

-...

-امیدوارم زود تر با خودت کنار بیای چون نسیم پایین منتظره.

این رو گفت و رفت.

-پس بگو به فکر نسیم جونش بود، چه فکر ها که نکردم.

از ترس جونم فوری آماده شدم و از هتل بیرون زدم.

بدون حرفی در عقب رو باز کردم و نشستم.

نگاهم به صندلی جلو افتاد، نسیم نشسته بود، اخم هام رو تو هم کشیدم و حتی

سلام هم نکردم.

خوش حال باشم که بلای جونم رو می بینم؟

نگاه خاصی از آئینه جلوش بهم انداخت و دستش رو به طرف ضبط برد و آهنگ  
ملایمی از سامان جلیلی گذاشت.

گذشته ها گذشته دوره کن تمام زندگیمو

دیوونگیمو... هی سادگیمو

بیا برای آخرین دفعه تو ساحلای نم ناک

بدون مقصد... هی... راه بریم ما

قسم به هر چی که تو می پرستی

تو اولین و آخرین عزیزم هستی

قسم به حلقه های اشک توی چشمام

من از تو غیر از تو چیزی نمی خوام

تو خستگیمو زندگیمو مُردگیمی

شبيه حس توی عکس های قدیمی

دوست دارم تو دوست نداری عیب نداره

دل منم به اون خدا، خدایی داره

...

نه بابا جای پیشرفت داره، حداقل دیگه از اون آهنگ های مسخره اش نمی زاره.

با دیدن تابلوی سینما گفتم: اومدی این جا واسه چی؟

به جاش نسیم جواب داد: به نظرت سینما برای چی میان؟

تو دلم گفتم: کسی با تو حرف نزد.

پارت شصتم

-من سینما دوست ندارم.

این بار آریان جواب داد: نورا اون روی سگ من رو بالا نیار، پیاده شو، شاید نظرت عوض شد.

-نمی شه

دوباره اخم کرد، نخیر مثل این که بحث کردن اصلا فایده نداره.

پیاده شدم و پشت سر نسیم و آریان که دست تو دست هم بودن می رفتم.

خجالت هم نمی کشه مرتیکه... اصلا به من چه

همین طور تو فکر بودم که یک هو ماشینی به سرعت از کنارم رد شد و ضربه ی محکمی به آرنجم زد، کمی تلو تلو خوردم و از درد به خودم پیچیدم.

زیر لب فحشش می دادم، پشت سرم رو نگاه کردم، مرد جوونی سی ساله از بنز سفیدش پیاده می شد، داد زدم: هی عمو زدی آرنجم رو ترکوندی، بین آینه ماشینت چیزی نشده؟

با صدای من آریان هم برگشت و نگاهم کرد.

مرده دستی به معنی برو بابا تکون داد و رفت.

زیر لب غریدم.

-لعنتی

درد دستم امونم رو بریده بود.

تا به خودم اومدم آریان جلوم زانو زده بود.

با نگرانی که به وضوح از چشم هاش دیده می شد دستم رو گرفت و مثل دیوونه ها گفت: نورا، نورا چی شدی؟ اون ماشینه بهت زد؟ جواب بده

از شدت درد فقط سرم رو تکون دادم.

-چیزی نیست فقط یه کم درد می کنه.

با عصبانیت به دستم نگاه کرد و گفت: چیزی نیست؟ کبود شده، ببین مرتیکه چی کار کرد، حسابش رو می رسم.

پشت بندش بلند شد، ترسیدم بلایی سرش بیاره، فوراً گفتم: آریان ولش کن، شر می شه.

-غلط کرده گردنش رو می شکونم، می زنه در می ره؟

چند قدمی برداشت، از استرس دوباره داد زدم.

-آریان... تو رو خدا بی خیال شو

نمی دونم چی تو نگاهم دید که کلافه به سمتم اومد.

سرم پایین بود و نگاهش نمی کردم، نمی دونم چرا اما ازش دل خور بودم.

-خوبی الان؟ می خوای بریم دکتر؟

دید جوابی نمی دم، دستم رو گرفت و بلندم کرد.

از اون ور نسیم داد زد: آریان مگه بچه ست ان قدر نازش رو می کشی؟ فیلم تموم شد.

دست من ضرب دیده بعد این به فکر فیلمشه.

طوری که من بشنوم گفتم: تو یکی خفه شو

همین جمله کافی بود تا کل دردم از یادم بره، دلم خنک شده بود.

خودش هم خندید.

-چته جوجه؟ اگه می دونستم ذوق می کنی زود تر می گفتم.

اخمی بهش کردم، به این نتیجه رسیدم که تا بهش رو بدی پر رو می شه.

دستم رو از دستش کشیدم.

-خودم می تونم پیام

این رو گفتم و بی توجه بهش به طرف بوفه رفتم و کلی خوراکی برداشتم، اومدم حساب کنم که آریان با اخم ریزی پول خوراکی ها رو حساب کرد و آروم زمزمه کرد.

-تا وقتی با من بیرونی دست تو جیبت نمی کنی.

آریان بین من و نسیم نشست به بود و هر یک دقیقه یه بار، نسیم یه چیزی در گوشش بلغور می کرد.

پاکت ذرت رو مقابلم گرفتم و تا فیلم شروع شد مشغول خوردن شدم، دوباره بسته چیپسی باز کردم و به طرف آریان گرفتم که سرش رو به معنی نه بالا برد.

با پر رویی گفتم: خب نخور همش رو خودم می خورم.

-می شه ان قدر با صدا نخوری؟ می ره تو مخم

لب هام رو به حالت غنچه جلو دادم.

-نوچ نمی شه

تیکه ی چیپسی برداشتم و تو دهنم گذاشتم و با صدا خوردم که بسته چیپسم رو از دستم کش رفت، حرصی نگاهش کردم.

-مال من بود ها

چشم غره ای بهم رفت و خودش مشغول خوردن شد.

-مال من و تو نداره

از این همه پر رویی در عجب بودم.

نسیم هم که اون ور واسه خودش غاز می چروند.

شکلاتی باز کردم و با ذوق تو دهنم گذاشتم، نگاهم به آریان افتاد که با حسرت نگاهم می کرد، نه این رو دیگه بهت نمی دم، ولی دلم براش سوخت و یه تیکه تو

دهنش گذاشتم.

خوردش و با شیطنت نگاهم کرد.

-باز هم می خوام.

-نمی دم دیگه، همه همون مزه رو می ده.

دیگه تا آخر فیلم نگاهش هم نکردم.

تا فیلم تموم شد، از سالن بیرون زدم و منتظر آریان و نسیم نشدم.

با دیدن همون بنز سفید که گوشه پارکینگ بود، فکر خوبی تو سرم اومد، ایول چه بدنه تمیزی

دسته کلیدی از جیبم بیرون کشیدم که با صدای آریان متوقف شدم.

-چی کار می کنی؟

زبونم رو دور دهنم چرخوندم و گفتم: انتقام، درست مثل یه غذای داغ می مونه.

پشت بندش تیزی کلید رو روی بدنه ماشین گذاشتم و فشاری بهش وارد کردم که صدای گوش خراشی ایجاد کرد و رد کلید روی بدنه جا موند.

تا می تونستم خط خطیش کردم و با ذوق به شاهکارم نگاه کردم.

آریان بی تفاوت نگاهم می کرد.

-حال کردی؟

سری به تاسف تکون داد.

کلید رو به طرفش پرتاب کردم که تو هوا گرفتش.

-بیا تو هم امتحان کن.

به کلید توی دستش زل زد، نمی دونم می خواست چی از توش بشکافه، کمی نگاهش کرد و با اخم کلید رو تو جیبش گذاشت.

-با این که حقش بود، ولی بریم تا صاحبش نیومده شاهکارت رو ببینه.



بی ذوقه ضد حال

نسیم رو به هتلهش رسوندیم، با خوش حالی به مسیر رفتنش نگاه می کردم که متوجه نگاه سنگینی شدم، آریان بود که با نگاه تیز و خیره اش من رو نشونه گرفته بود.

با سر گفتم: چیه؟

-بیا جلو بشین

نگاهش رو ثانیه ای ازم نمی گرفت.

اخم کردم و دست به سینه تکیه دادم.

-همین جا راحت

-من راحت نیستم، مگه راننده تو ام؟

باز اخم کرده بود، حوصله اش رو نداشتم.

-نمیام.

-باشه

با اخم وحشت ناکش ماشین رو روشن کرد.

پارت شصت و یکم

یک راست به طرف رستوران رفتیم، تا غذا رو آوردن مثل قحطی زده ها به سمت غذام هجوم بردم که آریان چپ چپ نگاهم کرد.

-چیه خب گشمنه، نخورم؟

با نگاه بی تفاوتی مشغول خوردن شد.

بعد این که حسابی دخل غذام رو آوردم، نگاهی به بشقاب آریان کردم که اون هم بد تر از من تعریفی نداشت.

ریز ریز خندیدم که با حرص گفتم: آخر این پر خوری های تو روی من هم تاثیر گذاشت.

خندیدم و گفتم: کمال هم نشینه دیگه

با این حرفم از اون خنده های خوشگلش کرد که لب هاش چال می رفت و گفتم: فکر کنم تا چند روز نتونم دیگه غذا بخورم.

دستی به شکم کشیدم و همون طور که بلند می شدم گفتم: با این اشتهایی که من دیدم شک ندارم الان من هم بخوری.

آروم یه چیزی زیر لب گفتم که نشنیدم.

هی لابد داره فحشم می ده.

اون هم بلند شد و گفتم: نمی دونم چم شد، فقط دوست داشتم تا آخر غدام رو بخورم، انگار تا به حال غذا به این خوشمزگی نخورده بودم.

دکمه آسانسور رو زدم که اشاره کرد اول من برم.

نگاه تحسین آمیزی بهش کردم، قبلا این طور نبود، جای پیشرفت داره.

به دیواره آسانسور تکیه دادم که متوجه نگاه های خیره و زیر زیرکی آریان شدم.

خودم هم دست کمی ازش نداشتم و غرق چشم هاش شده بودم، حالت عجیبی داشت و بر عکس همیشه برق خاصی تو نگاهش موج می زد که از این فاصله دیوونه ام می کرد.

نمی دونم چه قدر غرق هم شده بودیم که با باز شدن درب آسانسور هر دو به خودمون اومدیم.

کارت رو مقابل در گذاشتم که باز شد.

-نورا؟

خواستم برم که با شنیدن اسمم از زبون آریان مکث کردم، اولین باری بود که این جوری صدام می کرد، یه جور خاص، با کشش، با این حال سعی کردم به روی خودم نیارم.

-بله؟

کمی مکث کرد و لب هاش تکون خورد تا چیزی بگه و همون طور که نگاهش بین چشم هام در گردش بود گفت: هیچی، شب خوبی بود... شبت بخیر اومدم جواب بدم که رفت.

زیر لب جوابش رو دادم و در رو بستم.

پشت در تکیه دادم و سر خوردم، این چه حالی بود که من داشتم؟

چرا فقط وقت هایی که آریان رو می دیدم این جوری می شدم؟

نمی دونم چه قدر تو اون وضعیت بودم که با خمیازه ای که رو لب هام اومد، همون جا دستم رو زیر سرم گذاشتم و به خواب رفتم.

«آریان»

به این فکر می کردم که امشب چه قدر حرص خورد، وقتی نسیم رو می دید کلا به هم می ریخت و بر عکس، تا این حد از هم بدشون می اومد؟

ولی حرص خوردنش هم دوست داشتنی بود، اگه نسیم نبود شاید همون جا از خجالتش در می اومدم.

هوف باز چی گفتم؟

کلافه از این که خوابم نمی برد، بالشت رو روی سرم گذاشتم تا فکرش از سرم بره، اما هر چی سعی می کردم نمی شد باز هم تو خیالم به نورا فکر کرده بودم، یه دختر بازیگوش و زبون دراز، چرا باید باعث بشه من این جوری فکرم به هم بریزه؟

من؟ آریان صدر چرا باید به تو فکر کنم؟ نورا با من داری چی کار می کنی؟

هم از فکر کردن بهش غرق شیرینی می شدم و هم نمی خواستم بهش فکر کنم، احساس گناه می کردم.

یک ماهه هر شب کارم همین بود، فکر کردن به دختری که هیچ وقت جلوم کم نیاورد، تو این بیست و هشت سال زندگیم هنوز کسی رو حرفم حرف نزده بود، اما نورا همیشه با حاضر جوابی و زبون درازی هاش حرف خودش رو پیش برده بود. این دختر تمام معادلات من رو به هم می ریخت.

احساس می کنم در برابرش کم میارم، اما دیگه نباید اجازه بدم جلوی آریان صدر بایسته

ان قدر با خودم کلنجار رفتم که به نتیجه ای نرسیدم و با سر درد عجیبی خوابم برد.

\*\*\*

آریان

از این که نورا رو توی هتل تنها گذاشتم، ناراحت بودم، اون هم انگار ناراحت بود، چشم هاش غم داشت، شاید چون من هر روز با نسیم بیرون بودم و اون تنها تو هتل می موند، حتی نمی تونستم اجازه بدم که تنها بیرون بره.

با دادی که من سرش کشیدم، من هم بودم تو همون هتل دنبال سوراخ موش می گشتم.

از خودم بدم می اومد، پدر بزرگش اون رو به من سپرده بود.

نگاهی به نسیم که در سکوت کنارم نشسته بود، کردم.

چهره ی دل نشینش به دل من نمی نشست، زیادی مثل خودم بود، رسمی و مبادی آداب، اما واسه من هیچ جذابیتی نداشت.

نمی خواستم باور کنم هدفش چیه، مگه با چشم خودش ندید که نامزد دارم؟

هر چند نقشه بود اما از یه مرد زن دار چه انتظاری داشت؟ محبت یا عشق؟

این مدت ان قدر به هم ریخته بودم که اصلا نمی دونستم نورا چی کار می کنه، گاهی اوقات تنهایی به پروژه سر می زد و بیش تر بار روی دوشش بود، ولی زرنگ بود و همه تن حریف، یه تنه از پس کلی کارگر و کار فرما بر می اومد، کاری که من با دو تا داد و بی داد و گرد و خاک می کردم.

خودم هم دوست نداشتم نورا دور و برم بپلکه، حوصله اون هم نداشتم.

سرم به شدت درد می کرد و از فشار دستم رو فرمون فشار زیادی به ماهیچه دستم وارد شده بود، یه چیزی مثل اسپاسم عضله

-آریان عزیزم به چی فکر می کنی؟

با صدای نسیم که کلی عشوه ریخته بود تا این چند کلمه رو بگه از چرت فکرم بیرون اومدم.

-به هیچی، فکرم کمی مشغوله

آروم دستش رو روی دستم کشید.

پارت شصت و دوم

از برخورد دستش هیچ حسی نداشتم، خالی از هر گونه حس، پس چرا دست نورا رو می گرفتم یه حالی می شدم؟

تلاش نکردم تا دستش رو برداره، بر عکس هر بار که پیش می زدم، از دل خور شدنش، خودم هم عصبانی می شدم، لیاقت نسیم هم من نبودم...

من عاشقی بلد نبودم...

دوست داشتن بلد نبودم...

کاش تو هم مثل نورا زبون نفهم بودی تا چند تا بارت می کردم و یه گوشه کز می کردی، بعدش با نهایت غرور پا می شدی و رد کارت رو می گرفتی و گم و گور می شدی.

ولی چی کار کنم که از ادب جلوت کم میارم، مودب و با عقل و شعوری، بر عکس  
نورا که بی ادب و زبون دراز و نفهمه  
رو به روی هتل پارک کردم و نسیم پیاده شد.  
در ماشین خودش رو باز کرد و با مهربونی نگاهم کرد.  
-آریان، می خوای همراهت بیام بالا؟  
تو دلم گفتم: با من بیاد که چی بشه؟ نکنه می خواد بیاد تو اتاقم؟  
-نه ممنون، برو هتل خودت دیر وقته  
به حرف من اهمیتی نداد و کارت اتاق رو از دستم کشید.  
-اما من میام، حالت اصلا خوب نیست.  
زبونم نچرخید تا چیزی بگم و با کلافگی پشت سرش راه افتادم.  
نگاه کوتاهی به اتاقم کرد و لبه پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد.  
آه پر سوز و گدازی کشید.  
-دلم واسه مامانم تنگ شده  
خب تنگ شده، به من چه؟ چرا این ها رو به من می گفت؟  
-همیشه نگران آینده ام بود، آرزوش سر و سامون گرفتم بود، اما رفت و ندید.  
بغض به گلوم راه پیدا کرد، من و نسیم هم درد بودیم.  
برگشت و تو چشم هام نگاه کرد، بی مقدمه پرسید.  
-آریان تو نامزدت رو دوست داری؟  
-خب معلومه

-اما من این طور فکر نمی کنم، می دونی، اون دختر اصلا از این که کنارت باشه خوش حال نمی شه، انگار باهات غریبه ست، اما من... من می دونم که تو من رو دوست داری.

خندیدم، یه خنده از ته دل، یه جک خنده دار هم ان قدر بهم مزه نمی داد، از اون خنده هایی که چند ساله یادم رفته چه شکلی بودن.

با دل خوری لبه تخت نشست و نگاهم کرد.

-اوم، حرف خنده داری زدم؟

-نسیم تو... تو خیلی با مزه ای، می دونی من فکر می کنم توهم زدی، باید مغزت رو شست و شو بدی.

-آریان چرا نمی خوای منو، چرا پسم می زنی؟

-چون من...

دلیلی نداشتم پس ساکت شدم.

-چون تو نورا رو دوست داری؟ آریان من و پدرم می تونیم حامی خوبی واسه تو باشیم، تو مرد موفق با یه چنته ی پر، ازدواج ما می تونه یه پوان مثبت واسه شرکت باشه.

پوزخند زدم، به حرف های بی سر و ته اش، همین مونده بود حامی پیدا کنم، کوتاهی بس بود، کم آوردن بس بود، این بار دل رو به دریا می زدم.

-من همین الان هم اراده کنم کلی آدم جلوم خم و راست می شن، چه نیاز به حمایت پدرته وقتی همه چیز با پولم بر وفق مرادمه؟ ان قدر دارم که تو و پدرت و کل خانواده ات رو بخرم.

بلند شد و جلوم وایستاد.

-آریان یه نگاه به من کن، باورم کن...

بیا و نامزدیت رو با اون دختره به هم بزن، اون به دردت نمی خوره، ببین منو،  
حاضرم به خاطرت پا روی همه آدم های زندگیم بزارم، اون دختره چی داره که من  
ندارم؟ از سر و روش شرارت می باره،

با این حرفش حس کردم خشکم زد، راجع به نورا چه حرفی می زد؟ اون یه...  
با عصبانیت بلند شدم و سیلی محکمی به صورتش زدم که از شدت سرش به طرف  
راستش رفت.

-خفه شو، به اون دختر چرا انگ ناپاکی می زنی؟ که به خواسته ات برسی؟ خودت  
ادای طاهره ها رو در نمیاری؟  
اشکی از گوشه چشمش افتاد.

لعنت به من، تو چه مخمسه ای افتادم، باید نقش بازی کردن رو شروع می کردم.  
-احترامت واجب، اما همون دختری که دیدی همه ی زندگیه منه...  
همه ی دنیای من...

می فهمی؟ دنیای من توی نورا خلاصه می شه  
-تو با بی رحمی تمام من رو از خودت رنجوندی اما...  
بغضش مهلتی بهش نداد و سر شکسته رفت.  
لعنت بهت آریان، زندگیت شده جهنمی که همه رو تو آتیشش می سوزونی.  
پارت شصت و سوم

\*\*\*

«نورا»

با تقه ای که به در اتاقم خورد از مامان خداحافظی کردم و لب تاب رو بستم، شال  
حریری رو سرم انداختم و قسمتیش رو روی شونه های لختم کشیدم.  
از چشمی در نگاه کردم و با دیدن آریان، هول کردم و دوباره شالم رو مرتب کردم.



به آرومی دستگیره در رو کشیدم و سلامی دادم که در جوابم سرش رو تکون داد و موبایلش رو به طرفم گرفت.

-چرا می دی به من؟

-پدربزرگته

فورا گوشی رو دم گوشم گذاشتم.

-سلام آقاجون خوبی؟

-سلام دختر، تو که من رو جون به لبم کردی.

-خدا نکنه، مگه چی شده؟

-چرا هر چی تلفنت رو می گیرم جواب نمی دی؟

گوشیم رو از روی تخت برداشتم و چند تماس از آقاجون داشتم.

-ای وای، رو سکوت بوده داشتم با مامان تصویری حرف می زدم متوجه نشدم.

-حواست رو جمع کن دختر، نگرانت شدم دیگه مجبور شدم با آریان تماس بگیرم.

-چشم، می گم شما دلت واسه نورا تنگ نشده؟

صدای خنده های ریزش گوشم رو پر کرد، خودم هم خنده ام گرفت.

-معلومه، تو پاره تنمی، مگه می شه دلم واسه ات تنگ نشه؟

نگاهم به آریان افتاد که خیلی ریلکس لبه تخت نشسته بود و مشغول دید زدن

اتاقم بود، این کی اومد داخل؟

-گوشت با منه؟

-جونم؟ چیزی گفتی؟

-حواست کجاست؟ گفتم کی بر می گردین؟

همون طور نگاهم به آریان بود که قاب عکس خانوادگیم رو نگاه می کرد.

گفتم: نمی دونم شاید دو روز دیگه، کاری که نمونده، پروژه هم رو به اتمامه.  
با شنیدن صدای آراز اون ور گوشی خندیدم.  
-اون هرکول چی می گه؟  
طوری که من صداش رو بشنوم داد زد.  
-نیستی ببینی آقاجون چه جوری دورم می گرده.  
با حرص جیغ زدم.  
-آقاجون این چی می گه؟ داره جای من رو می گیره؟  
با صدای جیغ من، آریان نگاهش رو از قاب گرفت و به من داد.  
فکر کنم ترسید، سری به تاسف تکون داد.  
کمی دیگه حرف زدم و گوشی رو مقابل آریان گرفتم  
شال رو دور دست هام پیچوندم و از خجالت سرم رو تو یقه ام فرو کردم.  
در حالی که گوشه لب هاش کج شده بود، خندید.  
-دیدم، حالا دیگه دیره واسه خجالت کشیدن، یه نظر حلاله  
به پر رویی آریان ندیده بودم، اصلا فکر نمی کردم هیز باشه.  
با صدای نسبتا بلندی که از کنترلم خارج بود، گفتم: فکر کنم بهتره هر جایی سرت  
رو نندازی پایین و بری داخل، در ضمن یادم نیست اجازه داده باشم به وسایلم  
دست بزنی.  
با دست به قاب عکس اشاره کردم.  
قاب رو روی میز گذاشت و با اخمی از اتاق بیرون رفت و لحظه آخر برگشت.  
-امروز لازم نیست بیای خودم می رم، فقط قسمت نهایی پروژه مونده.  
تو دلم گفتم: بهتر

تنها به تکیه دادن سرم اکتفا کردم که در اتاق توسط آریان به هم کوبیده شد. رو تختم نشستم، با اون همه زحمتی که من واسه پروژه کشیدم تمام وقتم هدر رفت، حالا نوبت من بود که خوش بگذروم، بشکنی تو هوا زدم، باید واسه همه سوغات می بردم.

فورا آماده شدم و بدون این که به آریان خبر بدم از هتل بیرون زدم. لازم نبود بدون کجا می رم و چی کار می کنم، چون اصلا کار های من به آریان مربوط نبود، هر چند اون دخالتش رو می کرد، گویا شرطم رو فراموش کرده بود. نمی دونم چه قدر تو فروشگاه گشتم تا بالاخره واسه همه خرید کردم، نگاهی به ساعت انداختم.

پنج غروب رو نشون می داد، حدودا چند ساعتی از وقتم تو مرکز خرید گذشته بود. یه تاکسی تا حرم گرفتم و هم زمان شماره رونیکا رو گرفتم.

-سلام کپیده بودی رو گوشی؟ چه زود جواب دادی؟

با صدای دمگی گفت: سلام، ور پریده پا شدی رفتی خوش گذرونی و واسه خودت تک خوری می کنی، ما رو یادت رفته؟

-تک خوری چیه؟

-آریان دیگه

تازه شصتم خبر دار شد منظورش چیه، جیغ زدم.

-خیلی بی شعوری، من و آریان اصلا دل خوشی از هم نداریم.

-اگه دلت گیر کرده بگو ها راحت باش.

با دیدن گنبد طلایی کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم.

-چرا حرف نا مفهوم می زنی؟ آخه من و آریان؟

-کی بود می گفت رفتارش عجیبه؟ یه دفعه مهربون می شه و این حرف ها؟ لابد  
داره خام توعه جادوگر می شه، شاید هم بر عکس خانوممون شیفته اش شده.

با این حرف رونیکا از کوره در رفتم.

-نمی خوام بشنوم بس کن.

-دوستش داری؟

-نه

-آره

-رونیکا ببند، اعصابم خط خطی هست تو دیگه تمومش کن.

-ان قدر سر به هوایی که اصلا متوجه نمی شی.

خودم هم شک داشتم، با ناباوری زمزمه کردم.

-امکان نداره

-الو رونی، پشت خطی؟

شروع کردم و حرف هایی که رو دلم بود رو برای رونی تعریف کردم و از حس های  
عجیب غریبی که تو این یک ماه داشتم.

شاید هم از قبل تر، اما این مدت بیش تر شده بود.

از وقت هایی که با دیدنش قلبم به رعشه می افتاد، همه و هر چی که رو دلم مونده  
بود رو تعریف کردم.

خودم هم ازش خوشم می اومد، اما نمی خواستم قبول کنم دوستش دارم و بهش  
وابسته شدم و فقط منتظر تلنگری بودم تا اصلش بهم ثابت بشه.

پارت شصت و چهارم

بعد از تموم شدن حرف هام نفس عمیقی کشیدم که رونیکا گفت: بی چاره شدی  
رفت، عاشق آریان شدی، اونم کی؟ دشمنم

با این حرفش احساس کردم جونی تو پاهام نیست و همون اطراف رو سکویی نشستم و دستم رو به لبه اش گرفتم و با صدای زمزمه واری گفتم: چرا چرند می گی؟

-درسته هنوز خودم تجربه نکردم اما تا جایی که می دونم همین حس ها رو داری یعنی عاشقش شدی.  
-آخه ما...

-عشق اتفاقیه، حتی اگه خودت نخوای، یک هو به خودت میای می بینی دلت رو باختی، حتی اگر دشمنت باشه، نورا تو یا باید آریان رو عاشق خودت کنی یا...  
وسط حرفش پریدم.

-عمرا

-خب با رفتاری که آریان داره بعید می دونم بشه، پس یه راه می مونه این که فراموشش کنی و تا می تونی ازش دوری کنی، سعی کن زیاد باهاش بر خورد نداشته باشی، اما خودمونیم، چشم دنیا رو کور کردی با این انتخابت، این غول چیه تو عاشقش شدی؟ آدم دیگه ای نبود؟

فحشی بارش کردم و بی حوصله باهاش خداحافظی کردم.

گوشیم رو تو کیفم چپوندم و چهره آریان رو تو ذهنم تصور کردم، من عاشق چیه تو شدم آریان صدر؟ اخلاق گندت؟ یا غرور مسخره ات؟  
حالا می فهمیدم چرا با دیدنش قلبم نا آرومی می کرد.

آخ آریان اگه بدونی... اگه بدونی یکی از اون پوزخند های خوشگلت می زنی.  
حسش برام عجیب بود اصلا معنی عشق رو نمی فهمیدم و با کلمه عشق بیگانه بودم، مثل چیزی که وجود خارجی نداره و افسانه ست.

سرم رو به شدت به این طرف و اون طرف تکون دادم تا این فکر و خیال از سرم بره، ولی عاشقی چی؟ اون از سرم می رفت؟ مگه یکی دو روزه عاشق شدم که به همین سرعت هم فراموش بشه؟

بعد گرفتن چادری وارد صحن شدم، هوا تاریک بود و حرم خلوت تر از همیشه بود. صدای اذان که به زیبایی پخش می شد آرامش عجیبی بهم می داد، خدا هم انگار می دونست الان محتاج آرامشش هستم.

سریع وضو گرفتم و گوشه ای نمازم رو خوندم و آروم به دیوار تکیه دادم.

نگاهم بین آدم هایی که در رفت و آمد بودن می چرخید، نا خود آگاه قطره اشکی با سماجت از گوشه چشمم سر خورد، حالا که فهمیده بودم آریان رو دوست دارم بیش تر حس شکست می کردم، حس شکست در برابر مردی که حداقل تو این مدت فهمیده بودم حسی بهم نداده هیچ، از من هم بدش میاد، مثل خوره به جونم افتاده بود.

مثل کسی که ته چاه افتاده و کسی صداش رو نمی شنوه، کسی که پشت یه عالمه غبار و مه وایستاده و منتظر کور سویی از نوره

آخه چرا آریان؟ چرا ما دو تا که سایه هم رو با تیر می زنیم؟ چه طور بگم دوستش دارم؟

خدایا این ازدها چیه تو تور من انداختی؟ یکی بهتر نبود؟

باید فراموشش کنم، باید اخلاق گندش رو، بی تفاوتیش رو، بی محلی اش رو تحمل کنم و دم نزنم.

آخه من به چیش بنازم؟ به اخلاق خوشش و قیافه ی خیر سرم زامبیش؟

ولی از حق نگذریم آریان از تیپ و هیکل و قیافه هیچی کم نداشت.

نمی دونم چه قدر گریه کردم که بی حال چشم هام بسته شد.

\*\*\*

با تکون های دستی بیدار شدم. نگاهم به پیرزنی افتاد، چهره مهربونی داشت و با لبخند گرمی نگاهم می کرد.

-دخترم این جا جای خوابیدن نیست.

پاشو عزیزم

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم.

دستم رو گرفت.

-بلند شو دختر، رنگ به روت نمونده، پاشو یه آبی به صورتت بزن.

حالم خوب نبود، یه چیزی مثل بغض ته گلوم گیر کرده بود، سرم رو تنم سنگینی می کرد و انگار یه وزنه صد کیلویی به پام وصل کرده بودن.

با کمکش از زیارتگاه بیرون اومدم و لبه ی حوض نشستم، همون جایی که بار اول با هم نشستیم، همون باری که از ته دل خندید.

با قطره های آبی که روی پیشونیم افتاد سرم رو بالا گرفتم که نم نم بارون تو صورتم خورد و حس تازه ای رو به وجودم داد.

مشت دستم رو پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم و با گوشه چادرم صورتم رو خشک کردم.

-چیزی خوردی مادر؟ دیر وقته هوا هم خوب نیست، کسی همراهته؟

-نه تنها اومدم.

-خیلی وقته دیدم اون گوشه نشستی، فکر کنم شام نخوردی.

-گرسنه ام نبود.

دستش رو تو کیفش برد و ساندویچی مقابلم گرفت.

-این رو بگیر نذره، دیگه آخریش بود، کار خدا رو می بینی قسمت تو بود.

با تشکری ساندویچ رو گرفتم.

-من می رم دیگه، پسرم منتظره تو هم این جا نشین، سرما می خوری برو خونت چشم هام رو روی هم گذاشتم.

-چشم مادر دستتون درد نکنه.

دستی به شونه ام کشید و رفت.

کفش ها و پاکت های خرید رو تحویل گرفتم با گرفتن تاکسی به طرف هتل رفتم. نزدیک های هتل پیاده شدم، انگار عاشقی به سرم زده بود، دوست داشتم زیر بارون پیاده برم.

قطره های بارون مثل شلاق تو صورتم می خورد، پاکت ها هم خیس و وا رفته شده بودن، امیدوار بودم خرید هام خیس نشده باشه.

با صدای بوق ماشینی از جا پریدم و ثانیه ای بعد هر چی آب کثیف بود به سر و لباسم فرود اومد، فحشی به راننده ناشیش دادم و اون هم به سرعت از کنارم گذشت.

دستم رو بالای سرم چتر کردم که صدای قدم هایی رو پشت سرم شنیدم، اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم، نمی دونم چرا حس کردم کسی تعقیبم می کنه.

-صبر کن کجا می ری؟ کاریت ندارم.

پارت شصت و پنجم

آره خودش بود، این وقت شب، یه دختر تک و تنها، حتما یه ول گرد خیابونی پیدا می شد، نمی شد؟

با ترس برگشتم که تو دو قدمیم وایستاد.

-برو مزاحم نشو، وگرنه کیفم رو تو سرت خورد می کنم.

نیش خند زد و فاصله رو کم تر کرد.

-اون که مایه افتخاره، حالا کجا می ری خوشگله؟



-اولا به شما مربوط نیست، دوما من خوشگله نیستم.  
نفس های کثیفش رو تو صورتم فوت کرد که با چننش سرم رو برگردوندم.  
-پس دوست داری بهت بگم جوجه اردک زشت؟  
-فکر نمی کنم اجازه داشته باشی من رو به اسم صدا کنی، راهت رو بکش و برو  
ازش فاصله گرفتم و با کیفم محکم به سرش زدم، با آخی دستش رو روی سرش گذاشت.  
از فرصت استفاده کردم و به سرعت ازش دور شدم.  
با صدای پاش فهمیدم بی خیالم نشده.  
قدم هام رو بلند تر برداشتم که خودم رو مقابل هتل دیدم، نگاهی به پشت سرم کردم که ندیدمش.  
نفس عمیقی کشیدم تا ریتم قلبم نرمال بشه و همون طور که نفس نفس می زدم وارد محوطه شدم.  
همین طور می رفتم که یک هو شالم از پشت کشیده شد.  
حتم می دادم تا همین جام دنبالم کرده باشه، ان قدر ترسیده بودم که حتی جرات نمی کردم سرم رو برگردونم.  
-برگرد  
برگشتم و با دیدن آریان نفس راحتی کشیدم، فرشته نجاتم بود.  
دقیق نگاهش کردم چشم هاش کاسه خون و موهاش ژولیده جلوی صورتش ریخته بود و همه ی لباس هاش خیس بود.  
-سلام، وای آریان مرسی که اومدی، همین الان یکی دنبالم می کرد، خیلی ترسیدم فکر کردم...  
-

همین طور پشت سر هم حرف می زدم که دستش بالا رفت و با شدت روی گونه ام فرود اومد و سرم رو به جهت سیلی برگردوند.

با درد دستم رو روی صورتم کشیدم، آریان من رو زد؟ قدرت دستش ان قدر زیاد بود که صورتم رو سوزوند.

با خشم نگاهم می کرد و نفس های سنگین می کشید.

لبم خیلی سوز می زد، وجود مایعی رو گوشه لبم حس کردم.

دست کشیدم، اره خون بود، گوشه لبم زخمی شده بود.

با ناباوری گفتم: چ... چرا؟ آریان تو...

بینیش رو بالا کشید و با خشم غرید: خفه شو!

اجازه نداد حرف بزنم و با خشم دستم رو کشید و به طرف محوطه پشتی هتل برد.

من فقط به حرکاتش نگاه می کردم که مثل کشتی پشت سرش می کشوندم، قسمت پشتی هتل و ایستاد و فشار خفیفی به بازو هام وارد کرد.

صدای دادش بند دلم رو پاره کرد.

-تا الان کدوم گوری بودی؟ نگفتی تو این شهر به این بزرگی، تک و تنها کدوم قبرستونی برم؟ نباید به من ک

گردن شکسته می گفتی؟ گیرم که تصادف می کردی اون وقت چه کاری از دست من بر می اومد؟

حق داشت و حرف حق هم جواب نداشت، زبونم قفل شده بود بیش از حد ترسیده بودم، مخصوصا الان که مثل شیر درنده ای بالای سرم و ایستاده بود.

لعنتی چرا هر چی می خوام بهت فکر نکنم جلوم سبز می شی؟

-خرید کردم و رفتم حرم، گوشیم روی سک...

نذاشت ادامه اش رو بگم و بلند تر داد کشید.

-فقط خفه شو!

بازو هام رو ول کرد.

-گم شو برو همون قبرستونی که بودی.

از سرمای کلامش قلبم یخ زد، دل خور پلک زدم و بغضم رو پس زدم، نباید جلوش  
ضعف نشون می دادم، من قوی بودم و باید غرورم حفظ می شد.

دوباره تو پوسته خودم رفتم و

انگشت اشاره ام رو با نفرت جلوش گرفتم.

-به سه دلیل بهت اجازه نمی دم بهم توهین کنی، به تو ربطی نداره من کجا رفتم،  
من دختر آزادی هستم و هر جا دلم بخواد می رم و به کسی ام مثل تو جواب پس  
نمی دم.

هر چی فکر کردم سومیش یادم نیومد.

هیچی نگفت، حتی نگاهم نکرد.

بغض به گلوم چنگ انداخت، باید یه جوری دردم رو خالی می کردم.

با صدایی که بغض داشت گفتم: ازت بدم میاد، ازت بی زارم آریان، از تویی که همه  
رو به چشم ابزار می بینی، بدم از آدم های خود خواه میاد، چون توی ابرها سیر  
می کنن و هیچ کس رو جز خودشون نمی بینن، از تویی که با همه حرف هات  
آتیش به جونم می زنی اما من دم نمی زنم، آریان تو کی هستی؟ یه آدم مثل بقیه،  
فکر می کنی کی ای؟ یه آدم که دلش به پولش گرمه، به قیافه اش، موقعیت  
اجتماعیش، اما ما تو کتاب هامون یاد گرفتیم به این آدم ها بگیم خود شیفته، پس  
به خودت نناز، تو واسه من هیچی نیستی.

اشک هام رو پس زدم و از کنارش رد شدم که مچ دستم کشیده شد و با شدت به  
سینه اش کوبیده شدم.

سرم رو بالا گرفتم و با غرور نگاهش کردم.

چشم هاش قرمز بود و ازشون آتیش می بارید، از عصبانیتش می ترسیدم، می ترسیدم قلبش ایست کنه، خدایا چرا باید مهر آریان رو به دلم می انداختی؟ کلافه موهای خیسش رو بالا می زد، اما با سماجت پایین می اومدن. با خشمی که ازش ندیده بودم داد زد.

-زیاد تر از کوپنت حرف زدی، اما مهم نیست برام چه فکری می کنی، آدم ها به اندازه سطح درکشون می تونن هم دیگه رو بشناسن، اما یه چیزی رو یادت نره، تا وقتی این جاییم من مسئولم در برابر هر غلطی که می کنی، که خدا می دونه تا الان کجا بودی و چی کار کردی، ولی جواب من رو باید بدی، چه بخوای چه نخوای. پارت شصت و ششم

پر رو تو چشم هاش زل زدم و گستاخی رو در حقش تمام کردم. به تو چه که واسه ام تعیین تکلیف می کنی؟ آریان این رو تا الان هزار بار گفتم، ملکه ذهنت نشد؟ همین حرکتم کافی بود تا منفجر بشه.

-که من چی کاره توام؟ با سر تایید کردم که بازوم رو گرفت و فشار داد. -حالا فهمیدی؟ یا از راه دیگه ای متوجهت کنم؟ از درد بازوم چیزی نمی تونستم بگم و فقط تند تند سرم رو تگون دادم. -گفتم که رفتم خرید و بعدش... با شدت ولم کرد و با تنفر نگاهم کرد.

-لازم نیست بگی، امیدوارم هر چه سریع تر این مسافرت کوفتی تموم بشه چون نه حوصله تو رو دارم نه حوصله مراقبت کردن از یه دختر لوسه بی ادب رو

احساس کردم یه چیزی ته قلبم آتیش گرفت و از تو داغون شدم، نگاه سر تا پایي بهم کرد و عقب عقب ازم دور شد و در حالی که هنوز نگاهش به من بود، روش رو بر گردوند و رفت.

دست هام رو جلوی صورتم گرفتم و هق هقم بلند شد، بوی عطرش به مشامم خورد دست هام رو بو کردم، همون عطر تلخ همیشگی اش بود.

لعنت بهت آریان، تو یه ظالمی

اشک هام رو پس زدم و به طرف هتل حرکت کردم.

نگاهی از آئینه به خودم انداختم درست مثل موش آب کشیده شده بودم، ریملم کاملا ریخته بود و زیر چشم هام رو سیاه کرده بود، با همون لباس ها زیر دوش حموم وایستادم.

حق نداشت با من این جوری حرف بزنه، به چه جراتی سرم داد کشید؟ با چه دلی دستش رو روی من بلند کرد؟

آروم گریه کردم، چون فقط همین می تونست آرومم کنه.

لباسم رو در آوردم، رد انگشت هاش روی بازوم بود، دستم رو ماساژ دادم تا درد بازوم کم تر شه.

حوله ام رو تنم کردم و جلوی آئینه وایستادم و بررسی به موهای خیسم زدم و با اشک و آه خوابیدم.

\*\*\*

صبحانه ام رو خوردم و سر چرخوندم، هنوز هم نیومده بود، بهتر خوش ندارم حالا حالا ها بیاد، اصلا حوصله اش رو نداشتم و نمی خواستم باهاش هم کلام بشم.

هنوز به خاطر دیشب اعصابم خط خطی بود.

باید از همین حالا تخم تنفر رو می کاشتم تا دیگه عشق و عاشقی از سرم بپره.

کلافه نگاهی به ساعت کردم ده بود و این حجم از نامنظمی از آریان بی سابقه بود.

شاید هم رفته بود.

با این حال به طرف پیش خوان رفتم، مسئول پذیرش به پایین خم شده بود و دنبال چیزی می گشت، صداش کردم، با عجله بلند شد و با لبخند گفت: سلام صبح بخیر بفرمایید؟

-سلام من همراه آقای صدر هستم، شما ندیدین از هتل خارج بشن؟

کمی خیره نگاهم کرد و با اطمینان گفت: خیر ایشان برای صبحانه هم پایین نیومدن.

کیفم رو چنگ زدم و شماره آریان رو چند بار گرفتم اما جواب نداد.

-نکنه اتفاقی واسه اش افتاده باشه؟

دوباره برگشتم و محکم به در اتاقش ضربه زدم اما باز نکرد.

دل شوره ی بدی گرفتم و شکی نبود که اتفاقی برایش افتاده، روی زمین سر خوردم و قطره اشکی از گوشه چشمم افتاد، به زن و مردی که خیره به وضعیتم نگاه می کردن پورخندی زدم، اون هام با تاسف سری تکون دادن و دست بچه پر سر و صداشون رو گرفتن و رفتن.

فکر دیگه ای به ذهنم نمی رسید، نمی دونم چه قدر تو همون حالت موندم که در با صدای تیکی باز شد.

با دیدن آریان نفس راحتی کشیدم.

صورتش بی حال و رنگ پریده بود.

لباس هاش از عرق به تنش چسبیده بود، همه ی دل خوریم به یک باره پر کشید، اما آریان، ناراحتی از تک تک اجزای صورتش پیدا بود و این در حالی بود که خودش رو به بی تفاوتی می زد.

با نگرانی پرسیدم.

-این چه سر و شکلیه؟

خالی از هر حسی بود، خشک و سرد

اومد جواب بده که روش رو برگردوند و عطسه کرد.

با صدای گرفته ای گفت: خنده دار شدم نه؟ آرزو می کردی به این حال و روز بیوفتم؟

-دیوونه شدی؟ من چرا باید هم چین آرزویی کنم؟

جوابم رو نداد.

به قیافه اش که می خورد سرما خورده باشه، احتمالا به خاطر بارون دیشب بوده، لابد خیلی دنبالم بوده که به این وضع دچار شده، از کار دیشبم پشیمون بودم.

کاش می شد هم من هم آریان به کل دیشب رو فراموش کنیم، مثل این که هیچ اتفاقی نیوفتاده باشه، اما نمی شد.

-می تونم پیام تو؟

بی حرف کنار رفت، وارد اتاقش شدم کاملا شبیه اتاق من بود، با کمی اختلاف های ریز

روی کاناپه ای نشستم که صدای سرفه های آریان بلند شد.

همون طور که لبه تخت می نشست، پرسیدم.

-چه جوری با این هیکل سرما خوردی؟

با صدایی که به زور شنیده می شد جواب داد.

-کم پیش میاد، تقریبا سالی یک بار، تو چرا اومدی این جا؟

جا خوردم، در واقع جوابی نداشتم بدم، به خاطر دعوی دیشب یه کم معذب بودم.

دید جوابی ندارم به سختی از جاش بلند شد و و سویچ رو از روی عسلی برداشت و به طرفم گرفت.

-بگیر خودت برو، امروز روز آخره و باید کار پیمان کارها رو بررسی کنیم، حداقل  
یکمون باید بره وگرنه مجبوری یه روز دیگه هم تحمل کنی.  
من که از خدام بود به روز دیگه ام باشیم اما سویچ رو گرفتم.

دوباره شروع به سرفه کردن های ممتد کرد.

نگرانش بودم، نگران عشقی که تازه شکل گرفته بود، عشقم کسی که رو به روم بود  
و به خاطر یک دندگی من سرما خورده بود.  
نمی تونستم خود خواه باشم و تنهانش بزارم.

پارت شصت و هفتم

فورا لیوان آبی از یخچال برداشتم و به طرفش گرفتم که یه نفس سر کشید، آروم  
تر شد و سرفه هاش تقریبا قطع شد، اما هنوز هم حال خوشی نداشت.  
به طرف چمدونش رفتم و با احتیاط تی شرتی بیرون کشیدم و به دستش دادم.

-این رو بپوش

یه کم با مکث نگاهم کرد، متوجه منظورش شدم.

خواستم بگم من می رم که جلوی من تو یه حرکت تیشرتش رو در آورد و اون یکی  
رو تن کرد.

فورا چشمم رو بستم، خجالت هم نمی کشه.

لای چشمم رو باز کردم، وضعیت سفید بود، بدون این که دستم بهش بخوره  
هدایتش کردم تا روی تخت دراز بکشه و ملحفه ای روش کشیدم.

ساعد دستش رو روی پیشونیش گذاشت.

-سرم خیلی درد می کنه، مسکن داری؟

نداشتم اما باید از پایین می گرفتم.



با این حساب نمی خواستم تنهاش بزارم، با این که معذب بودم اما لبه تخت نشستم، چشم هاش بسته بود.

-آریان؟

جوابم رو نداد.

-آری؟

فورا دستش رو برداشت و با اخم ریزی نگاهم کرد.

-اوم، می تونم آری صدات کنم؟

آروم غرید.

-نه

هوف تو این موقعیت هم دست بردار نبود.

-خب من همون آری صدات می کنم.

چپ چپ نگاهم کرد، می ترسیدم بخندم دوباره یه بلایی سرم بیاره، مار گزیده ای شده بودم که از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسید.

به پام اشاره کردم.

-آری سرت رو بزار این جا

اول یه کم با شک نگاهم کرد، یعنی برو بابا

باورش نمی شد یا نمی خواست این کار رو کنه؟ واقعا نمی دونستم.

با این که خجالت می کشیدم اما سرش رو گرفتم و به طرف خودم کشوندم.

به خودش تکونی داد و راحت سرش رو روی پام گذاشت.

دست هام رو آروم روی شقیقه هاش ماساژ دادم.

جرات نمی کردم حتی تو چشم هاش نگاه کنم.

-نورا؟

این جواری صدام نکن آریان، که قید همه قول و قرار هام با خودم رو می زنم و جانم پر رنگ و لعابی تحویلت می دم.

-هی جوجه زبون دراز؟

با این حرفش به خودم اومدم.

-بله؟

خندید و گفت: یعنی خوشم میاد خوب اسمت رو بلدی.

با حرص تو بازوش زدم.

-خب حالا بهم نخند، چیزی می خواستی بگی؟

دستش رو بالا آورد و گوشه لبم که پاره شده بود رو لمس کرد.

دستم روی شقیقه اش ثابت موند، قدرت حرکت نداشتم، به چشم هاش زل زده بودم که آدم رو تسخیر می کرد.

. لرزیدم، نه از سرما، از حس عشقی که تازه شکل گرفته بود، از خجالت، از غصه، از پس زده شدن

-دستم بشکنه

ان قدر آروم گفت که حس کردم یه صدای گنگ تو سرم پیچید و رفت، دور شد، ان قدر دور که شک کردم گوینده اش آریان باشه.

به سرعت جت بلند شد و به طرف حموم رفت.

با تعجب به حرکاتش نگاه کردم اگه دوستش نداشتم الان حتما یه سیلی نوش جان می کرد حس خوب و بدم با هم تضاد داشت، حس بدم از این بود که چرا یهوایی رفت؟

صداش رو از توی حموم می شنیدم.

-نورا ممنون از این که اومدی... اما برو  
یه کم ناراحت شدم اما نمی خواستم برم، فوراً رفتم و قرص مسکنی از پذیرش گرفتم  
و به همراه ظرف سوپ به اتاقش برگشتم.  
روی تخت خوابیده بود، اولش با تعجب نگاهم کرد، فکر نمی کرد کارت اتاقش رو  
کش برم؟  
ظرف سوپ رو روی عسلی گذاشتم و قرص رو هم به همراه لیوانی به دستش دادم.  
قرص رو خورد و دوباره دراز کشید.  
به سوپش اشاره کردم.  
-این یادت رفت.  
بدون این که به ظرف نیم نگاهی بندازه، با لحن سردی گفت: میل ندارم، بهت گفتم  
برو، می خوام بخوابم، چرا هنوز این جایی؟  
-ان قدر بخواب تا زخم بستر بگیری.  
دستم رو روی پیشونیش گذاشتم که چشم هاش رو بست و فوراً باز کرد.  
-چی کار می کنی؟  
-می خوام ببینم تب داری یا نه؟  
دستم رو پس زد.  
-نورا خودم می تونم این رو بفهمم، خواهشا برو بیرون، من مریض شدم و این یه  
چیز شخصیه نمی خوام دخالت کنی.  
حالا بیا و خوبی کن، حتی ثانیه ای نمی خواستم تنهاش بزارم، هر چی بود مقصرش  
من بودم اما این حرف هاش قلبم رو می سوزوند.  
-باشه می رم.  
-خوب کاری می کنی.

با دل خوری دستی به شالم کشیدم که با اخم مچ دستم رو کشید.

-جهنم، بمون اما خودت خواستی، حالا هم آرام یه گوشه بشین می خوام استراحت کنم.

دستش رو به آرامی پس زدم.

-خداحافظ

بدون این که کارت رو بهش بدم، فورا به اتاقم برگشتم.

هه خیال کردی؟ دل خورم ولی نه، حالا حالا ها بیخ ریستم

لباس بیرونم رو عوض کردم و تونیک شلواری پوشیدم و بعد از برداشتن شالی به اتاقش رفتم.

آروم در رو باز کردم چشم هاش بسته بود و ریتم نفس های منظمش نشون از این می داد که خوابش برده، دوباره دستم رو روی پیشونیش گذاشتم، باز هم تب نداشت.

اگه بیش تر از این می خوابید ممکن بود تبش بالا بره، بالای سرش وایستادم و آرام صداش کردم.

-آریان؟

دیدم جواب نمی ده، چند بار دیگه صداش کردم.

-آری؟

-خدایا خودت حفظش کن نکنه مرده؟

با دستم تو سرم زدم، دیوونه اخه آدم با سرما خوردگی می میره؟

این بار با صدای بلند تری که به فریاد می خورد گفتم: آری؟

پارت شصت و هشتم

یه دفعه چشم هاش باز شد و با ترس نگاهم کرد، خودم هم از این یهویی بودنش ترسیدم و یه قدم عقب رفتم.

-تو این جوری آدم ها رو بیدار می کنی؟ با ترسوندن؟  
به خودم اشاره کردم.

-متوجه هستی اونی که ترسیده منم؟

-آروم هم صدا می کردی بیدار می شدم.

حالت متفکری به خودم گرفتم.

-من چه طور به این فکر نکرده بودم؟ مثل خرس خوابیدی هر چی صدات کردم جواب ندادی.

یه کم خندید و گفت: فکر کردم رفتی

شال رو جلوش تکون دادم.

-نترس الان می رم، این رو آوردم به سرت ببندی، سر دردت بهتر می شه.

ازم گرفت و دور سرش بست و

از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد.

ماشالا نیروش هم که دوباره برگشته.

-اجازه می دی نورا؟

پرسشی نگاهش کردم.

-می خوام صورتم رو بشورم، می شه بری کنار؟

-سوپت رو نخوردی؟

نگاه چندشی بهش کرد.

-اگه بگم از سوپ حالم به هم می خوره چی می گی؟

-هیچی می گم الان باید به زور بخوریش.

-نورا جدیدا تو مسائل شخصیم زیاد دخالت می کنی و مطلعی که اصلا از این کار خوشم نمیاد؟

-تو ام مطلعی که زبونت خیلی تند و تیزه؟

-و تو می دونی که زبونت خیلی درازه؟

-بله می دونم، برو سوپت رو بخور

شونه ای بالا داد.

-هوف از دست تو، دیگه برم؟

تکونی به خودم دادم که از کنارم رد شد و لحظه آخر برگشت و گفت: ممنون از مراقبتت، ولی بدون این کار هام حال خوب می شد، دیگه برو اتاق خودت

من رو بگو به خاطر عذاب وجدان دیشب این همه زحمت کشیدم، آخرش این جوری جوابم رو می ده، تشکر کردنش هم خاصه، فقط باعث تخریب آدم می شه.

سوپش روی میز بود، اصلا به من چه، من وظیفه ام رو تا حدودی انجام دادم و از این جا به بعدش به من مربوط نمی شد، فقط چیزی که اصلا هضمش نمی کردم این بود که من عاشق چیه آریان شدم، تنفرش؟ شاید هم رفتار ضد و نقیضش، احتمالا هیچ وقت جواب سوالم رو نتونم بگیرم.

\*\*\*

«آریان»

حوله رو روی تخت پرت کردم و لبه تخت نشستم سرم رو با دست هام گرفتم، لعنتی این دختره چی از جونم می خواد، از خودم بدم می اومد، این همه در برابر دخترها خود دار بودم این بار...

شک نداشتم که حسم به نورا با همه فرق داشت، کل دیشب رو دنبالش بودم، از نگرانی حتی نمی تونستم تمرکز کنم، کم مونده بود تمام کلانتری ها رو بگردم.

از آخرین باری که واسه کسی غیرتی شده بودم خیلی می گذشت، اون هم واسه روشا بود، ان قدر نورا واسم مهمه؟

با دیدن سینی سوپ ناخواسته اسمش رو به زبون آوردم، لعنتی نورا داری با من چی کار می کنی؟

با این که بدم می اومد اما گوشه تخت نشستم و آروم قاشق پر از سوپ رو تو دهنم گذاشتم، از طعمش قیافه ام در هم شد، اما حس می کردم نورا داره نگاهم می کنه و از من می خواد همش رو بخورم.

این دختر با وجود سن کمش اما فکر همه جا رو کرده بود، از رفتارم باهاش پشیمون بودم، با دیدن زخم گوشه لبش حس کردم دلم آتیش گرفت  
گوشیم زنگ خورد، بلافاصله خودم رو کش دادم و از گوشه تخت برداشتمش، آقابزرگ بود.

-سلام بابا همایون خوبین؟

-سلام پسرم شکر، درست حدس می زنی صدات گرفته؟

سرفه ی مصلحتی کردم، خیلی فرزند بودم.

-نه چیزی نیست، یه کم سرما خوردم.

-بیش تر مراقب باش باباجان

چشمی گفتم و کمی دیگه با آقابزرگ حرف زدم و طبق معمول شروع به نصیحت های همیشگی اش کرد که هر چه سریع تر ازدواج کنم و این هدفی نبود که من داشتم.

«نورا»

شماره آقاجون رو گرفتم و خبر دادم که ده دقیقه دیگه می رسیم نگاهی به آریان انداختم.

مسیر نگاهش به جاده بود، بعد از این دو روز حالش کاملا خوب شد.

دستم رو به طرف ضبط بردم که آهنگ بی کلامی پخش شد، به همون ترجیح دادم و سرم رو به شیشه تکیه دادم.

نمی دونم چه قدر گذشت که با دیدن خونه مون، جیغی از خوشحالی کشیدم.  
-رسیدیم.

-یعنی این قدر بهت بد گذشته بود؟

هم زمان با این حرفش ماشین رو نگه داشت و به طرفم چرخید.

واقعا بهم بد گذشته بود؟

نه کوتاهی گفتم و پیاده شدم.

آریان هم همراه من پیاده شد و چمدونم رو به طرفم گرفت.

با دیدن دستم که مقابلش بود تعجب کرد.

-می تونیم با هم دوست باشیم؟

با اشاره به دستم گفتم: این یعنی آتش بس؟

سرم رو تکون دادم.

-تا خودت چی برداشت کنی.

با لبخند محوی دستم رو فشرد، گرمای وجودش حالم رو خوب می کرد، هنوز دستم رو رها نکرده بود و زوم صورتم بود.

رنگ نگاهش مهربون بود و دیگه خبری از غرور مسخره اش نبود، سریع به خودم اومدم و دستم رو کشیدم که زیر لب گفتم: مراقب خودت باش!

فکر کنم خودش هم نفهمید چی گفتم که خنده مصنوعی کرد و هول شده گفتم: حواسم نبود، فکر کردم باز هم مسئولیتت با منه

جمله اولش کاملا جدی بود، اما با جمله بعدش حرفش رو توجیه کرد، البته من این طور برداشت کردم.



-تو هم همین طور، خداحافظ.

پارت شصت و نهم

دسته چمدونم رو کشیدم و وارد خونه شدم، تا لحظه آخر نگاهش به من بود و بعد این که در رو بستم صدای گوش خراش لاستیک های ماشینش نشون از رفتنش می داد.

\*

بعد از این که سوغاتی های اهل خونه رو دادم، وارد اتاقم شدم و محض رضای خدا لای جزوه ای که رونیکا داده بود رو باز کردم، هر چی نگاهش کردم چیزی نفهمیدم. بلافاصله شماره اش رو گرفتم.

-الو رونی؟

-جانم عزیزم؟

تعجب کردم.

-این حجم از با ادبی از تو بعیده

حرصی شده بود، گفت: ببین مثل آدم هم که جواب می دم باز غر می زنی.

-این مهربونی تو هم حکایتی داره

جیغ بلندی کشید که گوشم سوخت.

-مرگ، دست اون بزمچه رو بگیر بیا این جا، برنامه امتحان ها یادت نره

بدون گرفتن جوابی گوشی رو قطع کردم.

\*\*\*

با دیدن برگه جلوم هین بلندی کشیدم.

-وای این ترم مشروطم

کمند: مرخصی بگیر با هم می خونیم

-آره حتما باید همین کار رو کنم.

شماره آریان رو با استرس گرفتم، چند روزی ندیده بودمش و قلبم بی تاب شده بود، اما باید تحمل می کردم تا بتونم فراموشش کنم، حتما باید یه وابستگی کوچیک باشه که خیلی زود هم از بین می رفت.

گوشی رو دم گوشم گذاشتم.

یه بوق... دوبوق... و در نهایت جواب نداد.

خوش حال از این اتفاق نفس راحتی کشیدم که گوشیم زنگ خورد.

-خودشه

رونیکا: خب جواب بده چرا معطل می کنی؟

صدام رو صاف کردم.

-سلام

-سلام خوبی؟

بی مقدمه گفتم: ممنون، تماس گرفتم بگم من امتحاناتم شروع شده، از اون جایی که یک ماه نبودم، باید زود تر خودم رو آماده کنم، لطفا یک ماه رو برام مرخصی رد کن.

با کمی مکث گفت: باشه مسئله ای نیست، اتفاقا خودم خواستم همین پیشنهاد رو بدم.

از آریان بعید بود هم چنین اجازه ای، همین باعث شد کمی جا بخورم.

فکر کنم متوجه مکث طولانیم شد.

-نورا هستی؟

هول هولکی گفتم: مرسی... خدا حافظ.

چه قدر دلم واسه اش تنگ شده بود، چه طور یک ماه به ندیدنش راضی شده بودم؟  
با صدای رونیکا نگاهم رو از نقطه نا معلومی گرفتم.

-کجایی؟

جوابی نداشتم، واسه عوض کردن جو جزوه ام رو باز کردم که باز هم نفهمیدم، آه  
از نهادم بلند شد.

-حالا من این ترم رو چی کار کنم؟

کمند: وقتی می ری شرکت و مسافرت و ادای مهندس ها رو در میاری، باید فکر  
الانت هم باشی.

با اعصاب خوردی تو دلم گفتم: امتحان پس فردا رو چی کار کنم؟

باز هم وجود کمند و رونیکا که قرار بود این دو روز رو این جا باشن نور امیدی بود  
که استرسم رو کم تر می کرد.

با صدای مهري جون که برای شام صدامون می کرد لای جزوه رو بستم و کش و  
قوسی به بدنم دادم.

-خسته شدم.

با سقلمه رونیکا دستم رو به پهلوام گرفتم.

-همش رو که ما باهات کار کردیم، از الاغ هم ان قدر بیگاری نمی کشن.

-وظیفته

بالشتی به طرفم پرتاب کرد که سریع جیم شدم و از اتاق بیرون زدم.

با دیدن زرشک پلوی مخصوص مهري آب از لب و لوچه ام آویزون شد و با شوق  
شروع به خوردن کردم.

کمند هم که فقط سالاد می خورد و ظاهرا می خواست روی وزن نرمالاش بمونه.

با خنده گفتم: من نمی دونم تو که هیچی نمی خوری چرا داری می ترکی؟

خیاری از تو سالادش به طرفم پرتاب کرد که تو هوا قاپیدمش و خوردمش.  
-می گم نورا تو چرا ان قدر کوفت می کنی چاق نمی شی؟  
چنگالم رو به طرفش گرفتم.

-چشمت بترکه، یعنی تو دوس داری من چاق بشم؟  
-یعنی ان قدر ضایع اس که دوست دارم سر به تنت نباشه؟  
پاش رو از زیر میز لگد کردم که دیگه ساکت شد و دوباره مشغول خوردن سالاد شد،  
خنده ام گرفت و با چشم غره آقاجون مثل آدم غدام رو خوردم.

\*

با لگدی که تو کمرم خورد با درد بیدار شدم، باز هم رونیکا تو خواب جفتک پرونده  
بود.

پاش رو محکم پرت کردم که به زانوی کمند اصابت کرد.  
خندیدم که بالشتی توی صورتم خورد و از درد دماغم بیدار شدم.  
همون طور که دماغم رو گرفته بودم گفتم: کدوم بی شعوری بود؟  
با لبخند دندان نمای رونیکا فهمیدم کار خودش بوده.  
بالشتم رو به طرفش پرتاب کردم که تو سرش خورد.  
-زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.

کمند: بسته، زود آماده شید که از امتحان عقب می افتیم.  
با یادآوری امتحان مثل ننه مرده ها نشستم.  
-خدا نکشت باز یادم انداختی.  
رونیکا: آش کشک خاله ست.  
خندیدیم و بالاخره با مسخره بازی های بچه ها به سمت دانشگاه رفتیم.

\*

این یک ماه هم خیلی زودتر از این که حسش کنم گذشت، هنوز به شرکت نرفته بودم و دوری از آریان و ندیدنش قلبم رو به درد آورده بود، اما همون طور که به خودم قول داده بودم باید تحمل می کردم.

مقابل آیینه و ایستادم و خودم رو از نظر گذروندم، چه قدر نسبت به قبل تغییر کرده بودم، لب هام خشک و زیر چشم هام گود افتاده بود و از قبل لاغر تر شده بودم، آقاجون هم که فکر می کرد تاثیر امتحاناته و این حال و روزم رو به پای درس خوندن می زاشت، اما هیچ کس جز خودم خبر نداشت تو دلم چی می گذره و امتحانات بهونه خوبی واسه پنهون کردن بود.

گالری گوشیم رو باز کردم، عکسی که با هم توی حرم گرفته بودیم رو زوم کردم و خیره لبخندش شدم.

پارت هفتاد

نمی دونم چه قدر نگاهش کردم که با افتادن قطره اشکی از چشمم کلافه گوشی رو روی تخت پرت کردم.

این کار هر روزم بود، نگاه کردن به عکسی که پشتش یک ماه خاطره بود و هر بار به خودم نهیب می زدم که باید فراموش کنم.

تصمیم واسه نرفتن به شرکت قطعی بود و اولین قدم واسه فراموش کردنش همین بود، این یک ماه رو تحمل کردم از این جا به بعد هم می تونستم.

با تقه ای که به در اتاقم خورد، اشک های روی گونه ام رو پاک کردم و قفل در رو باز کردم.

کارم همین بود و با قفل کردن در اجازه نمی دادم کسی وارد حریمم بشه و یه جور هایی خودم رو حبس کرده بودم، جز چند باری که واسه امتحان از خونه بیرون رفته بودم.

با صدای مهری جون نگاهش کردم.

-مادر حال و روزت رو ببین، عه عه ببین چه بلایی سر خودش آورده با این امتحان ها

لبخند زوری زدم.

-تو دیگه گیرنده مهری جون، به اندازه کافی از غر زدن های آقاجون تکمیلیم.

دستم رو کشید و پشت سرش راه افتادم و با اخمی نشسته به پیشونیم به زور پشت میز غذا خوری نشستم، آقاجون از زیر عینکش زیر چشمی نگاهم کرد و چین ریزی بین ابروهاش اومد و دوباره مشغول خوردن غذاش شد.

با غدام بازی می کردم که با صدای آقاجون سرم رو بالا گرفتم.

-تو که چیزی نمی خوری

کمی آب خوردم و جواب دادم.

-گرسنه ام نیست.

-بی خود گرسنه ات نیست، دختر آبت کمه؟ نونت کمه؟ خوشی زده زیر دلت؟ چی خواستی و برات نذاشتم، هان؟

جوابی نداشتم، چی می گفتم؟ می گفتم تقصیر خودت بوده که من رو با آریان فرستادی مسافرت و من بی جنبه بودم که عاشقش شدم؟

با دستمالی اطراف دهنش رو پاک کرد و با همون اخم کنار کشید.

-شنیدم می خوای از کارت استعفا بدی؟

-بله درسته

-بی خود، از فردا بر می گردی شرکت، این یک ماه به اندازه کافی استراحت کردی.

به نشونه اعتراض چنگالم رو روی میز زدم، بدون این که نگاهم کنه گفت: عوض این که ادای این دخترهایی که راه به راه غش و ضعف می رن رو در بیاری محکم باش

مشکوک به آقاجون نگا کردم، مطمئن بودم این حرفش منظور داشت.  
به آراز نگاه کردم، پشت سرش رو خاروند و شونه ای بالا داد.  
مثل این که چاره دیگه ای نبود باید می رفتم.

\*\*\*

چتری هام رو که دیگه بلند بودن و جلوی دیدم رو می گرفتن کنار زدم و گوشه  
سرم ریختم.

نمی خواستم حالا که می رفتم، آریان من رو با این سر و ریخت ببینه.

خیلی سر حال بودم و انرژی مثبت از گوش هام بیرون می زد، بعد مدت ها می  
تونستم آریان رو ببینم.

پخش ماشین رو روشن کردم و اهنگ شادی گذاشتم و با ریتم اهنگ روی فرمون  
ضرب گرفتم تا به شرکت رسیدم.

نگهبان با دیدنم بی وقفه در رو باز کرد و ماشین رو پارک کردم.

با خوش حالی بی وصفی به طرف میز مینا رفتم اما نبود، منتظرش موندم.

همون طور که به وسایل میزش سرگ می کشیدم با صدای قدم های کسی سرم رو  
چرخوندم که مهرداد رو دیدم.

-سلام نورا، باور کنم خودتی؟

خندیدم و دستم رو تو دستش قرار دادم.

-سلام خوبی؟ بی معرفت تو نمی خوای یه حالی بپرسی؟

-باور کن درگیر شرکت بودم، سراغت رو از آریان می گرفتم که گفت انگار درخواست  
استعفا دادی، اره؟

-اوهوم اما حالا اومدم.

-اگه می خواستی هم ما نمی داشتیم.

خندیدم و دستی به پیشونیم کشیدم.

-یعنی ان قدر تو به من لطف داری؟

-من نه، آریان داره.

تعجب کردم آریان نمی داشته من برم؟

-آریان رو از این رو به اون رو کردی، راستش رو بگو خبریه؟

بقی خندیدم و روی صندلی مینا نشستم.

-من و آریان؟ وای مهرداد شوخیش هم قشنگ نیست.

چپکی نگاهم کرد و گفت: باشه تو بخند ولی به حرفم می رسی.

-نمی رسم، بس کن مهرداد

با شیطنت گفت: این حجم از شادی که من ازت دیدم رو فقط آریان می تونه ازت

بگیره، که شانس آوردی نیست.

-نیست؟

-نه

هری دلم ریخت، کلی واسه اومدن ذوق داشتم اما حالا...

-رفته امارات، بیا تا یه چیز هایی رو بهت بگم.

مثل بادکنکی بادم خالی شد، یعنی اصلا به این جاش فکر نکرده بودم.

با لحنی که ناراحتی توش موج می زد گفتم: کی برمی گرده؟

-مشخص نیست، احتمالا هفته دیگه

مشتی به بازوم خورد.

-به به خانم مهندس، چه طوری شما؟

مینا بود، بغلش کردم.



-خوبم راستش خیلی حوصله ندارم، می شه کارتا بل من رو بدی؟  
-الان برات میارم.

مشغول گشتن تو کشو ها شد.

-بریم اتاقم نورا

به طرف اتاق آریان رفت، تعجبم رو تو صدام ریختم.

-جانم؟ اتاق تو؟

خندید و گفت: پس فکر کردی در نبود آریان کی این جا رو اداره می کنه؟

-خدا بده شانس

-دیر داده خواهر من، همین هم به زور گرفتم.

-خیلی دیوونه ای، آریان چه طور به تو اعتماد کرد؟

با لحن دخترونه ای گفت: اوا خواهر این حرف رو نزن، شوهرم داره اون ور دنیا  
جون می کنه تا خرج من و بچه هاش رو بده.

با ناز دستش رو تو هوا تکون می داد.

-اگه آریان بفهمه هم چین زن سیبیلویی داره قطعا دیگه بر نمی گرده.

خندید و جدی شد.

-نورا شرکت افتضاح بالا آورده.

پارت هفتاد و یکم

با تعجب نیم خیز شدم.

-چی می گی؟

-ساری قراردادش رو با ما فسخ کرده.

-چرا؟ این که چیزی نیست.

-فسخ قرار داد با ساری یعنی از دست دادن کلی قرارداد داد خارجی، ساری آدم پر نفوذیه، اگه بخواد می تونه کل شرکت رو منحل کنه، فکر کنم آبشون با امارات تو یه جوب می ره، چون احتمالا اون هم کنسل شه، آریان هم واسه همین رفت.

-چرا فسخ کرده؟ مگه شرکت کارش رو درست انجام نمی ده؟

-همه این ها به خاطر دخترش نسیم، می دونی که نسیم آریان رو می خواد.

-اون دختره...

-آریان هم خیلی اعصابش به هم ریخت، مجبور شد بره، اما از من خواست با درخواست استعفات موافقت نکنم، ظاهرا پدربزرگت از قبل تر بهش خبر داده.

اشکی از گوشه چشم افتاد اما مهرداد ندید.

چرا آریان ان قدر یهویی رفت؟ چرا نیومدم تا ببینمش؟

بی حرف از اتاق آریان که حالا مال مهرداد شده بود بیرون اومدم.

اون هم چیزی نگفت انگار فهمید یه کم با خودم درگیرم.

دوست داشتم و باید با آریان حرف می زدم، اما ندای قلبم نمی خواست که بهش زنگ بزنم، چیزی که تو عمق وجودم ریشه زده بود اجازه نمی داد به حرف عقم گوش بدم، مهم نبود چه فکری می کنه، مهم دلم بود که هیچ جوهره نمی خواست دوریش رو تحمل کنه، که اگه زنگ نمی زدم تا چند روز باید سرکوفت های وجدانم رو به جون می خریدم.

شماره اش رو گرفتم، با هر بوق از زنگ زدنم پشیمون می شدم، جواب نداد.

بازدمم رو بیرون دادم و گوشیم رو تو جیبم گذاشتم.

دیدی؟ جواب نداد، باید دلت رو می شکوند که بفهمی لیاقت نداره؟

گوشیم زنگ خورد، نگاهی به اسمش کردم، آریان

پر استرس و دودل بودم اما جواب دادم.

- صدای بم و مردونه اش توی گوشم پیچید.
- الو؟ نورا تو زنگ زدی؟
- فقط سکوت کردم.
- چرا چیزی نمی گی؟ بزار صدات رو بشنوم.
- قطره های اشکم پشت سر هم سر می خورد و کنترلش از دستم خارج بود.
- یعنی ان قدر از من بدت میاد که نمی خوام باهام حرف بزنی؟
- باشه من قطع می کنم.
- لبم رو به دندون گرفتم و گفتم: سلام
- صدای خنده اش رو شنیدم.
- سلام، چرا حرف نمی زدی؟ روزه سکوت گرفته بودی؟
- خوبی؟
- خوب؟ تا خوب چی باشه.
- فکر کردم می گه خوب نیستم.
- چراش رو نمی دونستم، انگار دلم می خواست اون هم مثل من دلش تنگ باشه.
- عالی ام
- پوزخندی زدم، اره خب خوش به حالشه، ناخواسته گفتم: با نسیم رفتی؟
- نه
- دوباره برگشتم شرکت، فکر نمی کردم ایران نباشی.
- پس مهرداد همه چیز رو بهت گفته؟
- اره، حتی این که نسیم تو رو...

وسط حرفم اومد.

-هه، اون فقط می خواد به من نزدیک بشه تا نصف سهام شرکت رو بخره، اگه ام دوست داشته باشه این منم که دوستش ندارم، من یکی دیگه رو می خوام، یکی که خیلی برام عزیزه و...

پلکم تگون خورد و دیگه حرف هاش رو نشنیدم چون تلفن رو قطع کردم و هر چی زنگ زد جواب ندادم.

نمی تونستم تحمل کنم که آریان مال کس دیگه ای باشه و طاقت نمی آوردم با دختری بینمش، تا همین جام صبر ایوب داشتم.

من این جا خودم رو اذیت می کردم و آریان اون ور آب حالش عالی بود، لابد دختری هم که ازش تعریف می کرد ور دلش بود، دیگه من چه کاره بودم؟

با باز شدن یهویی در اتاقم پوف محکمی کشیدم، من به این یهویی ها عادت داشتم. با دیدن کمند و رونیکا از خوشحالی لبخند پر جونی زدم.

-شما ادرس این جا رو چه جوری پیدا کردین وروجک ها؟

کمند: گوشیت رو جواب ندادی، به آراز زنگ زدم آدرس این جا رو گرفتم. با آراز حرف زده؟ جالب شد.

مشکوک شده گفتم: چشمم روشن، شماره آراز رو از کجا آوردی؟

با من و من گفت: چیزه... نه، یعنی...

رونیکا: ای بابا جون بکن دیگه، این دو تا با هم در ارتباطن، فقط ترسیدن تو بدونی. هم تعجب کردم هم خوشحال شدم، به خودم اشاره کردم.

-از من؟ خب من می دونم و آراز

رونیکا: می گم، آریان که خیلی خوش برخورد

چشم هام رو ریز کردم.

-مگه تو آریان رو دیدی؟

-آره الان می اومدیم، کمند پاش پیچ خورد شروع به جیغ و داد کرد، آریان هم از اتاقش بیرون اومد و وقتی فهمید دوست های توایم خیلی خوش حال شد.

خندیدم و چرخى به صندلیم دادم.

-می دونستم بعیده از آریان، اونى که شما دیدین مهرداد

کمند: پس مهرداد که می گی این بود؟

رونیکا: آره چه خوشگل و خوش تیپ هم بود.

مشکوک نگاهش کردم که گفت: البته بیخ ریش صاحبش

-انگاری خوشت اومده؟ تعارف نکن.

-خیالاتی شدی؟ فقط گفت نمی دونستم نورا از این دوست های گل هم داره.

به خودش اشاره کرد و ادامه داد.

-من رو می گفت ها

-خب تو چی گفتی؟

-هیچی، خودم رو به اون راه زدم.

-تو با همون فرمون ادامه بده، کج نری ها، بلکه سرش به سنگ خورد اومد توعه عفریته رو گرفت.

عشوه ای اومد که تازه فهمید چی گفتم، با خط کش روی میز به جونم افتاد.

کمی دیگه با بچه ها گپ زدیم و در نهایت رفتن.

به اتاق آریان که الان مال مهرداد بود رفتم و روی کاناپه گوشه سالن نشستم.

-آخیش

سر خوش گفت: چیه؟ فرصت نکردی تو این اتاق شیطنت کنی؟

-آدم تو اتاقش یه قدم هم نمی تونه برداره، واسه نشستن رو این کاناپه نرم هم که باید هفت خوان رستم رو رد کنی.

پارت هفتاد و دوم

سرش رو از سیستمش برداشت و نگاهم کرد.

-راحت باش تا وقتی آریان نیست هر وقت خواستی بیا همین جا.

دست هام رو به هم کوبیدم.

-از فردا پلاسم، فعلا که می خوام برم.

دستی به پیشونیم زدم.

-چاکریم ما دیگه رفع زحمت می کنیم.

خندید و دستی برام تکون داد و بلافاصله از اتاقش بیرون اومدم.

«آریان»

چمدونم رو به نعمت، سرایدار خونه دادم.

پالتو و شال گردنم و روی آویز گذاشتم و خواستم از اتاق بیرون برم که چشمم به سینی مفصلی از صبحونه روی میز افتاد، تخم مرغ آب پزی برداشتم و تو دهنم انداختم.

ساعت پنج بامداد رو نشون می داد.

نعمت رو که گلدون های لب پنجره رو آب می داد، صدا کردم که فوراً آب پاش رو روی زمین گذاشت و به طرفم اومد.

-بله آقا؟

-سینی صبحانه رو از اتاقم بردار، می خوام کمی ورزش کنم.

-چشم آقا الساعه

مشغول چک کردن خونه شدم، جای یه چیز هایی تغییر کرده بود، نعمت خودش می دونست چیدمان خونه رو دوست دارم.

داد زدم: نعمت؟

فورا خودش رو رسوند.

-بله آقا؟ بله؟

-وسایل خونه چرا این طوره؟

دستی به محاسنش کشید: خدا بگم جمیله رو چی کار کنه، زنیکه بی عقل هر بار فقط گند بالا میاره، شرمنده آقا روم سیاه، می گم زود همه رو سر جای خودش بزاره.

-خوبه

این دکوراسیون رو مادرم قبل از فوتش انتخاب کرده بود و با این که چند سال گذشته بود، هنوز هم نمی خواستم چیزی جا به جا بشه، با یاد آوری گذشته تو خاطرات غرق شدم، بغض بدی تو گلوم افتاده بود.

چه قدر دلم واسه مامان تنگ شده بود.

تیشترتم رو در اوردم و تو استخر پریدم، بیست دقیقه ای شنا کردم و صورتم رو با حوله ای خشک کردم.

این چند روز حسابی فکرم درگیر نورا شده بود و کار شب و روزم نگاه کردن به عکسش بود، وقتی بهش گفتم کسی رو دوست دارم تا عکس العملش رو ببینم فورا گوشه رو قطع کرد، نفهمیدم چرا، اما حس می کردم ناراحت شده.

کسی که حالم رو دگرگون می کرد، یه دختر بود مثل دختر های دیگه، اما حالا که فکر می کردم، نورا مثل هیچ کس نبود، خاص بود، بی دلیل بهم نزدیک نمی شد، نورا حتی محبتش هم بی ریا بود.

آریانی شده بودم که اجازه داده بود نورا خیلی راحت وارد حریمش بشه.

با فکر کردن به روزی که سر دردم رو خوب کرد لبخند رو لبم اومد، دست های ظریفش وقتی رو شقیقه هام حرکت می کرد حس آرامش به وجودم رخنه می کرد، باز هم نورا، مجهول روز های سر در گمی من بود.

با شنیدن سر و صداهایی وارد شرکت شدم، دختر بچه ی سه-چهار ساله ای، تپل و با لب های باد کرده و پوست تیره و با مزه که به این طرف و اون طرف می دوید توجهم رو جلب کرد.

با دیدن نورا تعجبم بیشتر شد، هنوز من رو ندیده بودن و یواشکی نگاه می کردم، دختره می دوید و نورا دست هاش رو به حالت شاخ بالای سرش گذاشته بود و دختر بچه رو دنبال می کرد.

صدای خنده شون تو کل شرکت پیچیده بود.

اگه توی این موقعیت نبودم حتما نورا رو تنبیه می کردم اما الان فقط دوست داشتم بازی گوشیش رو ادامه بده.

لبخندی زدم، باز هم با دیدن نورا از پوستین خشک و سخت خودم بیرون اومده بودم و غرقش شدم.

دوست داشتم نامرئی بشم تا هر وقت می خوام نگاهش کنم، چه قدر دلم واسش تنگ شده بود واسه حاضر جوابی هاش، شیطنت هاش و زبون درازش

بیگی با دیدنم دستش رو به صورتش زد و دست دختره رو که تقلا می کرد فرار کنه رو گرفت و زیر لب سلامی داد که نورا به طرفم برگشت و با تعجب و نگاهی که با همیشه فرق داشت، سلام کرد.

سرم رو تکون دادم که بیگی گفت: ببخشید آقای صدر نباید دخترم رو می اوردم، دیگه تکرار نمی شه.

لبخند گرمی زدم و روی زانو خم شدم.

دختر شیرینی بود، موهاش به دو طرف خرگوشی شده بود و دامن پر چینی پوشیده بود، دستم رو به طرفش دراز کردم.



-بیا این جا دختر خوب

اولش با ترس نگاهم کرد و با نگاه از مامانش اجازه گرفت و اومد.

خودم هم خنده ام گرفت، بلندش کردم و لب های خوشگلش رو بوسیدم.

-دختر کوچولو چه نازی تو

با زبون خوشگلش گفت: من خودم اسم دارم اسمم آوینه، مگه نه نورا جون؟

نورا چشم هاش رو روی هم گذاشت.

-آره عزیزم

-دیدید دیدی

هر سه مون خندیدیم.

-شیطون

روی زمین گذاشتمش و لپش رو کشیدم.

خنده نازی کرد که دلم قنچ رفت.

-خیلی بامزه ست، هر وقت خواستین بیارینش، مشکلی نداره.

نمی دونم چی گفتم که هر دوشون تعجب کردن، شاید انتظار نداشتن اجازه بدم

بچه ای وارد محیط کار جدید بشه، اما من دیگه آریان سابق نبودم، خودم هم این

تغییر رو دوست داشتم.

-بگین مهرداد بیاد اتاقم

-بله حتما

دوباره نگاهی به نورا انداختم و وارد اتاقم شدم.

با صدای خنده مهرداد که جلوی در وایستاده بود نگاهش کردم.

-سلام آریان خان گل

بغلش کردم.

-سلام، ریاست خوش گذشت؟

محکم پشت کمرم زد.

-داداش می گم اگه مسافرت دیگه ای داری برو من هستم.

با خنده سری به تاسف تکون دادم.

-انگاری بهت خوش گذشته، خب جناب رییس، بده بینم این هفته چی کار کردی؟

پارت هفتاد و سوم

پوشه زردی به طرفم گرفت.

-نقشه های شرکت سیما تموم شد و کل مبلغ رو، چک دادن واسه پس فردا

فلش رو به سیستم زدم و نقشه ها رو بررسی کردم.

-آریان قرارداد به کجا رسید؟

پوفی کشیدم.

-به هزار زحمت مجبور شدم درصدی از پور سانت رو کم کنم، ساری مغزشون رو

شستشو داده بود، ولی با حذف چند درصد سود، دوباره قرارداد رو بستیم.

دست هاش رو به هم کوبید.

-داداش بی خیال کار، تازه از راه رسیدی.

-هیس بزار تمرکز کنم، یه هفته نبودم کار ها عقب افتاده.

-پس می فرمایید بنده این جا هویج بودم؟ بیخی باو

چشم هام رو ریز کردم.

-بیخی باو؟ یعنی چی؟

-یعنی بی خیال دست بردار

چشم غره ای بهش رفتم.

-توام حرف زدنت شده مثل نورا؟

-کمال هم نشین در من اثر کرده

اصلا خوش نداشتم نورا سر و گوشش با مهرداد بجنبه، محیط شرکت واسه این کار  
ها نبود.

خودکاری به طرفش پرتاب کردم که شروع به ادا و اصول در آوردن کرد.

-مرتیکه دستت رو روی من بلند می کنی؟ طلاقم رو ازت می گیرم.

-پاشو پاشو، تو تمام تمرکز من رو به هم می ریزی نمی فهمم چه دست گلی به آب  
دادی.

قهوه ته فنجونش رو خورد و گفت: دست شما درد نکنه دیگه

-مهرداد هورت نکش، برو سرکارت، نکنه فکر کردی این جا اتاقته؟

روی کاناپه ولو شد و دست هاش رو باز کرد، تکونی به خودم دادم که مثل جت در  
رفت.

خندیدم و حواسم رو به نقشه ها دادم.

\*\*\*

«نورا»

چند ماه بعد

همون طور که رانندگی می کردم خم شدم و موبایلم رو از کیفم در آوردم و هول  
هولکی دکمه پاسخ رو زدم.

-سلام کجایی؟

-سلام پرهام، چه عجب یادی از ما کردی؟

-باور کن درگیر پیدا کردن آیلار بودم اصلا...

-پیداش کردی؟

-نه هنوز، ولی فهمیدم که رفته آلمان، حالا میام شرکت اون جا حرف می زنیم.

-باشه می بینمت الان پشت فرمونم.

-مراقب خودت باش فعلا.

-کنارش نشستم که دست هاش رو تو هم قفل کرد.

-راستش اومدم این جا چون شاید دیگه هم رو نبینیم.

-چرا؟

-شب پرواز دارم می رم آلمان، احتمالا واسه همیشه، چون ظاهرا آیلار دیگه نمی خواد برگرده ایران

معترضانه گفتم: پرهام بعد سال ها تازه پیدات کردم، باز هم می خوای بری؟

دستم رو گرفت.

-نورا مجبورم، من نمی تونم اجازه بدم یه دختر به خاطر غرور و ندونم کاری من، تو یه کشور غریب تنها بمونه، اشتباه کرده قبول اما حقش هم این نیست.

نمی دونستم چی بگم پرهام تصمیمش رو گرفته بود و مخالفت من فایده ای نداشت.

کمی دیگه حرف زدیم، دستش رو به پاهاش گرفت و بلند شد.

-من دیگه می رم.

از اتاق بیرون اومدیم که هم زمان آریان هم از اتاقش بیرون اومد و نگاه عمیقی بهمون کرد و اخم هاش توی هم رفت و یه قدم به طرفم برداشت.

-خانم اعتماد چند لحظه بیا اتاقم.

نگاهی به پرهام کردم.

-فعلا کار دارم بعد میام.

به طرف در خروجی قدم برداشتم که داد زد.

-نورا همین الان گفتم.

با ترس برگشتم که صورت قرمز شده و دست های مشت شده اش رو دیدم.

-این چرا یک دفعه این جوری شد؟

شونه ای بالا دادم.

-این جا باش من الان میام.

هنوز در اتاقش رو نبسته بودم که صدای دادش بلند شد.

-این پسره این جا چی کار می کنه؟

با تعجب به طرفش رفتم کنار پنجره و ایستاده بود و پشتش به من بود.

-جناب صدر منظورت رو نمی فهمم، دلیل این رفتار ها چیه؟

با پوزخند مسخره ای گفت: الان شدم جناب صدر؟ عجیبه تا قبلش که آریان بودم.

-اما جواب سوالم رو نگرفتم.

-پدربزرگت تو رو به من سپرده که مواظبت باشم، اما انگار نمی دونه نوه مورد

اعتمادش، با پسر ها می زنه، اوم خوب جایی رو انتخاب کردی، شرکت آریان صدر

یه قدم به طرفم برداشت، دیگه طاقت نداشتم جلوش کم بیارم مثل خودش داد

زدم.

-آریان خفه شو، به چه جرأتی به من تهمت می زنی؟ من نورام، دختری که هنوز

اجازه نداده پسری بهش نزدیک بشه، چه طور می تونی ان قدر راحت تحقیرم کنی؟

-واقعیت محضه

-این رو تو گوشت فرو کن، من دختر آزادی ام و با هر کس که بخوام می گردم و این اصلا به تو مربوط نیست، لطفا سعی کن ادای این مرد های غیرتی رو واسه من در نیاری، چون هیچ کاره منی

فاصله رو از بین برد و بازوم رو گرفت و از لای دندان های کلید شده اش گفت: اگه خیال کردی برام مهمی کجا می ری چی کار می کنی، یا با این پسره چیه اسمش؟ آها پرهام، یا با این پسره می پلکی باید بگم که سخت در اشتباهی من فقط...

-باشه فهمیدم به خاطر پدر بزرگم مواظبمی، اما بهت اجازه نمی دم تو کار هام دخالت کنی.

پوزخندی زد و دستم رو یهویی ول کرد که یه قدم به عقب رفتم. انگشت اشاره اش رو مقابلم گرفت.

-بد جایی اومدی خانوم کوچولو، این جا جای قرار گذاشتن با پسر ها نیست، با شنیدن این حرف ها از زبون آریان احساس کردم تا عمق قلبم آتیش گرفت، حرف هاش رو دلم سنگینی می کرد، مگه گناهم چی بود؟ من که فقط تو رو دوست داشتم.

نگاهش بدون هیچ گونه پشیمونی بین چشم هام می چرخید.

پارت هفتاد و چهارم

اشک تو چشم هام جمع شده بود، طاقت نیاوردم و سریع روم رو ازش گرفتم تا اشکم رو نبینه.

همون طور که به طرف در می رفتم صدای پوزخند های حرص درارش و پشت بندش صدای نفرت انگیزش و شنیدم.

-فکر می کردم با بقیه دختر ها فرق داری، اما حالا فهمیدم توام مثل بقیه ای

با این حرفش دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و در حالی که از درون داغون بودم با غرور سرم رو بالا گرفتم.

-آره من همه این هام که تو گفتی، برو راپورتم رو به پدر بزرگم بده ولی...  
یه قدم به طرفش برداشتم.

-ولی بهت اجازه نمی دم بی دلیل مواخذه ام کنی، فهمیدی؟  
تیکه آخر حرفم رو با صدای بلندی گفتم.

اشک هام پشت سر هم پایین می ریخت، حالا که دیگه غرورم له شده بود بزار بشکنه

دستگیره در رو کشیدم که پرهام رو با قیافه جدی و عصبانی جلوی در دیدم.  
نگاهش روی چشم های خیسم زوم شد و طولی نکشید که صورتش از عصبانیت کبود شد.

من رو کنار زد و عین ببر زخمی به طرف آریان خیز برداشت، با ترس دستم رو روی دهنم گذاشتم.

صدایی از گلوم بیرون نمی اومد، یکی پرهام می زد یکی آریان  
جیغ زد.

-بسته

آریان یقه اش رو از چنگ پرهام بیرون کشید و گفت: نورا بهش بگو دستش رو بکشه وگرنه تضمین نمی کنم جون سالم به در بیره.

جوابش رو ندادم که دوباره گفت: نورا با توام

پرهام دوباره عصبانی شده و یقه اش رو گرفت: هی هی، کیشمیش هم دم داره  
-حرف دهنتم رو بفهم

دعوا دوباره از سر گرفت و گلاویز شدن.

نگاهم به پرهام افتاد که خون جلوی چشم هاش رو گرفته بود و تو به حرکت  
مشتی به صورت آریان زد که فوراً دستش رو روی بینیش گذاشت و بی حال روی  
زمین نشست.

با دیدن خونی که از لا به لای انگشت هاش بیرون می اومد قلبم لرزید.

با عصبانیت به پرهام نگاه کردم و تو صورتش داد زدم.

-پرهام به چه حقی زدیش؟ هان؟

با تعجب نگاهم کرد و چشم هاش پلک زد و دل خور گفت: نورا هیچ معلوم هست  
چی داری می گی؟ این بی شرف هر چی از دهنش در اومد بارت کرد.

همون طور که گریه می کردم گفتم: تو حق نداشتی بزنیش، آریان... اون...

نمی تونستم ادامه بدم، فقط آروم اشک ریختم.

-حق نداشتی، من طرفداری این جوریت رو نمی خوام، من از پس خودم بر میام.

ناباور زمزمه کرد.

-نورا

تو دوراهی سختی گیر کرده بودم، با این که با حرف هاش خوردم کرده بود، اما  
نمی تونستم اجازه بدم پرهام این جوری برخورد کنه، اون همه کس من شده بود،  
نمی خواستم خار به پاش بره.

نگاهم به جای خالی پرهام افتاد که بسته شدن در نشون از رفتنش می داد.

با دیدن آریان تو اون حال و وضع سریع دستمالی از جیبم دراوردم و کنارش رو زانو  
نشستم.

به جلوی میزش تکیه داده بود.

دستمال رو به طرف دماغش بردم.

-خون میاد، پاکش کن



با حرص دستمال رو از دستم کشید و خون دماغش رو پاک کرد.  
هنوز هم نگاهش رنگ پشیمونی نداشت و با بی رحمی تمام نگاهم می کرد.  
اشاره ای به در کرد.

-برو عشقت ناراحت نشه.

با این حرفش جری تر شدم ولی عصبانیتم رو فرو کش کردم، من به خاطر آریان  
جلوی پرهام وایستادم، پرهامی که فقط قصد داشت طرف من باشه، نگاه دل خورم  
رو از چشم های سرد و خشکش گرفتم و از شرکت بیرون زدم.

انقد دویده بودم که نفسم بند اومده بود با دیدن ماشین پرهام جلوی شرکت نفس  
آسوده ای کشیدم.

سرش رو روی فرمون گذاشته بود.

کنارش نشستم که صدای ناراحتش رو شنیدم.

-واسه چی اومدی؟

-پرهام من، باور کن من نمی خواستم سرت داد بکشم.

سرش رو بلند کرد و با دل خوری نگاهم کرد.

-بهت حق می دم، می دونی نورا من هم اون موقع ها که آیلار همه کسم بود،  
همین تعصب رو نسبت بهش داشتم.

مشکوک گفتم: منظورت چ...  
انگشت اشاره اش رو مقابل لبم گرفت.

-هیش، چرا انکار می کنی؟ من می دونم دوستش داری.

ناباور دستم رو روی دهنم گذاختم.

-چرا می خوای پنهون کنی؟ اون هم از من؟

تسلیم شده بودم و چاره ای نداشتم.  
میون گریه ام خنده عصبی ای کردم.  
-دیوونه ام نه؟ اگه نبودم که عاشق آریان نمی شدم.  
-این طور نیست.  
-هست، ندیدی چه طور باهام حرف زد؟ دوستم نداره.  
-داره  
تن صدام رو بالا بردم.  
-نداره، اون ازم متنفره این رو می فهمی؟  
دستم رو گرفت و نوازش وار گفت: این رو بهت قول می دم، ندیدی چه طور عصبانی شد؟ چون با من بودی.  
پوزخند زدم.  
-یه آدم خشک که به خاطر مسئولیتش تو کار هام سرک می کشه، این ها چه معنی می ده؟ عشق؟  
-فقط بهش مهلت بده شاید گفتنش براش سخته.  
شرمنده نگاهش کردم.  
-پرهام من رو ببخش دست خودم نبود، تند رفتم.  
-درک می کنم، چیزی نشده که دیدی که فقط آریان خورد.  
مشتی به بازوش کوبیدم.  
-اگه کبودی گوشه چشمت رو و قرمزی مچ دستت رو نادیده بگیریم می شه حرفت رو تایید کرد.  
-خوبه حالا می خوای آریان رو به رخم بکشونی؟

متوجه نگاه سنگینی شدم، سرم رو بالا گرفتم و نگاهی به شرکت کردم که آریان رو پشت پنجره اتاقش دیدم.

به ما نگاه می کرد فکر کنم متوجه شد که فوراً کنار رفت.

-من باید برم دیگه

از هم خداحافظی کردیم و رفت، شاید واسه همیشه

پارت هفتاد و پنجم

نمی دونم چه قدر خیره به رفتنش بودم، با صدای بوق ماشینی سرم رو چرخوندم که آریان رو دیدم.

با اخم وحشتناکی پشت فرمون نشسته بود، کنار رفتم که به سرعت جت از کنار رد شد.

\*

آریان همون طور که رانندگی می کرد زیر لب خودش رو توبیخ می کرد، خودش هم نمی دونست این چه حسیه که داره، پاش رو پر فشار رو پدال گاز گذاشت و سرعتش رو بالا برد، عصبی بود و مشت هاش رو محکم روی فرمون فشار می داد، فکش از شدت عصبانیت منقبض شده بود.

هم از نورا عصبی بود هم از خودش، از نزدیکی نورا به پرهام یا هر پسر دیگه ای اذیت می شد، فکر کردن به نورا داغونش کرده بود.

این ها رو زیر لب می گفت و برای هیچ کدومشون جوابی نداشت.

عصبی مشتش رو روی فرمون کوبید.

-لعنت به تو نورا، چرا از ذهنم پاک نمی شی؟ چرا وقتی می بینمت قلبم آروم و قرار نداره؟

عصبانیتش رو سر فرمون خالی می کرد و از وضعش کلافه بود، آریان عاشق شده بود.

مثل این که خودش می دونست اما نمی خواست قبول کنه و به زبون بیاره.  
-چرا من اخه؟ آریان؟

به خاطر یه دختر دعوا کرد، کسی که همیشه با خشونت مخالف بود و با منطقش  
جلو می رفت، اما حالا گند زده بود به عقایدش  
پشت سر هم خودش رو توبیخ می کرد، اما دریغ از یک جواب  
پنجه دست هاش رو تو موهاش فرو کرد و کمی از سرعتش رو کم تر کرد.  
نباید بهش فکر می کرد.

\*

کیفم رو با شدت روی کانپه ای پرت کردم و برگه یادداشتی از روی میز برداشتم و  
روش نوشتم.

-من می رم حمام، سعی کن بالا نیای، می خوام استراحت کنم.  
یادداشت رو جایی که نعمت ببینه قرار دادم.  
از حموم بیرون اومدم و روی تختم ولو شدم.

از سردرد شدید نمی تونستم بخوابم، یاد نورا افتادم با اون دست های ظریفش  
شقیقه هام رو ماساژ می داد، همون کارش حالم رو خوب کرد.  
با همون سر دردی که داشتم، چشم هام رو بستم که صدای گوشیم بلند شد.  
-بر خر مگس معرکه لعنت

مهرداد بود حوصله جواب دادن نداشتم، بی خیالش شدم که دوباره زنگ زد.  
با صدای بلند جواب دادم: چیه؟

-آ...آریان بدو خودت رو برسون، نورا  
با شنیدن اسم نورا وحشت کردم.

-نورا چی شده؟

-تصادف کرده، من دارم می برمش بیمارستان...

تا اسم بیمارستان رو شنیدم گوشی رو به طرفی پرت کردم و فوراً آماده شدم.

نورا چی شده؟ وای خدا باورم نمی شه، تصادف؟

نمی دونم با چه سرعتی خودم رو به بیمارستان رسوندم، حالم خوب نبود و پریشون بودم، ان قدر دویده بودم که نفسم در نمی اومد.

از دور مهرداد رو دیدم، دستش خونی بود، خون نورای من روی دست های مهرداد ریخته بود، قلبم رو چنگ زدم.

طاقت نداشتم از مهرداد بپرسم که چی شده.

-مهرداد، نورا کجاست؟

با ناراحتی سرش رو پایین گرفت و به دیوار تکیه زد.

-خواستم برم شرکت، همون لحظه نورا رو اطراف شرکت توی پیاده رو دیدم، عجیب بود، انگار حالش خوش نبود، صدایش کردم جواب نداد، چند بار بوق زدم تا متوجه ام بشه، گفتم بیاد تا برسونمش، آریان داشت می اومد که...

غریدم: جون بکن دیگه

-داشت می اومد، اما حواسش نبود که یه موتوری از پشت بهش زد و نورا افتاد.

دستم رو مشت کردم و با صدایی که تحلیل می رفت، پرسیدم: چه اتفاقی براش افتاده؟

-پیشونیش آسیب دیده، می گن یه دستش هم احتمال شکستگی داره.

با این حرف دیگه خون به مغزم نرسید و یقه مهرداد رو تو مشتتم گرفتم.

-لعنتی، می کشمت مهرداد، همش تقصیر تو بود.

داد زد: ده ولم کن، فکر می کنی الان خودم خیلی خوشحالم؟

-اگه بلای دیگه ای سر نورا می اومد چی؟ ها؟  
شرمنده سرش رو پایین گرفت.

-جواب من رو بده؟

چند نفر دورمون جمع شده بودن.

داد زدم.

-چیہ این جا معرکه گرفتین؟

همه با تعجب نگاهم کردن و رفتن.

تنها رفیقم، تنها برادرم یه گوشه نشسته بود و سر به زیر با انگشت هاش بازی می کرد، تقصیر مهرداد چی بود؟

پنجه ای به موهام کشیدم و جلوش وایستادم و دستم رو جلوش گرفتم.

-پاشو

محلّم نداد.

-مهرداد بلند شو اون روی سگ من رو بالا نیار

دستم رو گرفت و با یه حرکت وایستاد.

-الان می شه نورا رو ببینم؟ اصلا کجاست؟

-اتاق عمل

با شنیدن این حرف از مهرداد رو صندلی ولو شدم.

-آریان من شرکت نبودم، اما بیگی گفت انگاری با نورا دعواتون شده، اره؟

چیزی نگفتم و چشم هام رو روی هم گذاشتم.

-آره آریان؟ تو تا کی می خوای زندگیت رو به خودت تلخ کنی؟

متوجه منظورش نمی شدم، نگاهش کردم و گفتم: ادامه بده، خب؟

-بسته آریان، تا کی می‌خواین به این مسخره بازی ادامه بدین؟ وقتی که موهاتون رنگ دندون هاتون شد؟ چرا ان قدر با زندگی می‌جنگی؟ به خاطر چی؟ ببینم، نورا حتما باید به این حال و روز می‌افتاد تا شاید یه کم به خودت بیای؟ همه این‌ها ارزشش رو داره؟

زیر لب گفتم: مهرداد، تو هیچی نمی‌دونی پس ساکت شو

-اتفاقا خوب می‌دونم، مگه می‌شه رفیقم رو نشناسم؟ آریان بزار رک بهت بگم، تو هیچی از عشق نمی‌فهمی چون همیشه سرت تو لاک خودت بوده و اطرافیانت رو ندیدی، ان قدر غرق کار و شرکت شدی که نفهمیدی چه بلایی سر خودت اومده، یادته سر قضیه آسایش من چی کشیدم؟ چه قدر مسخره ام کردی، فقط به خاطر این که عاشقش بودم، دنیا با من نساخت و آسایشم رو گرفت، بعد اون من به هیچ کس دل نبستم، فکر می‌کنی چرا؟ چون همه زندگیم بود، آرامشم بود، نمی‌تونستم آرامش نگاهش رو تو نگاه یکی دیگه پیدا کنم، آرامش تو هم نوراست، اونه که تو قلبت لونه کرده و تو از همه جا بی‌خبر، نمی‌فهمی چون همه زندگیت کارته، تو حتی نگاهی به این دختر نکردی.

این چی می‌گه؟ من به نورا نگاه نکردم؟ این نورا بود که همیشه از من فرار می‌کرد.

-نورا از من متنفره این رو بفهم.

-توی کارت غرق شدی و هیچی نی‌فهمی، من دیگه حرفی باهات ندارم آریان، ولی به خودت بیا

مهرداد رو مثل برادر نداشته ام دوست داشتم، اما اصلا دلم نمی‌خواست بهم توهین کنه، مشت دستم از عصبانیت می‌لرزید، باید خودم رو کنترل می‌کردم که روی صورتش فرود نیاد، بنابراین داد زدم تا خالی شم.

-مهرداد برو حوصله ات رو ندارم.

با دل خوری بلند شد و لحظه آخر نگاهم کرد.

-می رم تو محوطه، تا نورا رو سالم نبینم نمی رم.  
حالا مهرداد هم واسه من نگران شده بود.  
من نگرانی هیچ کس رو واسه نورا نمی خواستم، می دونم خود خواهی تمام بود  
اما فقط نگرانی خودم مهم بود.  
با دیدن پرستاری که روبروم بود، سرم رو بالا گرفتم.  
-همراه خانم اعتماد شماییین؟  
سرم رو تکون دادم.  
-منتقل شدن به بخش، باید این دارو ها رو بگیرین.  
نگاهی به نسخه کردم و بلند شدم.  
از بیمارستان بیرون اومدم که مهرداد جلوم رو گرفت، هنوز هم دل خور نگاهم می  
کرد.  
-کجا می ری؟ نورا خوبه؟  
نسخه رو جلوش تکون دادم.  
-می رم دارو های نورا رو بگیرم، ظاهرا داروخونه این جا نداره.  
نسخه رو از دستم کشید.  
-تو برو من می گیرم.  
واقعا حوصله نداشتم و نمی خواستم ثانیه ای از نورا دور بمونم.  
دستم رو روی شونه اش گذاشتم که لبخندی زد.  
-شرمنده، تند رفتم.  
-من و تو که این حرف ها رو نداریم.  
دوباره وارد بیمارستان شدم و با دیدن همون پرستار به طرفش رفتم.



-خانم من می خوام بیمارم رو ببینم.

-نمی شه آقا، ایشون تازه منتقل شدن.

دست خودم نبود، داد زدم.

-من باید ببینمش

-شما همسرشون هستین؟

جا خوردم، من؟ همسر نورا؟

لبخند روی لبم رو با انگشتم پاک کردم.

-بله

-می تونین با دکترشون حرف بزنین و از خودشون اجازه ملاقات بگیرین.

تشکری کردم به طرف اتاق دکتر راه افتادم.

کمی راجع به وضعیت جسمی نورا حرف زد، خدا رو شکر دستش نشکسته نبود و  
یه در رفتگی کوچیک بود، اما سرش زخمی شده اش چند بخیه خورده بود.

دکتر وقتی فکر کرد همسرشم اجازه داد ببینمش.

با شوق و ذوق اتاق نورا رو پیدا کردم.

روی تختی خواب بود، گوشه پیشونیش بانداژ و دستش هم با آتل بسته شده بود.

پارت هفتاد و ششم

با دیدنش تو این وضعیت قلبم درد اومد، توی اون لباس های صورتی بیمارستان  
حسابی خواستنی شده بود.

دکتر گفته بود تا اثر بیهوشی بره، دو ساعتی طول می کشه.

کنار تختش نشستم و دستش رو تو دستم گرفتم و پشت دستش رو بوسه ای زدم  
و زمزمه کردم.

-نورا، عزیزم پاشو، نمی دونی که من نمی خوام اون دختر شیطان رو این جور ببینم؟ چشم هات رو باز کن عزیز دلم

-آروم جونم... تو چشم هات رو باز کن من قول می دم دیگه اذیتت نکنم، قول می دم دیگه با حرف هام نرنجونمت.

دست هام رو دو طرف صورتش قاب گرفتم و لبش رو طولانی و پر فشار بوسیدم. از حس تازه ای که داشتم به وجد اومدم.

-نورا قلبم آروم و قرار نداره، تو می دونی چمه؟ می دونم دوستم نداری اما به خاطر آریان وقتی بیدار شدی حرف های امروز رو فراموش کن، تهمت هام رو نادیده بگیر، خانومی کن و ببخش، من تو رو بد رنجوندم.

-جوجه کوچولوی زبون دراز؟ تو من رو دیوونه خودت کردی و نفهمیدی...  
-نورا من...دوست...

هنوز حرفم تموم نشده بود که چشم هاش رو باز کرد و گیج شده به اطرافش نگاه کرد.

خدای من باز هم با همون چشم های خوشگلش نگاهم کرد.

نورا نداشتی بگم چه قدر دوستت دارم، نداشتی حرفی که رو دلم سنگینی می کرد رو به زبون بیارم، من یه مردم، اما مگه چه قدر می تونم تو خودم بریزم؟ من نورا رو دوست داشتم، چرا زودتر به حسم پی نبردم؟

از دوست داشتن نورا غرق شیرینی می شدم، اما نورا چی؟ اون هم دوستم داشت؟ انگار منتظر بودم تا خودش جوابم رو بده، اما نگاه سردش آتیش به جونم زد، حق هم داشت، دستش رو از دستم بیرون کشید و با اخم پر رنگی نگاهم کرد.

دوباره دستش رو گرفتم و جلوی صورتم آوردم و طولانی بوسیدمش.

متعجب بود اما به روی خودش نیاورد.

-نورا، عزیزم خوبی؟

چیزی نگفت و سرد نگاهم کرد.

-خانومی؟ ببین من رو...

نگاهم که نکرد هیچ، به پهلو شد و پشتش رو به من کرد و با سرد ترین لحن ممکن، گفت: آقای محترم لطفا بفرمایید بیرون.

باورم نمی شد، این نورا بود که ان قدر خشک و رسمی باهام حرف می زد؟

آری گفتن هاش رو فراموش کرد؟

دیگه تحمل نیاوردم و بلند شدم، بسته هر چی خود دار بودم، به قول مهرداد خدا یکی، عشق یکی

آره من با خودم کنار اومده بودم، حالا که دیوانه وار دوستش داشتم دیگه نمی خواستم از دستش بدم.

دستم رو نوازش وار روی پهلویش کشیدم و آرام گفتم: نمی خوای حتی نگاهم کنی؟ ملحفه رو روی صورتش کشید.

-باشه نگاه نکن، من می رم بیرون تا راحت باشی.

دستم رو برداشتم و عقب عقب یه قدم ازش دور شدم.

فوری برگشت و با چشم های خیس از اشکش نگاهم کرد، نورای من، بی صدا گریه کرده بود؟

قلبم رو آتیش نزن لعنتی...

من طاقت ندارم یه لحظه اشکت رو ببینم.

-نورا می خوای عذابم بدی؟ من خودم پشیمونم از حرف هام، تو دیگه با نگاهت اشتباهم رو به رخم نکشون.

میون گریه اش هق هق کرد.

-تو چی می فهمی از دل یه دختر که به راحتی بهش تهمت می زنی؟ توی این یک سال چرا نشناختیم؟ چرا هیچ وقت به این فکر نکردی که من مثل دختر های اطرافت آویزون نیستم؟ چرا نفهمیدی من مثل نسیم نیستم، من عشووه ریختن بلد نیستم، من ناز کردن بلد نیستم تا یکی باشه و نازم رو بکشه، من همینم که می بینی، مثل کف دست، من بیست سال با آبرو زندگی کردم، نذاشتم دست احدی بهم بخوره، اما تو من رو چی فرض کردی؟

حق رو کامل بهش می دادم، من دلش رو شکستم، لعنت بهت آریان

دیگه تحمل دیدن اشک هاش رو نداشتم فاصله رو از بین بردم و بغلش کردم، سرش رو روی سینه ام گذاشتم و با همه ی وجودم بوسه ای روی سرش کاشتم.  
-آروم باش دردت به جونم... من اشتباه کردم، نورا بگو من چی کار کنم که آروم بشی؟

تقلا کرد که از بغلم بیرون بیاد و هق زد.

-دست به من نزن، ولم کن، تو نفهمیدی که پرهام دوست منه، یه دوست معمولی، حالا هم واسه همیشه رفت، قبل رفتنش من دلش رو شکوندم، به خاطر تویی که فکر می کردم ارزشش ازش بالا تره اما نبود، اشتباه فکر می کردم.

دستش رو به طرف لبم بردم و بوسیدم، فوراً دستش رو کشید و داد زد.

-ولم کن، مشکل شنوایی پیدا کردی؟ نمی خوام دستت به من بخوره، نمی خوام صدات رو بشنوم، لعنتی ولم کن...

پلک زدم، این دختر چه قدر از من بدش می اومد، من باهات چی کار کردم؟

آروم از خودم جداش کردم، نمی خواستم دوباره اذیت بشه، دیگه نمی خواستم.

-باشه عزیزم گریه نکن، فقط...

با صدای بلندی که بیش تر به جیغ می خورد فریاد کشید.

-من عزیز تو نیستم، نمی خوام هیچی بگی، فقط برو... آریان برو تنهام بزار، دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت.

تمام عشقم رو تو چشم هام ریختم و خیره اشک هاش شدم.

کاش حرفم رو از چشمم می خوندی، کاش می فهمیدی دیگه بریدم.

بسته نورا، آستانه تحمل من خیلی وقته پر شده، زندگی بدون تو برام بی معنیه...

تو فقط با من بمون، همین کافیه...

تو فقط مال من باش، من دنیا رو به پات می ریزم...

تو بگو بمون، تا خیالم راحت باشه که تو رو دارم، فقط ازم جدا نشو...

پارت هفتاد و هفتم

دوباره جیغ کشید، فقط جیغ...

حرفی نمی زد، همین داشت عذابم می داد، می ترسیدم سنگ کوب کنه، درد داشت ببینی عشقت داره از وجودت درد می کشه.

با سر و صدا های نورا در اتاق باز شد و آراز به همراه پرستاری به طرفش رفتن و آرومش کردن.

من فقط یه گوشه وایستاده بودم، حالا که نورا رو می خواستم، خواسته اش این بود که واسه همیشه ازش دور بشم.

مگه من می تونم لعنتی؟ من تاب نمیارم.

هر چی بخوای، هر کاری بخوای می کنم، فقط آروم باش... دیگه اذیتت نمی کنم.

صداش رو شنیدم، با دست های کوچولوش به من اشاره کرد.

-آراز بگو بره، بهش بگو از این جا بره.

نگاهم به دست هاش افتاد که توی دست های آراز حصار شده بود.

خوش نداشتم کسی جلوی چشمم دستش رو بگیره، مگه غرور آدم با چی خورد می شد؟

آراز: مگه نمی بینی حالش خوب نیست، ده برو دیگه

لب زدم: خدا حافظ

ازش رو گرفتم، دیگه نمی خواستم بیش‌تر از این خورد بشم.

مهرداد با دیدنم چشمش رو روی هم گذاشت.

-حالش خوب نیست، درکش کن.

سرد گفتم: درک می کنم، حق داره

-بریم داداش

از بیمارستان خارج شدیم و مسیرم رو با مهرداد عوض کردم.

-می خوام تنها باشم، دنبالم نیا

-پیاده این وقت شب کجا بری؟ عقلت رو از دست دادی؟

ای کاش می تونستم بگم آره

-برو رد کارت

اشاره ای به سرش کرد، یعنی مخت تعطیله و رفت.

یه کم قدم زدم و روی نیمکت پارکی نشستم.

از آخرین باری که سیگار کشیدم، چند سالی می گذشت.

اون هم واسه اون تصادف لعنتی و مرگ مادرم بود.

سیگاری که از بوفه بیمارستان گرفته بودم رو آتیش زدم و غرق خاطراتم با نورا شدم.

\*

وقتی پاستیل هاش رو برداشتم.

-این ها چیه؟

-همون هایی که می خواستین

-مال بچه خوردن نداره بگیر

-نمی خوام ارزونی خودت

\*

-تو چرا همیشه اخم داری؟

-به همون دلیل که تو همیشه نیشِت تا بنا گوش بازه

-می دونی با هر خنده چه قدر به عمرت اضافه می شه؟

-لابد من با این همه اخم تا الان باید می مردم؟

-خدانکنه

وقتی این رو گفت چه حس خوبی داشتم.

\*

-باید بخوری.

-خیلی لج بازی من از این چیز ها دوست ندارم.

-با من یکی به دو نکن، این یه دستوره

\*

-باز که اخم هات تو همه، بیا این عینک رو بزن معلوم نباشه، نمی گی یکی مثل من

این جا از ترس کار خودش می ده؟

-نکن بچه

\*

-مراقب خودت باش!

-چیزی گفتی؟

-آره گفتم مراقب باشی، آخه شنیدم یه باندهایی هستن که کوچولو ها رو می دزدن  
و می فروشنشون

-می دونی موسیقی زنده واسه من چیه؟

-فقط صدای شکستن استخون های فکت، وقتی بهم می گی کوچولو!

چه قدر این جا حرص خورد، بامزه دوست داشتی من!

\*

-سوپت رو نخوردی؟

-اگه بگم از سوپ حالم به هم می خوره چی می گی؟

-هیچی می گم الان باید به زور بخوریش.

\*

-هی جوجه زبون دراز؟

-بله؟

-یعنی خوشم میاد خوب اسمت رو بلدی.

-خب حالا بهم نخند، چیزی می خواستی بگی؟

\*

شکلاتی که با دست های خودش تو دهنم گذاشت.

-باز هم می خوام.

-نمی دم دیگه، همه همون مزه رو می ده.

\*\*\*



نورا

با درد چشم هام رو فشردم و به پرستاره که آمپول رو در می آورد، غر زدم.

-آخ، نمی تونی آروم تر بزنی؟

زیر لب گفت: اخلاقش همینه که شوهرش هم پر داد، از دیشب تا حالا بیمارستان رو روی سرش گذاشته.

داد زدم.

-به تو مربوط نیست، اون هم شوهر من نبود، خودش صاحب داره

تعجب کرد ولی بیش تر ترسیده بود، فکر نمی کرد صداش رو بشنوم؟ یا شاید فکر می کرد دیوونه ام و از ترس جوشش بود که در رو بست و رفت.

پشت سرش آراز با خنده ای اومد.

-با دکترا حرف زدم، گفت فردا صبح مرخصی

-خوبه، به آقاجون که چیزی نگفتی؟

-نه مگه دیوونه ام؟ قشوق به پا می کنه، تو یه کم استراحت کن، من می رم و بر می گردم.

با صدای خش دارم صداش زدم: آراز؟

-جانم؟

-رابطه ات با کمند خوبه؟

خندید و تعجب نکرد که من می دونم، چه قدر واسه اش خوش حال بودم، کاش تصمیمشون جدی باشه، کمند دختر خوبی بود.

-آره، راستش از وقتی فهمیده تصادف کردی من رو عاصی کرده از بس زنگ زده، الان می رم دنبالش

-وای نرو، اون میاد این جا رو آتیش می کشه.

خندید و با ناله گفت: عاشق همینش شدم، ولی نرم که من رو آتیش می زنه.

-زن زلیل

-راستی رونیکا هم میارم.

دستی تگون داد و رفت.

کمی جا به جا شدم که از درد دستم صورتم جمع شد، نمی دونم چه قدر به حرف هایی که به آریان زدم فکر کردم که به خاطر اثر آرام بخش خوابم برد.

صبح با احساس دستی که روی بازوم بود بیدار شدم، مهرداد بود.

فکر می کردم مثل دیروز وقتی چشمم رو باز می کنم آریان رو می بینم، بهم می گفت آروم باش دردت به جونم...

فکر کنم فقط واسه آروم کردنم این حرف ها رو می زد، وگرنه این قربون صدقه ها مال یکی دیگه بود، یکی که نمی شناسمش ولی از دور حس بدی بهش دارم.

آه آریان چی کار کنم با دل زخم خورده ام؟

چرا نیومدی؟ انگار انتظارم زیادی بود، هر کس دیگه جای آریان بود دیگه پشت سرش هم نگاه نمی کرد.

مهرداد لبخندی به روم زد.

-تو که من رو جون به لبم کردی، می دونی دیروز چه حالی شدم؟ اگه اتفاق بدی برات می افتاد هرگز خودم رو نمی بخشیدم.

پارت هفتاد و هشتم

-دور از جونم، تو که مقصر نبودی به خاطر حواس پرتی خودم بود.

-امروز مرخص می شی، با آراز دست و پا شکسته موضوع رو به پدربزرگت گفتیم، الان هم منتظره تا نوه خوشگلش رو ببرم پیشش.

آروم گفتم: مهرداد، آریان نیومده؟

سرش رو پایین انداخت.

-نمی دونم دیروز چی بهش گفتمی که ان قدر به هم ریخت، ولی نه نیومده، خب الان بهتری خانم مهندس؟

نمی دونم چه سعی داشت که بحث رو عوض کنه، درسته نمی خوام دیگه ببینمش اما انتظار زیادیه که دوست داشتم امروز که مرخص می شم اون هم بیاد؟  
سرم رو پایین گرفتم.

-کجاست؟

-نمی دونم از دیشب که ازم جدا شد دیگه ندیدمش، نگرانشم معلوم نیست کجاست، حالش زیاد خوش نبود.

خفه کردن بغضی که ته گلوم بود ان قدر ها هم راحت نبود.

-می شه یه پرستار صدا کنی، کمکم بده لباسم رو بپوشم؟

-باشه الان میام.

آتل دستم رو باز کردم و یه گوشه پرت دادم.

از این سوسول بازی ها خوشم نمی اومد، فقط پیشونیم بود که خیلی درد می کرد.

\*\*\*

آریان

با دیدن اسم آقابرگ روی صفحه گوشیم فوراً نشستم و جواب دادم.

-سلام همایون خان، خوبید؟

-سلام پسرم، درد پاهام توفیقی نمی کنه اما خوبم، صدات چرا این جوریه دوباره سرما خوردی؟

سرفه کردم تا صدام صاف بشه.

-خواب بودم از بی حالیه.

درست بود اگه می گفتم یک ماهه هر روز سیگار می کشم و ریه هام داغون شده؟

-باید در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

-بگو آقابزرگ، من سراپا گوشم

کمی مکث کرد و صدای محکم و جدی اش تو گوشی پخش شد.

-ببین پسر، تو خیلی سالاه داری واسه شرکت تلاش می کنی و حالا با موفقیت شرکت رو به این جا رسوندی، لیاقتت رو نشون دادی و اثبات کردی می تونی از این به بعد هم خوب اداره کنی، اما وقتشه شرکت به اسمت بشه، این جووری رو پای خودت وایمیستی.

بعد مدت ها از ته دل لبخندی زدم و با اشتیاق به حرف هاش گوش دادم.

-اما شرط داره، می دونی که من هر کاری رو درست و به جای خود انجام می دم، اما... می دونم قبول نمی کنی شرطم رو، به هر حال تا زمانی که این شرط اجرا نشه امکان نداره قدمی برات بردارم، البته می دونی که تنها سه دنگ شرکت به اسمت می شه.

با این که شرط داشت و می دونستم حتما باید سخت باشه، اما کم نیاوردم و بدون این که شرط رو بشنوم، گفتم: آقا بزرگ شما خوب می دونی من واسه شرکت هر کاری کردم تا به این جا برسه، سال ها زحمت کشیدم، پس تحت هر شرایطی نمی خوام از دستش بدم، پس قبوله

آقابزرگ معترضانه گفت: پسر عاقلانه رفتار کن، اول شرطم رو بشنو و بعد تصمیم بگیر

-قطعا به بهترین شکل انجامش می دم، شما شرط رو بگو که واسه انجامش بهت تضمین می دم.

با شنیدن شرطش از تعجب ابرو هام بالا رفت و کم کم دست هام مشت شد، آب دهنم رو قورت دادم، شاید حرف هایی که شنیدم شوخی باشه.

-دارین شوخی می کنین دیگه؟

-پسر مگه من با تو شوخی دارم؟ تصمیم با خودت، بهتره که قبول کنی، در غیر این صورت نه تنها شرکت به اسمت نمی شه، بلکه حق نداری دیگه پات رو اون جا بزاری و باید رو پای خودت وایستی

با اینکه تا الان برای آقا جون صدام رو بالا نبرده بودم اما تحمل نداشتم و معترضانه داد زدم.

-آقا بزرگ؟

-من یه هفته دیگه با پدرت میام ایران، می خوام خوب فکرهاات رو بکنی و جواب بدی، من خودم با فریدون خان راجع به نورا حرف زدم اون هم همین شرط رو داره.

یعنی نورا قبول کرده؟ امکان نداره، مسخره ست.

شوکه بودم و انتظار شنیدن این حرف رو از آقابزرگ نداشتم، شرطش تنها ازدواج با نورا بود و اگه هر دومون قبول می کردیم شرکت به ناممون می شد، خیلی مسخره به نظر می اومد.

با صدای اهم آقابزرگ عصبانیتم رو مهار کردم، می دونستم به هیچ وجه از فکر کردن راجع به این موضوع نتیجه ای نمی گیرم اما از زیر دندان های چفت شدم، گفتم: من راجع بهش فکر می کنم، فعلا نمی تونم حرف بزنم.

-بهترین تصمیم رو بگیر، خدا نکه دارت.

-خدا حافظ

گوشی رو به شدت به طرفی پرتاب کردم که به دیوار خورد و قطعات جدا شده اش روی زمین افتاد.

رو تختی رو چنگ زدم تا عصبانیتم کنترل بشه اما فایده نداشت، با شدت دستی به میز کنسول کشیدم که تمام وسایلمش روی زمین ریخت و شیشه عطری که به دستم اومد رو محکم پرت کردم که به آئینه خورد و هزار تیکه شد.

قیافه عصبی ام رو تو آئینه های شکسته شده می دیدم، عصبانی بودم و هیچ چیز جلو دارم نبود، مشتت به آئینه زدم که با احساس سوزش دستم، به قطره های خونی که از دستم پایین می چکید خیره شدم.

به صدای نعمت که پشت در بود و نگران صدام می کرد، اهمیتی ندادم. سراسیمه وارد اتاق شد و با دیدن دستم و وضع اتاق نگاه عجیبی بهم کرد.

-برو بیرون

-اما آقا دستتون

با دادی که زدم سریع بیرون رفت.

نفس عمیقی کشیدم تا آرام بشم اما فایده نداشت، آقا بزرگ بیش از حد توی زندگی شخصیم دخالت کرده بود، کلافه نگاهی به دستم کردم باید جلوی خون ریزیش رو می گرفتم.

پارت هفتاد و نهم

کشوی لباس هام رو باز کردم و شال خاکستری رنگی برداشتم، با تعجب بازش کردم، شال نورا بود همونی که دور سرم بستم تا سر دردم خوب بشه، مثل این که اتفاقی تو وسایلم اومده و نعمت از همه جا بی خبر تو کشو گذاشته.

لبه ی تخت نشستم و شال رو تو مشتم فشار داد.

-لعنتی، فکرت دست از سرم بر نمی داره، حالا خاطراتت؟

یه ماهه از اون روز می گذره و من هنوز ندیدمش، دیگه شرکت نیومد و من هم پی گیر نشدم، دلم واسه اش پر می کشید، این رو فقط خدا می دونه که تمام این یک

ماه رو با خاطراتش سر کردم، تمام این یک سال مثل فیلمی از جلوی چشم رد می شد.

فقط سیگار کشیدن آروم می کرد، یک بار از بس سرفه کردم پام به بیمارستان کشید.

مهر داد سرم داد زد: ده لعنتی کشتی خودت رو، دوستش داری یا نه؟

ای کاش دروغ نمی گفتم و تو خودم نمی ریختم.

گفتم: نه، به یاد مادرم افتادم سیگار کشیدم.

می دونست دروغ می گم، اما پا پیچم نشد و رفت.

هر روز کارم حرف زدن با عکسش بود.

-من که دوستت داشتم، من که حاضر بودم تمام جونم رو به پات بریزم چرا نمی خواستی من رو ببینی؟

چرا آریان ازت خبری نداره؟ اصلا حالت خوبه؟

ای کاش کنارش بودم و دست هاش رو می گرفتم و می بوسیدم، نورا منبع آرامشم بود، خودش همه چیز رو ازم گرفت.

-دلم برات یه ذره شده نورا، بزار ببینمت ، اما نیستی، نیستی که ببینی آریان چشمش به در اتاقشه که باز هم بیای و ازش بخوای ایراد هات رو برات توضیح بده.

روی زانو هام افتادم و شال رو به طرف بینیم بردم و عطرش رو به مشامم کشیدم، با بوی عطر نورا حس خوبی بهم دست داد و کمی آروم گرفتم.

پارچه دیگه ای برداشتم و محکم دور دستم پیچوندم تا جلوی خون ریزیش رو بگیرم، نگاهم به اتاق به هم ریخته افتاد و بی خیال روی تخت ولو شدم.

شال رو روی صورتم انداختم و چشم هام رو روی هم گذاختم.

باید آرام می شدم، از شدت سر درد حتی نمی خواستم به حرف های آقا بزرگ فکر کنم.

فقط می خواست تیشه به ریشه زندگیم بزنه، ازدواج با نورا؟

به خودم نهیب زدم، مگه تو نمی خواستیش؟ مگه دوستش نداشتی؟

این جورى با يه تير دو نشون مى زدم، هم نصف شركت به نامم مى شد هم نورا رو مال خودم مى كردم، كى بود كه اين رو نخواد؟

\*\*\*

نورا

چند روزه خودم رو تو اتاق حبس كردم، آمار روز ها از دستم در رفته بود، شركت هم كه خيلى وقت بود پا نذاشته بودم، از ترس اين كه دوباره آريان رو ببينم، حتى ثانيه اى نمى خواستم كنارش باشم، اون هم كار كردن تو شركتى كه رييسش آريان بود؟ غير ممكنه من ازش فرارى بودم.

حالا هم بامبول جديد آقاجون، داشتم ديوونه مى شدم، واقعا فكر كردن من با اين شرط كنار ميام؟ من حاضرم تموم جونم رو بدم اما ديگه سايه آريان هم نبينم.

جوابم فقط يك كلمه بود، نه

دوستش داشتم، كيه كه عشقش رو فراموش كنه؟ من هم مستثنا نبودم و آرزوى هر دخترى ازدواج با آريان بود، اما آريان از من يه بت ساخت، بتى كه فقط روز هاش رو به اميد رسيدن شب سر مى كرد، تا باز هم به بالشتش [پناه تنهائى هاش] برسه.

صدای گوشيم اومد، خطم رو خيلى وقت پيش عوض كردم حتى نمى خواستم ردی از من تو زندگيش بمونه.

دو تا پيام داشتم، يكى تبليغ بود و بدون اين كه بخونمش، پاكش كردم و بعدى از رونيكا بود، بازش كردم.



-نورا، وقتش نیست به خودت بیای؟ می دونی چند وقته دانشگاه نیومدی؟ این جورى فقط به خودت و درست لطمه وارد می کنی، چند وقت دیگه به خودت میای و می بینی پرونده ات رو زیر بغلت گذاشتن، اخراجت می کنن ها تنها براش نوشتم.

-حوصله ندارم، لطفا واسه ام فاز نصیحت بر ندار، خودم می فهمم دارم چه غلطی می کنم.

گوشی رو با شدت روی میز کوبیدم.

با صدای آراز از پشت در بدون این که محلش بدم رو تخته ولو شدم.

-نورا باز کن در رو، مامانت نگرانت شده، چند بار زنگ زده، آقاجون اجازه نمی ده چیزی بهش بگم، میگه دوباره حالش بد می شه، نمی خوامی که این همه راه رو بیان فقط به خاطر بچه بازی های تو؟

-...

-اگه باز نکنی دوباره می رم دنبال کمند، می دونی که اعصاب برات نمی زاره. تو دلم زار زدم.

-حوصله این یکی رو ندارم.

در رو باز کردم و خودم هم تکیه به دیوار زدم و نشستم.

-چرا عین بچه این جا نشستی دختر خوب؟

سعی کرد با لحن شوخش جو رو عوض کنه اما ظاهرا واسه من فایده ای نداشت. -آراز برو حوصله ات رو ندارم.

-می دونی هر روز این جمله رو می گی؟ با سازنده اش قرار داد بستى؟

این دفعه خنده ام گرفت اما به جاش لبخند تلخی زدم.

-هر شب لالایی شب هام شده، یه روز نگی خوابم نمی بره.

-مسخره بازی در نیار آراز

سینی غذا رو کنارم گذاشت و با لحن سرزنش واری گفت: هر چی این یک ماه به خاطر تصادفت استراحت کردی و حسابی آب زیر پوستت رفت، الان با این اعتصابی که کردی هیچی که عوض نمی شه، فقط روز به روز ضعیف تر می شی، حالا هم با آریان ازدواج کنی مگه مشکلی داره؟

خنده مسخره ای کردم.

-نه مشکلی نداره فقط اشکالش این جاست که من خودم رو دار می زنم.

پارت هشتاد

مثل این که فهمید از این بحث کردن ها نتیجه ای نمی گیره، سری به تاسف تگون داد و رفت.

به سینی غذا دهن کجی کردم و بسته قرصی که حالا دیگه غذای شب و روزم شده بود، از کشو بیرون اوردم و یکی بالا انداختم تا کمی سر دردم بهتر بشه.

«آریان»

تکیه ام رو به صندلی دادم و به اتفاقات اخیر فکر کردم، چه قدر همه چیز تغییر کرده بود، کی فکرش رو می کرد نورا همه کسم بشه؟

حالا که خوب فکر کردم بی میل به هدفم نبودم، اما می ترسیدم نورا نخواد، می خواستم بفهمه دوستش دارم اما زبونم نمی چرخید.

حرف های آقا بزرگ تلنگری بود تا به خودم پیام و نورا رو مال خودم کنم، حتی بیش تر از جونم نورا رو دوست داشتم، اما نورا حتی حاضر نبود من رو ببینه.

من سر در گم تصمیمی که داشتم و نورا شاید بار کنار اومدن با این اجبار روی دوشش سنگینی می کرد. خیلی اذیتش کردم که حالا ازم متنفره، این غرور لعنتی من آخر کار دستم داده بود اما نباید بیش تر از این اذیت می شد و چیزی از حسم می فهمید، شاید تنفرش رو من هم تاثیر گذاشت.

اما حالا که دیگه شب و روزم نورا بود، فکر کردن به این موضوع کار بی نتیجه ای به نظر می رسید.

من نباید این ازدواج رو بهش تحمیل می کردم، به اندازه کافی از من اذیت شد، حال نورا فقط با دوری از من خوب می شد.

این چند روز فشار عصبی زیادی بهم وارد شده بود و باز هم سردرد های همیشگی و ریه هام به شدت می سوخت.

با انگشت هام شقیقه ام رو فشار دادم و قرصی بدون آب خوردم، مزه تلخی داشت اما از هیچی بهتر بود.

شماره آقای اعتماد رو گرفتم، باید با نورا حرف می زدم، گوشی خودش خاموش بود.

-سلام جناب اعتماد، آریان هستم خوبین؟

-سلام پسرم زنده باشی، خیر باشه؟

-باید راجع به موضوع مهمی با خود نورا حرف بزنم، امکانش هست؟

-چرا که نه

چند دقیقه صبر کردم، فقط و فقط دل تنگ صداش بودم.

صدای نفس هاش توی گوشم پیچید، خیلی سرد جواب داد.

-بله؟

حس کردم لحظه ای قلبم نزد، صداش مرحمی روی دل آتیش گرفته ام بود.

-سلام

-گیرم که علیک

دلم واسه جوجه صدا کردنش یه ذره شده بود.

-جوجه، باز هم که زبون دراز شدی.

-حرف دهننت رو بفهم آقا، اگه بلد نیستی با یه خانم محترم بر خورد کنی همین حالا قطع می کنم.

خندیدم و دستم روی دهنی گوشی گذاشتم.

همون نورا بود، جوجه زبون دراز دوست داشتنی

-نورا من آریانم، پس با من مثل یه غریبه بر خورد نکن، اصلا از این کارت خوشم نمیاد.

-به عرضتون برسونم که من هم دل خوشی ازت ندارم.

-باید ببینمت

-اما من نمی خوام ببینمت.

دیگه طاقت لج بازی هاش رو نداشتم، داد زدم.

-باید ببینمت

با صدای تحلیل رفته ای گفت: چه خبرته، چرا ان قدر داد می زنی؟ فکر کردم تو این مدت...

-تو این مدت چی؟

-هیچی

داد زدم.

-بگو

-فکر کردم تو این مدت یاد گرفتی که دیگه صدات رو روی دختری بلند نکنی.

این حرفش رو با بغض آشکاری زد.

-فردا صبح شرکت می بینمت، نورا اما، اگر، نمیام، نمی تونم، نداریم.

-زوره؟

صدام رو بالا بردم.

-آره زوره، فردا می بینمت، خدا حافظ.

با فکری آشفته گوشی رو سر جاش گذاشتم.

\*\*\*

با ورود مهرداد به اتاق منتظر نگاهش کردم.

-نورا اومد.

رو صندلی نیم خیز شدم که گفت: حال و روز درست حسابی ای نداره، تصمیمت درسته؟

-چاره ای نیست.

مشکوک گفت: ولی چشم هات یه چیز دیگه می گه، دلت سریده اما...

دستی به شونه اش کشیدم.

-نمی دونم به چه حساب این حرف رو می زنی، اگه چیزی دیدی که باعث این فکرت شده همین حالا بریزش دور، من وقتش رو ندارم.

داغون بودم، مهرداد هم با حرف هاش آتیش دلم رو شعله ور می کرد.

بلافاصله از اتاق بیرون زدم، مهرداد کماکان جریان رو می دونست اما چیزی از دوست داشتن نورا بروز نداده بودم، لازم نبود بدونم، دوست نورا بود و ممکن بود به گوشش برسه و من این رو نمی خواستم.

دلم می خواست اگه روزی قرار شد بفهمه از دهن خودم بشنوه نه کس دیگه

دستم رو روی قلبم کشیدم، بعد مدت ها می دیدمش.

در اتاقش باز بود، جلوی در وایستادم، هنوز من رو ندیده بود، چون سرش پایین بود، روی صندلی ای نشستم.

با دیدنم یه لحظه ترسید.

-هیع

آریان به فدای هیع گفتن هات

-سلامت رو موش خورد؟ قبلا با ادب تر بودی.

دل خور نگاهم کرد و خیلی زود نگاهش رو دزدید.

سرش رو با دست هاش گرفت و چشم هاش رو بست، نمی تونستم خودم رو کنترل کنم.

بعد مدت ها عشقت رو ببینی و بغلش نکنی؟

نمی خواستم با این حال ببینمش، آراز می گفت به خاطر شرطی که آقاجون واسه اش گذاشته به هم ریخته، نورای من نباید این جور ضعیف می شد، به جرات می تونستم بگم این رویی که با شیطنتش تضاد داشت رو دوست نداشتم.

بهش نزدیک شدم و سرم رو به طرفش خم کردم.

دستش رو گرفتم و انگشت های ظریفش رو نوازش کردم، گرمای دستش حس خوبی رو بهم تزریق می کرد، نرم و زمزمه وار گفتم: چرا سرت رو گرفتی؟

مثل این که تازه به خودش اومده باشه دستم رو پس زد.

-فکر نمی کنم به شما مربوط باشه.

پارت هشتاد و یکم

لحن سردش خونم رو به جوش آورد، اما حلقه ی اشک چشم هاش چیز دیگه ای می گفت، آروم روی گونه اش سر خورد، طاقت دیدن اشک هاش رو نداشتم، با انگشتم گرفتمش و نوازش وار روی گونه اش کشیدم که لرزی به بدنش نشست.

دستش رو کشیدم و آروم هدایتش کردم رو کاناپه ای بشینه، حسابی ضعیف شده بود و همین باعث می شد دست از تقلا برداره خودم هم کنارش نشستم.

-نورا چرا گریه می کنی؟ ببینمت... مگه تو همون دختر محکمی نیستی که جلوی هیچ کس کم نمیاره؟ چرا می خوای با ریختن اشک هات بقیه رو عذاب بدی؟ متوجه جمله دو پهلوام نشد و چیزی نگفت، دوباره صداش زد.

-نورا؟

-اعتماد هستم.

-نورا من و تو باید با هم حرف بزیم، اول حرف هام رو گوش بده فوراً وایستاد.

-برای بار آخره که می گم جناب صدر، من اعتمادم نه نورا، لطف کن از این به بعد رو صدا زدنت دقت کنی.

عصبانی شدم، دست خودم نبود، این مدت اعصابم هم باهام راه نمی اومد و نورا سعی داشت روش رژه بره، داد زدم.

-به هر شکلی که دلم بخواد صدات می کنم، چون...

چراش رو نگفتم و کلافه دستی تو موهام کشیدم و لحنم رو نرم تر کردم.

-نورا بشین حرف می زنیم.

-من با تو حرفی ندارم الان هم به اجبار آقا جونم اومدم.

باز هم همون دختر تخس و مغرور شده بود و همین کارم رو سخت تر می کرد، چون می دونستم زیر بار حرف هام نمی ره، باید از روش دیگه ای استفاده می کردم.

مج دستش رو به طرف خودم کشیدم که چون غافل گیر شد کمی به طرفم کج شد و کنترلش رو از دست داد و کشش دست های من باعث شد تو بغلم بیوفته، محکم با دستم زندونیش کردم و با دست دیگه ام چونه اش رو بالا آوردم.

حالا دیگه آروم شده بود و با غم تو نی نی چشم هام زل زده بود، سرم رو پایین و مقابل صورتش گرفتم.

-حرف می زنیم... باشه؟

-جوجه؟

-نورا به خدا می زنت ها

تا این رو گفتم با چشم های گشاد شده نگاهم کرد.

طاقت نیاوردم و سرش رو به سینه ام چسبوندم و روی موهاش رو بوسه کوتاهی زدم، شاید اصلا نفهمید اما خیلی به دلم نشست.

با این که نمی خواستم از حسم چیزی بفهمه اما باید رضایتش رو جلب می کردم. چند ثانیه ای تو همون حالت موندم که از خودم جداش کردم و اجازه دادم رو پام بشینه.

از خجالت سرخ شده بود، خنده ام گرفته بود اما می ترسیدم بخندم یکی از اون مشت هاش حواله ام کنه.

-حرف بزنینم؟

-نه

نمایشی دستم رو بالا بردم.

-می زنم ها

با حالت ترسیده ای گفت: خب... من... این جوری راحت نیستم.

خندیدم و بغلش گرفتم و روی کاناپه کنارم گذاشتمش.

از خجالت سرش تو یقه اش بود.

-ببین نورا می دونم هر دوی ما توی شرایط بدی هستیم، اما منافع ما یه چیز دیگه می گه، ما به این ازدواج راضی نیستیم، می دونم تو اگه بخوای می تونی قبول نکنی چون سرتق تر از این حرف هایی اما من این رو نمی خوام، در واقع مجبوریم قبول کنیم، به خاطر شرایطمون و احترامی که همیشه واسه پدربزرگ هامون قائل



بودیم، حتی اگه تو قبول نکنی من قبول می کنم، چون من نمی تونم قید آینده شغلی ام رو بزنم و خب برام مهمه، از طرفی هم امکان نداره از حرفشون عقب نشینی کنن، پس بیا خودمون رو اذیت نکنیم، اگه با نقشه من پیش بریم مطمئن باش ضرر نمی کنیم... می دونم من و تو با هم رابطه ی خوبی نداشتیم.

-الان هم نداریم.

-باشه نداریم... اما ازت می خوام قبول کنی.

-مسخره ست، چرا اون وقت؟

-من موافقتم رو اعلام می کنم، کار رو سخت تر نکن، تو هم بگو که موافقی اون جورى فکر می کنن ما ظاهرا با قضیه کنار اومدیم، در صورتی که این طور نیست، ازدواج می کنیم اما سوری، و فقط باید یه زندگی نرمال رو نشون بدیم، بعد از چند ماه که کار از کار گذشت و شرکت به اسامون شد، بهونه های مختلف واسه جدایی میاریم، این جورى دیگه نمی تونن ما رو مجبور به ادامه زندگی در کنار هم بکنن.

-هنوز هم می گم مسخره ست، فکر می کنی من خام وعده وعید هات می شم؟ کور خوندی آقا

از حرص گوشه لبم رو جوییدم و زیر لب گفتم: خیلی مونده تا حالم رو درک کنی.

کیفش رو از کنارش برداشت و خواست بره اما مانعش شدم.

-منطقی باش

مکثی کرد و گفت: روی حرف های مسخره ات فکر می کنم، اما هیچ قولی نمی دم که جوابم مثبت باشه، تو فکر می کنی نتیجه بده؟ اما من این فکر رو نمی کنم.

با تحکم گفتم: نمی زاریم بفهمن، کافیه تو موافقت رو اعلام کنی، فقط یادت نره از این قضیه کسی نباید بویی ببره.

-من و تو نمی تونیم با هم کنار بیایم و این کاملا واضحه، اگه بخوام قبول کنم، شرایطی دارم.

-خب؟

-شرطم اینه که به هیچ وجه تو کارهای هم دخالت نکنیم، اگه به هر دلیلی دوباره بهم توهین کنی، تحقیرم کنی یا بخوای شرایط سختی رو بهم تحمیل کنی، مطمئن باش ساکت نمی مونم.

-همه این ها قبول، اما می دونی که اسممون تو شناسنامه هم می ره، نمی دونم قبلا چی کار می کردی با پسر ها گرم می گرفتی یا هر چیز دیگه، اما نمی خوام تا زمانی که اسمت تو شناسنامه منه، دور و بر پسری ببینمت، خب؟

پارت هشتاد و دوم

با چهره عصبانی نگاهم کرد.

-من هنوز قبول نکردم، در ضمن آریان حد خودت رو بدون، دوباره داری...  
انگشتم رو روی لبش گذاشتم.

-هیش قصد ندارم توهین کنم، اما به خاطر همون تعهدم که شده، فقط چند ماه رو تحمل کن

پلک هاش رو روی هم گذاشت تا عصبانیتش رو کنترل کنه.

-هنوز مطمئن نیستم، گفتم که یه کم مهلت می خوام تا درست تصمیم بگیرم.

لبخند گرمی به روش پاشیدم که با خداحافظی کوتاهی رفت.

باز هم این غرور لعنتی به جای من تصمیم گرفته بود، کاش یه کلمه بهش می گفتم دوستش دارم و دیگه نیازی به این مسخره بازی ها نبود.

\*\*\*\*

«نورا»

تا به خودم اومدم، مقابل آئینه اتاق پرو وایستادم و خودم رو برانداز می کردم، لباس صدفی که تا قسمت بازو کامل باز بود و جلوی سینه اش با نگین های ریز کار

شده بود، چرخى زدم فوق العاده خاص بود، بغض بدى تو گلوم نشست كه مانع شكستنش شدم، من بايد قوى مى بودم، كار ريسك پذيرى بود اما با اين حال بايد به هدفم مى رسيدم، من نصف شركت رو مى خواستم و اين ريسك چيزى نبود كه انگيزه ام رو واسه رسيدن به هدفم كم كنه.

تقه اى به در خورد و پشت بندش صدای آريان كه منتظر بود زودتر در رو باز كنم، دستم رو پشت كمرم بردم و به هر زحمتى بود زيپ لباسم رو باز كردم، چه خوب كه بدون دخالت كسى باز شد.

لباس هاى خودم رو پوشيدم و در رو باز كردم، آريان كه انگارى خيلى بهش بر خورده بود، با ابروهاى تو هم رفته، سد راهم شد.

-واسه چى در اورديش؟ مى خواستم توى تنت ببينمش.

خواسته اش زيادى بود، محلش ندام و خون سرد از كنارش رد شدم و لباس رو روى پيشخوان گذاشتم كه دوباره اون روى عصبانيتش رو نشونم داد و زير لب غريد.

-خيلى لج بازى، آدمت مى كنم.

گارد گرفتم.

-چرا آمپر مى چسبونى؟ خوب مى دونى يه جشن الكى و فرماليته ست و اين هم يادت نره كه ما مثل زوج هاى ديگه نيستيم، پس سعى نكن تو كار هاى من دخالت كنى.

اين ها رو آروم گفتم و پشت بندش از بوتيك بيرون اومدم.

\*

مراسم خواستگارى و رسم و رسومات بعدش خيلى سريع اتفاق افتاده بود و حالا كه ديگه وارد سال جديد شده بوديم قرار بر اين شد كه فردا جشن كوچيكي برگزار بشه.

بى شك آرزوى هر دخترى پوشيدن لباس عروس و مراسمى در خورش بود.

حق اعتراضی نداشتم، یه جشن کوچیک یا بزرگ به حال ما فرقی نمی کرد، نه این که قرار بود یه عمر با هم زندگی کنیم، واسه همون می گم.

مامان و بابا اومده بودن و چیزی از این ازدواج تحمیلی نمی دونستن و فکر می کردن به میل خودم آریان رو انتخاب کردم، از این اتفاق هم غرق خوشی بودم چون آریان رو دوست داشتم، هم ناراضی چون می دونستم دارم با مردی ازدواج می کنم که کوچک ترین حسی بهم ندازه، تو این مدت هر چی سعی کردم فراموشش کنم نتونستم و آخر آقاجون با این کارش همه رشته هام رو پنبه کرد.

ناباوری و مخالفت پرهام رو نسبت به این موضوع یادم نمی رفت، کلی تحقیر شدم و بابت انتخاب اشتباهم، حتی قبول نکرد تو مراسم عروسیم باشه، اما همین چند ماه رو تحمل می کردم، ارزشش رو داشت.

با صدای آریان نگاهم رو از نقطه نامعلومی گرفتم.

-باز رفت تو هیروت، سوار شو

چهره اش عصبی بود و با مشت کردن دست هاش سعی می کرد کنترلش کنه.

-دلم می خواد.

با عصبانیت دستش رو روی پاش گذاشت، از اون طرف هم هر لحظه فشار دست چپش روی فرمون بیش تر می شد.

نمی دونستم چشه، انگار قتل کرده بودم، خب نمی خواستم فعلا من رو تو اون لباس ببینه.

همون طور که ماشین رو دور می زد، گفت: فردا صبح میام دنبالت بریم آرایشگاه باشه ای گفتم و ترجیح دادم تا رسیدن به خونه سرم رو به صندلی تکیه بدم.

\*

خودم رو روی کاناپه ولو کردم و کمی شالم رو آزاد کردم.

-وروجک چه خبرته؟

به مامان نگاه کردم، ملاقه به دست جلوی آشپز خونه وایستاده بود.

-به به مامان جونم می بینم که...

به ملاقه توی دستش اشاره کردم،

چشم هاش رو ریز کرد.

-خرید کردین؟

سری تکون دادم و خسته به طرف پله ها رفتم، گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم پرهام خود خواهانه به این فکر کردم که نمی خوام حال خوبم رو با پند و اندرز هاش خراب کنه، با بدجنسی گوشیم رو تو جیبم انداختم.

من با این موضوع کنار اومده بودم و الان واسه عقب نشینی خیلی دیر بود.

\*

با صدای آرایشگر چشم هام رو باز کردم.

-عزیزم حالا می تونی خودت رو ببینی، ماه بودی ماه تر شدی

کار خودشه باید هم تعریف کنه.

نگاهم رو به آئینه دوختم و چیزی نموند تا هنگ کنم، چرخه زدم خیلی قشنگ شده بودم، موهام رو به طرف بالا جمع کرده بود و دسته ای رو کنار سرم با فرم قشنگی ریخته بود، آرایش لایتی رو صورتم انجام داده بود و با رژ لب ملایمی لب هام رو خوش حالت کرده بود.

رونیکا و کمند هم، چیزی کم تر از من نداشتن و فوق العاده زیبا بودن.

تا به خودم پیام، صورتم رو مورد عنایت بوس های آبدارشون قرار دادن که با تذکر آرایشگر ولم کردن.

رونیکا: چه خوشگل شدی چشم سفید

پارت هشتاد و سوم

خندیدم و بار دیگه به خودم نگاه کردم، شاید اگه ازدواجم از روی اجبار نبود الان از این تعریف رونیکا کلی خوشحال می شدم، اما انگار دیگه برام مهم نبود، من پیه همه چیز رو به تنم مالیده بودم.

آرایشگر: آقای صدر پایین منتظرتون

همین کافی بود تا انرژیم تحلیل بره، آقا حتی به خودش زحمت نداده بود تا داخل بیاد.

خدا رو شکر فیلم برداری در کار نبود، چون هر دومون اصلا حوصله مسخره بازی نداشتیم.

سرم پایین بود با دیدن کالج های مشکی، از همون پایین سرم رو بالا بردم.

کت و شلوار سفید و پیرهن جذب مشکی و پاپیونی دور گردنش بسته شده بود، با بوی عطری که به مشامم خورد با شک شنلم رو کمی عقب دادم اما با دیدن آراز بادم خالی شد.

-خوشگل شدی

خندیدم: برو عمه ات رو مسخره کن.

خندید و کمی شنلم رو بالا داد.

-محض خالی نبودن عریضه گفتم، ولی لعبتی شدی.

بی اختیار بغلش پریدم و از پشت نگاهم به آریان افتاد که از ماشین پیاده می شد و ابروهای گره خورده اش جذابش کرده بود، قلبم به درد اومد و سعی کردم بغضم رو پس بزنم، درسته همه چیز فیلم بود اما بازیگر خوبی نبود، حداقل این که مثل بقیه وظیفه اش رو انجام نداده بود.

مگه یه عاشق از عشقش چی می خواد؟ فقط یه کم محبت و توجه، اما من نه محبتش رو داشتم نه توجه

با چشم غره آریان از آراز جدا شدم و دسته گلی که به طرفم گرفته بود رو به دست گرفتم.

هم قدم با آریان به طرف ماشین رفتم.

بالاخره با همه مسخره بازی های بچه ها سر بوق زدن و لایی کشیدن به سالن رسیدیم، هر چند آریان هم کاری نمی کرد و با اخم رانندگی می کرد.

این آخری ان قدر کفری شدم که قید همه چیز رو بزدم.

\*

از بغل آقاجون بیرون اومدم، می دونستم نمی تونم دل از این پیرمرد غرغروی مهربون بکنم.

با لبخند پدر بزرگ آریان به طرفش رفتم که پیشونیم رو بوسه ای زد.

-خوشبخت شی عروس گلم

مرد میان سالی که بی شباهت به آریان نبود دستش رو به طرفم گرفت، گیج شده دستم رو تو دستش گذاشتم.

-می دونم تعجب کردی اما من پدر آریانم، دیشب اومدم واسه همین فرصت نشد که ببینمت.

لبخند گرمی زدم.

-اختیار دارین، شرمنده نشناختمتون.

خندید درست مثل آریان و ضربه ای به شونه آریان زد.

-این از حواس پرتی پسر منه که عکس من رو به خانومش نشون نداد.

با شنیدن کلمه خانومش، از این حس مالکیت تو دلم قند آب کردن، کاش نقشه ای نبود.

-فکر نمی کردم دختری که دل پسر من رو برده تا این اندازه زیبا باشه، مطمئنم اگه روشا ببینت خیلی خوش حال می شه، اما نتونست بیدار و خیلی عذر خواست.

تعجب کردم، من باید روشا رو می شناختم؟ نکنه همون دختریه که آریان می گفت، وای نورای نفهم همین رو می خواستی؟ وقتی به شرکتش رسید تو رو مثل به آشغال می اندازه دور و می ره پی خوشیش، خدایا چرا زودتر نفهمیدم، آریان خیلی پسته، من دلم رو به چی خوش کردم؟

نورا دلت رو کف دستت گرفتی و کجا می کشی؟ دنبال آریان مغرور؟ کسی که زندگیت رو بازیچه خودش گرفته؟

هنوز تو فکر بودم که آریان کمرم رو به نرمی گرفت و من رو بیش تر به خودش چسبوند، معذب بودم، می دونستم همه این کارها رو می کنه تا واقعی جلوه کنه، اما همین هم باعث می شد قلبم بی جنبه بازی در بیاره.

با نهایت عشق و محبت نگاهم کرد، بازیگر خوبی بود، می دونست جلو باباش چه طور خودش رو عاشق پیشه نشون بده، مار خوش خط و خال

به طرف جایگاه رفتیم، خیلی کنجکاو بودم، آخر طاقت نیاوردم و زیر لب گفتم: روشا کیه؟

بدون این که نگاهم کنه من رو دنبال خودش کشوند، اما آروم گفتم: بعدا می فهمی با دیدن نسیم جا خوردم.

می دونستم آریان از قصد دعوتش کرده تا من رو حرص بده، حس بدی نسبت به این دختر داشتم.

چندان فاصله ای باهامون نداشت، با اخم نگاهم می کرد، ناخواسته دست آریان رو گرفتم.

فکر کنم متوجه استرسم شد که دست های مردونه اش رو دور شونه هام گذاشت و همین کافی بود تا آرامش عجیبی به وجودم تزریق بشه.



با لبخندی که حسرت موج می زد، تبریک خشک و خالی ای گفت و نگاه معنی داری بهم کرد و رفت.

با شنیدن صدای عاقد که برای آخرین بار جوابم رو می خواست پرسشی به آقاجون نگاه کردم و در نهایت بله خشکی گفتم که با بوسه ای از جانب آریان روی پیشونیم همراه شد.

سرخ شدم، نمی دونم این رو باید به پای اجبار می زاشتم یا علاقه ای که قطعاً وجود نداشت و فقط ساخته ذهن خودم بود، اما معنی نگاه های زیر چشمی و محوش رو نمی تونستم چیز دیگه ای طلقی کنم.

آرامش من توی آرامش نگاهش بود، من به آرامشش نیاز داشتم، هر چند آرامشی که بهم می داد پشت یه غبار سنگین بود.

با قرار گرفتن حلقه ای تو دستم که رسماً مهر مالکیت آریان رو می زد، لبخندی زدم که از دید آریان هم دور نموند.

حالا دیگه خودش هم لبخند می زد. واقعا دیدن این روی جدیدش کمی عجیب و غیر قابل پیش بینی بود.

کم کم جوون های جمع تو جایگاه رقص قرار گرفتن.

تا به خودم پیام کمند و رونیکا دستم رو گرفتن و بردن، از تعجب فقط نگاهشون می کردم.

پارت هشتاد و چهارم

از اون طرف هم مهرداد و آراز مثل ساقدوش، دست آریان رو گرفته بودن و به طرف ما می اومدن.

با لبخند جذابی سر تا پام رو نگاه کرد و دستش رو تو دستم چفت کرد.

-خیلی ناز شدی

از خجالتم فقط سرم رو زیر انداختم.

آراز مثل پارازیتی رو شونه آریان زد.

-داداش این حرف ها رو بزار واسه بعد

-زن خودمه، دلم می خواد الان بگم.

خندید و چپ چپ به آراز نگاه کرد.

از ته دلم خندیدم، غم و غصه بس بود، فقط می خواستم این چند ساعت رو خوش باشم.

آراز با کمند، مهرداد هم با رونیکا جفت شدن و رقصمون شروع شد.

آهنگ شاد ما با حالیم از شهاب مظفری تو کل سالن پخش شد.

دقیقا همونی که می خواستم.

قبلا با آریان رقصیده بودم اما تانگو بود، بهش خیره شدم و تمام نازم رو تو رقص ریختم.

چه قدر رقم بی قرارتم خوب می شه می بینی با تو رابطه م

بیدار نشی من تو خوابتم من خرابه این پشتکارتم

چرا می کنی جون به جونه من می دونی نمی تونی بدونه من

به احساسه تو وصله قلبه من خب خودت چه طوری بی خیال اصلا

مقابل هم بودیم و تقریبا تو بغل هم می رقصیدیم.

دستم رو گرفت و یه دور دورم چرخید.

ما تو عشقو حالیم همش خیلی ما باحالیم همش آره

بی رو در وایسی منم همونی که می خواستی یادت نره قول دادی همیشه پای

عشقمون وایسی

بی رو در وایسی منم همونی که می خواستی یادت نره قول دادی همیشه پای عشقمون وایسی

دست هام رو روی شونه های پهنش گذاشت و کمرم رو گرفت.

حالا که داری دست می دی با من رو پس می دی دلای قبلیا رو

نگاه کن ببین چی می گم یه دفعه نزن نشکنی قلبه ما رو

ما تو عشقو حالیم همش خیلی ما باحالیم همش آره

بهترین رقص عمرم شد، اون هم با کسی که از ته دل می خواستمش، آریان هم انگار تمام غرورش رو یه امشب کنار گذاشته بود، با من می گفت و می خندید.

کم کم مهمون ها رفتن و آریان هم کنار عده ای از دختر ها و پسر ها وایستاده بود و حرف می زد.

سعی کردم به سختی نگاهم رو ازش بگیرم و به آقاجون بدم.

نگاهم محو پاکت رو به روم موند، فوراً بازش کردم و با دیدن سندی که نشون می داد سه دنگ شرکت به اسممه، جیغ جیغ کنان بغلش پریدم.

فکرش رو نمی کردم به این زودی به خواستم برسم.

-خفه ام کردی دختر، عروس هم عروس های قدیم، نجیب بودن

من رو از خودش جدا کرد و ادامه داد.

-شیطنت رو کنار بزار

-نورا دخترم، می دونستم تو همون سفر مشهد ازش خوشت اومده، بعد هم که برگشتی و حال و روزت رو دیدم، دیگه مطمئن شدم یه خبر هایی هست، با همایون تصمیم گرفتیم یه جور هایی شما دو تا رو به هم نزدیک کنیم، اما شما لج باز تر از این حرف ها بودید، بالاچار شرایطی رو فراهم کردیم که نزدیک تر بشین، مثل سفر مشهد، دوستش داری نه؟

تعجب کردم، واقعا همش نقشه بود؟

آقاجون اگه بهت می گفتم قراره خیلی زود از هم جدا بشیم و نقشه ای بیش نبوده، من رو می بخشی؟ فکر همه جا رو کرده بود، لب هام تکون خورد تا چیزی بگم که انگشتش رو به نشونه سکوت مقابلم گرفت.

-یه شب که توی نشیمن خواب بودی اومدم پتویی روت بکشم، توی خواب چیز هایی می گفتی که بی ربط به آریان نبود.

از خجالت سرم رو زیر انداختم.

-اما من...

-دختر جون لازم نیست انکار کنی، من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم، آریان پسر خوبیه می دونم بی میل بهت نیست و جنمش رو داره که خوشبخت کنه، پس گوش کن، از این به بعد دیگه شوهرته پس کم تر باهاش کل کل کن و سعی کن به حرف هاش گوش بدی.

-شما می گی بی میل نیست، شما یه نگاه بنداز بین کجاست؟ به جز رقصمون، از اول مراسم کنارم بود؟ اون هم مثل من مجبور شد، حالا هم که می گی هر چی گفت بگم چشم؟  
-همین که گفتم.

-ناز شصتت، یعنی می فرمایی بشینم و زور گویی هاش رو بشنوم و دم نزنم؟

-این طرز حرف زدن به خانواده ما نمی خوره، در ضمن چه سخت چه راحت باید تحمل کنی و خودت رو با شرایط وفق بدی، مفهومه؟

اگه چیزی غیر این می گفت باید تعجب می کردم، حرصم گرفته بود، اما با یادآوری شرکتی که نصفش به نامم بود لبخندی رو صورتم نقش بست.

\*

بدون این که چیزی بگه به سمت عمارت راه افتاد، من هم مثل اردکی پشت سرش رفتم تا به عمارت رسیدیم.

ظاهرش که نشون می داد قدیمیه و می شد فهمید داخلش همه چیز به صورت کلاسیک چیده شده.

با شنیدن صدای پیرمردی نگاهم رو از خونه گرفتم، لبخندی زد و چمدون من رو از آریان گرفت.

آریان: آقا نعمت من می رم جایی کار دارم، شما خانوم رو ببر اتاقش رو نشون بده.

آقاهه که به نظر می رسید اسمش نعمته سری تکون داد و اشاره کرد دنبالش برم.

راستش انتظار نداشتم من رو به نعمت پاس بده، ظاهرا خواسته زیادی داشتم.

همون طور که از پله ها بالا می رفتم به ظاهر آنتیک خونه نگاهی کردم.

تو دلم گفتم: انگار موزه ست، البته اگه می شد ملحفه های روی وسایل رو نادیده گرفت.

وارد راهروی بزرگی شدیم که پر از اتاق بود.

-خانوم اتاقتون همینه، چمدون رو ببرم داخل؟

-نه، خودم می برم.

پارت هشتاد و پنجم

آروم در رو باز کردم و دسته چمدون رو کشیدم که صداش رو شنیدم.

-اگه امری داشتین در خدمتم کافیه شماره پایین رو بگیرین، تلفن رو کنار تختتون گذاشتم.

سری تکون دادم و رفتم.

تعجب کردم، یه اتاق نسبتاً بزرگ با پنجره های بلندی که با پرده های طلایی پوشیده شده بود و یه تخت بزرگ که حسابی به آدم چشمک می زد، دیزاین فوق العاده ای داشت که با خود عمارت در تضاد بود.

به هر زحمتی لباسم رو در اوردم و بعد از گرفتن دوشی حوله ای دور سرم پیچیدم و در رو از پشت قفل کردم و روی تخت ولو شدم.

در درجه اول خوابیدن یه کم سخت بود، هم جای خوابم عوض شده بود و هم ظاهر عمارت و وسایلیش کمی ترسناک به نظر می رسید، همین باعث شد زیر پتو بخزم و مجال فکر کردنی به خودم ندم.

\*

«آریان»

دیشب بعد از این که رسوندمش، به خواسته آقابزرگ به خونه اش رفتم و نصف شرکت به نامم شد، حالا تنها دغدغه ام نورا بود.

نمی دونستم تکلیفم با دختری که از کنار من ناراحته، چیه؟

لبه تخت نشستم و سرم رو با دست هام گرفتم، دیشب از بس به نورا فکر کرده بودم خواب به چشمم نیومده بود.

این افکاری که به بی راهه می رفت دست از سرم بر نمی داشت.

قرار بود امروز نورا همراهم به شرکت بیاد و با سمت جدیدش که نایب رییس بود، مشغول بشه.

به این موضوع حس خوبی داشتم، بعد مدت ها می اومد و همین که کنارم بود، انگار دنیا مال من می شد، اما نورا دختر یک دنده ایه و کنار اومدن باهاش از محالاته

کشوی میزم رو کشیدم و قاب عکسی که عکس نورا بود رو در اوردم، همون عکسی که از مشهد ازش گرفته بودم.

با همین عکسش حرف می زدم، بهش گفتم که چه قدر دوستش دارم، اما مگه می فهمید؟

هر وقت به کار های خودم فکر می کردم دود از سرم بلند می شد، کی با زندگیش با این شرط بازی می کنه؟ عشقش کنارش باشه و تو تبش بسوزه اما حتی نتونه بهش دست بزنه.

قیافه نازش که توی اون لباس شبیه فرشته ها شده بود، بله گفتنش، رقص زیبا و پر نازش، هیچ وقت ناز نمی کرد انگار تمام ناز های عمرش رو جمع می کرد و تو رقصش می ریخت.

\*

لقمه ای از صبحانه ای که نعمت آماده کرده بود رو به سمت دهانم برد که با دیدن نورا متوقف شدم.

موهای هپلی و ژولیده با لباس های نازک و به هر طرف کش اومده، فکر کنم اصلا متوجه من نشد، چون با چشم های نیمه باز، که صدای جیر جیرشون روی سرامیک سکوت خونه رو شکونده بود، زیر لب غرغر می کرد.

به طرفش رفتم نعمت نباید با این وضع می دیدش، غیرتم اجازه نمی داد.

سد راهش شدم و دست های ظریفش رو گرفتم، با تعجب چشم هاش رو باز کرد و با قیافه خواب آلودی گفت: تو این جا چی کار می کنی؟

با این حرفش خنده ام گرفت اما خیلی زود جمعش کردم و طلب کارانه گفتم: فکر کنم اجازه دارم تو خونه خودم باشم.

با من من گفت: خونه خودت؟ آهان حواسم نبود، چیزه... برو کنار می خوام برم دست شویی

با خجالت سرش رو پایین انداخت.

من به فدای خجالت کشیدن هات خانوم خواست پرتم، دلم می خواست محکم بغلش کنم اما نمی خواستم اذیت بشه.

به گیج بودنش ریز ریز خندیدم، فکر کنم متوجه لرزش سینه ام شد که سرش رو بالا آورد و متعجب نگاهم کرد.

-سرویس بالا تو اتاقت هست، لازم نبود این همه بیای پایین

با چهره ی حرصی لب هاش رو جمع کرد و پاش رو روی زمین کوبید که بیشتر از تخس بودنش دوباره خنده ام گرفت.

این بار دیگه بلند بلند می خندیدم. همون طوری که پله ها رو بالا می رفت، برگشت و نگاهم کرد.

-ان قدر نخند

اخم ریزی کردم.

-دوست دارم مشکلیه؟ تا ده دقیقه دیگه پایین باش

فرصت جوابی بهش ندادم و با برداشتن کیف و کتم از عمارت بیرون اومدم.

\*

شماره نورا رو گرفتم.

-بله؟

-زود بیا اتاقم هر وسیله شخصی ام اون جا داری با خودت بیار.

-به چه دلیل؟

تخس گفتم: به همون دلیلی که من می گم.

به میزی که با فاصله کمی کنار میزم قرار گرفته بود نگاه کردم.

وسایل جدیدی سفارش دادم که مال نورا بود، می خواستم از این به بعد تو اتاق خودم باشه.



با صدای نورا که طلب کار نگاهم می کرد به خودم اومدم.

-بفرمایید جناب، دستور بعدیت چیه؟

با خنده اشاره ای به میزش کردم.

-هیچی بیا بشین

رو کاناپه نشست و پاش رو رو پای دیگریش انداخت.

-من گفتم پشت میز خودت بشین نه اون جا

گیج شده بود و چشم هاش بین من و میزش در گردش بود.

-از این به بعد این اتاق مشترکونه، نمی خوام حرف و حدیثی پیش بیاد، می دونی

که دیگه زن و شوهریم؟

بی خیال به جمله دومم با لبخند پت و پهنی روی لب هاش، بلند شد و پشت میزش

نشست.

چرخی به صندلیش داد و گفت: یعنی دیگه من این جا کار می کنم؟ جدی که نمی

گی؟

نمی دونستم این همه خوش حالش می کنه وگرنه زودتر منتقلش می کردم.

-خیلی دوست داری جوجه؟

پارت هشتاد و ششم

هول هولکی و تند تند گفت: اتاق خودم خیلی دل گیره، می دونی گاهی که خسته

می شم دلم می خواد مثل تو برم پشت پنجره اتاقم و منظره بیرون رو تماشا کنم،

اما چی کار کنم که پنجره اتاقم به محوطه پشتی می خوره و پر از ساختمون های

بلنده، از کجا می دونستی خسته شدم ازش؟ آهان فهمیدم، نکنه اومدی تو اتاقم و

پشت پنجره من وایستادی؟ نه خب می دونی وقتی اتاق خودت پنجره به این

بزرگی داره دیگه غمت چیه

ان قدر تند تند حرف می زد که مهلت جواب دادن هم به من بی نوا نمی داد، خودش می پرسید و خودش هم جواب می داد.

به روحیه اش غبطه خوردم، چه چیزهای کوچیکی خوش حالش می کرد.

-خب از این به بعد این پنجره مال تو، خوبه؟

-وای راست می گی آریان؟ اگه این طور باشه دیگه خسته نمی شم، تازه کلی نقشه رو می تونم طراحی کنم اگه میزم جلوی اون پنجره باشه، چون به آدم انرژی می ده، می دونی...

اگه آریان یک سال پیش بودم حتما از اتاقم بیرونش می کردم، مثل وروره جادو پشت سر هم حرف می زد، اما حالا فقط دوست داشتم حرف بزنه تا صداش رو بیش تر بشنوم.

محو لبخند روی لبش بودم که فلشی طرفم گرفت.

-فکر کنم ویروس گرفته باشه، هر برنامه ای روش می ریزم فوراً پاک می شه زحمتش رو برام بکش.

نمی دونم چه قدر محوش بودم که دستش رو جلوم تکون داد.

-هی آقاهه؟ آری؟

تو دلم گفتم: جون آری؟

خودم رو جمع و جور کردم.

-بله؟

فلش رو جلوم گرفته بود، خیلی دلم می خواست دستش رو لمس کنم اما به خودم نهیب زدم و فلش رو گرفتم و مقابل چشم های متعجبش، فلش رو به سیستم زدم.

نباید به خودم اجازه می دادم بیشتر از این بهش نزدیک بشم، من رو دوست نداشت و این حس لعنتی من باید از بین می رفت.

سنگینی نگاهش روم بود، سرم رو بر گردوندم که دست پاچه و با لپ های گلی با نوک انگشت هاش ور رفت.

اخم تصنعی کردم.

-مشکلی هست؟

-نه

-خوبه، پس کارت رو شروع کن

این جوجه آخر هوش و حواس من رو می برد.

\*\*\*

«نورا»

یک ماه از زندگی مشترکمون می گذشت، البته مشترک که نه، زندگی اجباریمون.

توی شرکت هم فقط تو سر و کله ی هم می زدیم و به عنوان شریک با هم برخورد می کردیم، اما همین که کنار آریان بودم برام کافی بود.

حتی نمی خواستم به حرف های پرهام و مهرداد که آریان دوستم داره بها بدم، حتی امیدی نداشتم بتونم آریان رو عاشق خودم کنم، از بس توی این یک سال آریان رو عجیب غریب شناخته بودم.

این مدت رو خوب کنار اومده بودیم، تنها کافی بود چند ماه دیگه رو تحمل کنم یا شاید بشه گفت فراموشش کنم.

امروز شرکت نرفتم، آریان هم از خدا خواسته چیزی نگفت، دانشگاه نمی رفتم و ترم آخرم رو هر چند سخت، اما به صورت غیر حضوری پاس می کردم.

رو پله های باغ نشستم و دستم رو زیر چونه ام گذاشتم.

یه انباری کوچیک که چند تا پله به پایین می خورد و گوشه باغ بود، توجهم رو به خودش جلب کرده بود.

چند باری حیاط پشتی اومدم، اما اصلا توجه نمی کردم، یعنی برام مهم نبود، این جا دیگه خیلی متروکه بود.

فقط گل و درخت هاش سبز بود که اون هم به لطف نعمت بود.

زیرزمینه حسابی کنجاوم کرده بود، شک نداشتم مثل فیلم ها یه چیز مخوف باید داشته باشه.

هوا برم داشته بوده که برم و سرکی بکشم.

نگاهی به اطرافم انداختم، کسی نبود، خوشبختانه سگ آریان هم نبود، لابد تو لونشه

گاماس گاماس به زیرزمینه نزدیک می شدم، از ترس رو به موت بودم، اما فوضول بودم خب چی کار می کردم.

هر چی درش رو هول دادم باز نشد، اه این دیگه چه مرگشه؟

به بالای در نگاه کردم که کلون قدیمی و پوسیده ای بهش وصل بود.

-چی کار می کنی دخترم؟

برگشتم و به نعمت نگاه کردم، حس کردم قلبم از ترس ایست کرد.

شلوار گشاد و تک پوش زوال در رفته ای پوشیده بود که نصفش زیر شلوارش بود و نصف دیگه اش در اومده بود.

-وای مش نعمت چرا یک دفعه احضار

می شی؟ یه اهمی اوهومی قلبم ریخت آخه

-شرمنده خانم، صدای خش خش برگ ها اومد، ترسیدم دزدی چیزی باشه.

-خب حالا که دیدین نورام

-بله خانم درست می گی، باز هم عذر می خوام.

-مش نعمت؟ این دره چرا باز نمی شه؟

-قفله

-آره دیدم، اما چرا قفله؟

-آقا می دونن، من از چیزی خبر ندارم، فکر کنم خاطرات مادرشون این تو باشه، آخه لاله خانم رو خیلی دوست داشتن.

هوف پس باز نمی شه، بی خیالش اما حتما یه روز باید بفهمم این تو چه خبره.

روی همون پله ها نشستم و به کلون در خیره شدم.

مش رحیم در حال جارو کردن برگ های خشک درخت ها بود.

-مش نعمت؟

از همون جا داد زد.

-بله خانم؟

-آریان از همون بچگی گنده دماغ بود؟

خندید و آه کوتاهی کشید.

-نه دخترم، من خودم آقا رو بزرگ کردم، اون طوری ها که تو فکر می کنی نیست، فقط یه خورده دیر با آدم ها جوش می خوره، تو که دیگه نباید این رو بگی، تو

سوگولیشی

زیر لب زمزمه کردم.

-سوگولی، سوگولی، سوگولی، اگه اخلاقش گند نبود خیلی خوب می شد.

-می دونی دخترم، از وقتی لاله خانم فوت شد خوشی هم از این خونه پر کشید.

-می شه بدونم چه اتفاقی افتاده؟

پارت هشتاد و هفتم

جاروش رو گوشه ای رها کرد و کنارم نشست.

-خانم مدیر مدرسه بودن، هر روز می رفتن و بر می گشتن، اما تو یکی از همین روز ها یه از خدا بی خبر بهش زد و خانم فوت کردن، خیلی مهربون بودن، ان قدر که نه آریان و نه پدرش راضی نشدن بعد از مرگش زندگی یه نفر دیگه رو هم بگیرن، رضایت دادن و اون هم آزاد شد، آریان خیلی به خانم وابسته بود، وقتی ایشون رفت آریان هم رفت، مرد بود، غم مرگ مادرش از پا دراورده بودش.

چه قدر به آریان سخت گذشته، من هیچ وقت نمی تونستم خودم رو جای اون بزارم.

با صدای خس خسی سرم رو چرخوندم که سگه رو دیدم.

از شدت ترس نزدیک بود شکوفه بزخم، داشتم پس می افتادم، از همین فاصله با چشم هاش من رو نشونه گرفته بود، انگار اون هم مثل صاحبش از من بدش می اومد.

نعمت که انگار فهمیده بود ترسیدم، سرش رو بهم نزدیک کرد و آروم گفت: نترس تو بوی آقا رو می دی واسه همین بهت حمله نمی کنه.

من غلط کنم بوی آقا رو بدم، من کجام بوی آریان می ده؟ من اصلا دستم به لباسش نمی خوره، من دارم این جا از ترس سخته می کنم.

با من و من گفتم: مش نعمت تو رو خدا من می ترسم، بگو بره خواهشا

دستی واسه اش تکون داد که زبونش رو در آورد و رفت.

نعمت ریز ریز خندید و دوباره جاروش رو به دست گرفت.

-سگ با وفاییه، اون موقع که آقا این رو خرید یه توله سگ کوچولو بود، خیلی با آقا انس می گیره

-اما با من نه، ترجیح می دم فقط از دور ببینمش چون رابطه ام با این حیوون ها زیاد خوب نیست، سیاهیش چشم آدم رو می زنه خیلی پر رنگه

-به خاطر نژادشه، من برم دخترم باید همه حیاط رو جارو بزخم.

-باشه

چند وقتی بود که به این حیاط می اومدم، چند تا شیر فلکه خراب تو یه حوض بی آب و خشکیده، انگار فقط به اون یکی حیاط می رسیدن، انگار این حیاط جزئی از خونه نبود، چون همه چیزش فرق داشت.

صدای چیک چیک قطره های آب از اون شیر های پلاستیکه که انگار چند سالی دست نخورده بودن و هر از گاهی صدای پارس اون سگ بی ریخت که زوزه هاش پر از غم بود، انگار که اون هم از تنهایی تو این خونه سوت و کور عاصی شده بود.

راستی چرا این جا رنگ و بو نداشت؟

خود عمارت هم تعریفی نداشت، صدای لخ لخ لولای در و به هم کوبیده شدن پنجره ها و جیر جیر پله های چوبی که به طبقه دوم راه داشت، انگار آدم رو وارد یه دنیای دیگه می کرد، یه دنیای ترسناک و مخوف

چرا آریان تلاشی نمی کرد تا سر زندگی رو به این خونه برگردونه؟ اگه من بودم حتما می فروختمش

از جمیله شنیدم که آریان خودش آپارتمان داره و معمولا اون جا زندگی می کرده، اما چرا من رو این جا آورد؟ جز این بود که دقم بده؟ آره لابد می دونه از در و دیوار این خونه متروکه و قدیمی فقط واسه منه که ترس می ریزه، انگار بقیه عادت دارن.

گاهی هم صدای پارس های اون سگ سیاه و نچسبش که بند دلم رو پاره می کنه و وحشت رو به دلم می ریزه.

فکر کنم قراره این مدت خودم رو آرام کنم تا مبادا به سرم بزنه و این خونه و آدم هاش رو ول کنم و تا ابد فرار کنم، من نمی تونستم ترسم رو سرکوب کنم.

\*

طبق معمول جمیله مشغول مرتب کردن آشپز خونه بود.

زن نعمت بود، شاید پنجاه سال بیش تر نداشت، سه تا دختر داشت که ازدواج کرده بودن و یه دختر هشت ساله به اسم نگار که بیش تر اوقات خونه خواهراش بود و زیاد نمی دیدمش، اما دختر آروم و با نمکی بود.

جمیله هم زن خیلی خوب و مهربونی بود اما همیشه از زمین و زمان گله می کرد، همه داد و بی داد هاش هم سر نگار خالی می کرد.

همیشه می گفت: نگار رو نمی خواستم و سر پیری پس انداختم، اما چی کار کنم که دخترم و عزیز کرده ام.

اما نعمت خیلی دوستش داشت و قربون صدقه اش می رفت.

صداش زدم.

-سلام جمیله جون

یه کم از حضور بی سر و صدام ترسید اما خیلی نرم لبخندی زد.

-سلام خانم، چیزی احتیاج دارین؟

-کارت تا کی طول می کشه؟

-ناهار رو درست کنم دیگه می رم.

مچ دستش رو گرفتم و به طرف خروجی آشپز خونه کشیدم.

-امروز هوس کردم خودم غذا بپزم.

با ترس نگاهم کرد.

-نه تو رو خدا آقا من رو اخراج می کنه.

-شما کاریت نباشه.

اخمی کردم که فوراً رفت، جونم جذبه



به لطف مهری، فقط طرز تهیه قورمه سبزی رو بلد بودم، نمی تونستم آشپزی کردن رو یاد بگیرم انگار از محدوده استعداد هام خارج بود و انگیزه ای هم واسه یاد گرفتن نداشتم.

\*

لیوان آبم رو یه ضرب سر کشیدم.

-آخیش تموم شد.

-جمیله کو؟

با صدایی که شنیدم، ناخواسته جیغی کشیدم و لیوان از دستم افتاد و هزار تیکه شد.

با دیدن آریان که کیف و کتش رو به طرف کاناپه پرت کرد و به طرفم اومد، نشستم و تو خودم جمع شدم.

کنارم زانو زد.

-نورا خوبی؟ چی شد عزیزم؟

از این لحن حرف زدنش فقط موقع نگرانی استفاده می کرد، اما من به همین هم عادت کرده بودم.

لحنم رو مظلوم کردم.

-هی...هیچی، این لیوانه شکست.

نگاهی به لیوان خرد شده کرد و خنده محوی روی لبش شکل گرفت.

-فدای سرت جوجه، تو برو بیرون من خودم جمعش می کنم.

پارت هشتاد و هشتم

تو دلم گفتم: نه بابا از این کار هام بلدی؟

بلند شدم برم که با احساس سوزشی کف پام از درد چشمم رو فشردم و جیغ خفه ای زدم.

با صدای من فوراً جارو رو رها کرد و به طرفم اومد.

دستم رو گرفت و با احتیاط روی کانتر نشوندم، نزدیکم بود-چرا ان قدر سر به هوایی تو... ببینم چی شده؟

کمی نگاهش کرد، کلافه ام کرده بود.

-زود باش دیگه، بمب که نمی خوای خنثی کنی.

با احتیاط خورده شیشه رو بیرون آورد، گوشه لبم رو گاز گرفتم.

-خون ریزیش زیاده، باید پانسمان بشه.

با حالت گریه گفتم: نه حالم از بوی بتادین به هم می خوره.

بی توجه به حرفم در کابینت رو باز کرد و همراه با باند و بتادین برگشت و مچ پام رو گرفت.

-آ...آری

-جان آری؟

از این جوابش قند تو دلم آب شد، اما به روی خودم نیاوردم.

-از بوش اذیت می شم.

-کاری نداره که، دماغت رو بگیر

خندید و کمی بتادین رو محل بریده شده ریخت که از سوزش پام صورتم جمع شد.

-خیلی درد می کنه؟

خونسرد گفتم: نه چیزی نیست، یه بریدگی سطحیه دیگه

-معلومه از بس لبت رو جویدی داره خون میاد.

با خجالت سرم رو پایین انداختم.

نفس عمیقی کشید و گفت: عه عه عه، ببین چی کارش کرده

با شیطنت ادامه داد.

-نکنه دلته لبت هم پانسمان کنم؟

مشتی با بازوش زدم.

-پررو

-چی شد، من پررو ام؟

-آره

اخمی کرد و سرم رو بالا آورد.

-با شوهرت درست حرف بزن، در ضمن سطحی نیست، تا عمق پات رفته، فعلا پانسمانش می کنم، امیدوارم عفونت نکنه.

پام رو بانداژ کرد و گفت: تموم شد، ببین می تونی راه بری.

با حرص گفتم: پام یه خورده زخمی شده، افلیج که نشدم.

رو پام وایستادم و چند قدمی به طرف خروجی رفتم که با دادش سر جام خشک شدم.

-این جا پره شیشه خورده اس، مواظب باش!

با احتیاط بیرون اومدم و در نهایت زبونم رو واسه اش در اوردم که سری به تاسف تکون داد.

کمی بعد از آشپز خونه بیرون اومد و عرق فرضی پیشونیش رو پاک کرد.

-کار تو خونه از کار معدن هم سخت تره

دستی براش تکون دادم.

-کوه که نکندی.

-نورا؟

زمزمه کردم.

-جانم؟

فکر کنم اصلا نشنید، یه جوری نگاهم می کرد.

-سرم خیلی درد می کنه.

من که از خدام بود سرش رو ماساژ بدم اما آریان...

به پام اشاره کردم که از اون نگاه های معنی دارش کرد.

کمی خودم رو جا به جا کردم و سرش رو روی پام گذاشت و با لذت نگاهم کرد.

-می شه این جوری نگاهم نکنی؟

با شیطنت دستی به صورتش کشید.

-چه جوری نگاه می کنم؟

-نمی دونم یه جوری که معذب می شم.

یه چیزی لب زد و چشم هاش رو بست اما نفهمیدم.

به آرومی دستم رو روی شقیقه هاش حرکت دادم.

کاش دوستم داشتی آریان...

کاش با لذت دستم رو توی موهات می بردم و غرق خوش می شدم...

کاش هیچ وقت باهات آشنا نمی شدم که به این وضع بیوفتم و...

و تمام کاش هایی که نا تموم باقی موند.

دوباره نگاهش کردم، چشم های کشیده و بزرگ، لب های گوشتی و ته ریشی که

جذابش می کرد.

با چیزی که به سرم زد هینی کشیدم که متعجب چشمش رو باز کرد.  
-چی شد؟

با دستم تو صورتم زدم.

-ای وای دیدی یادم رفت؟ غذا درست کردم، می رم بکشم تا سرد نشده، دست  
هات رو بشور و بیا  
سرش رو برداشت و نشست.

-تو جوجه؟ نگو که این بوی غذای توعه

دست هام رو به کمرم زدم.

-اگه منظورت اینه بلد نیستم غذا بپزم، باید بگم سخت در اشتباهی، چون دست  
پخت خودمه  
ابرویی بالا داد.

-اوکی، برو الان میام.

سریع میز رو چیدم که آریان هم اومد، مثل این که راستکی باورم شده بود یه زن  
و شوهر تکمیلیم، این دو روز هم می گذشت.

آستین لباسش رو بالا زد و با شک نگاهی به غذا کرد.

-چرا نمی کشی؟

-نترس چیزی توش نریختم.

پشت بند حرفم قاشقی از غذا پر کردم و تو دهنم گذاشتم تا خیالش راحت بشه.

قاشقش رو تو بشقاب من آورد و از غذا پر کرد، با حرص نگاهش کردم.

-مال منه ها؟

شیطون گفت: نمی شه به جوجه ها اعتماد کرد.

از این جوجه گفتنش خوشم می اومد.

دوباره از غذای من برداشت، ابرو هام بالا رفت، این الان دهنی من رو خورد؟

چند بار دیگه این کار رو تکرار کرد و دیگه تقریبا بشقابم خالی شد.

فکر کنم متوجه تعجبم شد، بشقاب خودش رو پر کرد و مثل قحطی زده ها شروع به خوردن کرد.

-اوم خوشمزه ست، نورا مطمئنی جمیله درست نکرده؟

-دلیلی نداره تظاهر کنم.

-اگه تونستی باز هم درست کن، البته اگه...

فکر کنم دلیل اخم رو فهمید که حرفش رو خورد و در نهایت گفت: لطفا، اگه می شه

خب حالا شد، من هم فرصت طلب، فوراً ژست مغروری به خودم گرفتم.

-اوکی تا ببینم چی می شه.

پارت هشتاد و نهم

-مرسی جوجه، خوش مزه بود.

از خوش حالی بی وصفی که داشتم تو پوست خودم نمی گنجیدم، تجربه اولم بود و خب حسابی خودم رو نشون داده بودم، هر چند واسه آریان چه فرقی می کرد.

کنارش نشستم، ان قدر غرق فکر بود که متوجه حضورم نشد.

از پشت سرش سرم رو خم کردم و دم گیسم رو تو گوشش فرو کردم و گفتم: به چی فکر می کنی؟

ترسید ولی به روی خودش نیاورد.

نمی دونم به چی فکر می کرد که اخم هاش هنوز تو هم بود و با این کارم غلیط تر شد.

-نورا برو من نه علاقه ای به این شوخی های مسخره ات دارم نه حوصله ات رو دستم رو به چونه ام زدم و چند بار پاک زدم.

-اوا چرا؟

چیکی نگاهم کرد.

اما من پر رو تر از این حرف ها بودم.

رو دسته مبل نشستم و تو چشم هاش خیره شدم، می خواستم بفهمم چی ان قدر بد عنقش کرده اما ان قدر خشک و عادی بود که نمی فهمیدم.

-می گم آریان؟

جوابم رو نداد و سرش رو بر گردوند.

-اون انباریه که تو حیاط پشتیه چرا قفله؟ تو کلیدش رو داری؟

هم چین با اخم برگشت که فکر کردم رگ گردنش گرفت.

-تو چی گفتی؟

جرات نداشتم جواب بدم، فکرش هم می کردم که روش حساس باشه، فکر کنم گور خودم رو کندم که زود بلند شد و مقابلم وایستاد.

-این چیز ها به تو ربط نداره فهمیدی؟

-من فقط...

-کافیه یک بار دیگ در موردش بشنوم، اون وقت کاری می کنم که تا عمر داری فوضولی از یادت بره.

این رو گفت و به سرعت از پله ها بالا رفت، فکر کنم نعمت راست می گفت که خاطرات مادرشه، چون هیچ چیز به اون اندازه نمی تونست عذابش بده.

\*

با صدای آیفون، سرم رو بالا آوردم و به آریان که دکمه آیفون رو می زد، نگاه کردم.  
-آرازه، این جا چی کار می کنه؟  
شونه ای بالا دادم.  
-صاحب خونه؟ مهمون نمی خوای؟  
با صدای آراز خندیدم و جیغی از خوش حالی کشیدم و بغلش کردم.  
آریان: مهمون ناخونده نمی خوایم.  
این حرفش رو با خنده گفتم و دستم رو کشیدم و از بغل آراز بیرون اومدم.  
نگاه معنا داری بهم کرد و دستش رو دور گردنم حلقه کرد.  
آراز: اهم اهم، بچه این جاست ها  
چشم غره ای بهش رفتم و اشاره کردم.  
-بشین، خوش اومدی  
نگاهم به آریان افتاد، این هم معلوم نیست چشه، فقط اخمش به راه  
دستم رو به کمرم زدم و طلب کارانه گفتم: پس آقاچون کو؟  
-تو جیبمه، من که نگفتم میام این جا جغجغه  
چپ چپ نگاهش کردم که دو تاشون خندیدن، محکم پام رو به زمین کوبیدم و رفتم.  
به کمک جمیله میز رو با نهایت سلیقه چیدم.  
آریان و آراز رو که صدای کل کل هاشون کل خونه رو برداشته بود، صدا کردم.  
آراز هنوز نیومده، با دیدن میز سوتی کشیدم و ضربه ای به بازوی آریان زد.  
-داداش ببین چه کرده، تا وقتی که با ما زندگی می کرد از این خبر ها نبود ها، به به بین چه عروسی گیرت اومده.



آریان فقط می خندید.

-مزه نریز آراز بیا بشین، البته که من غذاهام همیشه عالی بوده، اما این ها رو جمیله درست کرده.

دستی واسه ام تکون داد و نا امید گفت: په بگو

بعد از خوردن شام تصمیم گرفتم به جای شرکت تو بحث های الکی آریان و آراز، تو شستن ظرفا به جمیله کمک کنم.

\*

سرم رو تو دست هام گرفتم و داد زدم.

-اه چه خبره خونه رو گذاشتید رو سرتون؟

آریان که روی مبل دراز کشیده بود و فقط نیم تنه بالاش جا شده بود و پاهاش از دسته مبل آویزون بود، خب معلومه نمی تونه با این قد دیلاق روی مبل جا بشه، با این حرفم خندید و دست به سینه نشست.

آراز: تو چی نورا؟ چه فیلمی دوس داری؟

حالت متفکری به خودم گرفتم.

-اوم، بستگی داره

آریان: مثلاً؟

-باید فکر کنم

آریان: عزیزم نیازی به فکر کردن نداره، با شناختی که از خانومم دارم، بعید می دونم فیلم های ترسناک به روحیه اش بخوره.

حق به جانب گفتم: یعنی من نمی تونم فیلم ترسناک ببینم؟

-یعنی دوست داری؟

-معلومه

-باشه تو که نمی ترسی

چشم غره ای بهش رفتم که خندید.

ولی تو دلم به غلط کردن افتاده بودم، واسه جوابی که از روی کم نیاوردن داده بودم.

داشتم با خودم اختلاط می کردم که دستم توسط آریان کشیده شد و به خاطر غافل گیر شدنم تو بغلش افتادم.

پارت نود

نقشه بود و رفتار هاش هم عجیب شده بود، کی بود که بدش بیاد؟

از بین فیلم ها یکی رو تو سیستم گذاشت و بعد از خاموش کردن لامپ کنارم نشست.

تو دلم گفتم: حالا اگه لامپ رو خاموش نمی کردی نمی شد؟

تجربه خوبی نداشتم و همیشه تا یه مدت خوابم نمی برد.

تقریبا اول فیلم بود که با دیدن زامبی که یه دختره رو خورد با ترس روم رو گرفتم.

آراز بی خیال خیاری تو دستش گرفته بود و ریلکس گاز می زد، نگاهم به آریان افتاد که خیلی عادی مشغول تماشای فیلم بود.

آروم گفتم: آری تموم شد؟

بدون این که نگاهم کنه گفت: نه تموم نشد یه کم بعد صاحب خونه رو می خوره.

با حرص پشت کوسن قایم شدم.

-دنیا رو خورد، سیر نشد؟ تو فیلم آدم نموند دیگه، این چه فیلمیه؟

-فیلم زامبیه دیگه، چه انتظاری داری؟ بره ماچش کنه؟

همون طور با چشم های بسته گفتم: اگه صحنه های نرمال اومد بگو

در حالی که می خندید گفت: فکر نکنم دیگه صحنه های نرمال بیاد.  
-پس من نگاه نمی کنم.

پشت بندش تو بغلش مچاله شدم، ان قدر ترسیده بودم که موقعیت حالیم نبود،  
پاهام رو کامل تو شکمم جمع کرده بودم و دست های حصار شده آریان دور کمرم  
باعث شد حس امنیت کنم.

-این چه طرز نشستنه؟

-خونه خودمون هم نمی شه راحت باشم؟

-نمی گه که می ترسم از پایین زامبیه بیاد بالا

جیغ بلندی کشیدم و سینه اش رو چنگ زدم که خندید.

فکر کنم لرزش ریز بدنم رو حس کرد که با نگرانی سرش رو به طرفم خم کرد.

-خانومم چی شدی؟ ببینمت، سرت رو بردار

با نگرانی رو به آراز گفت: آراز خاموشش کن.

آراز: ای بابا این نورا باز شروع کرد، بی خیال داداش  
داد زد.

-تمومش کن، نورا خیلی ترسیده

خیلی می ترسیدم حتی بیش تر از اون سگ بد صداش ولی سرم رو برداشتم و نقاب  
بی خیالی به خودم زدم.

با تاسف نگاهم کرد.

-جوجه تو که ما رو ترسوندی

-خاموش نکن، کنجکاوم ببینم آخرش چی می شه

-نود درصد فیلم رو ندیدی، واسه چی کنجکاوی؟

-نه ببین الان نگاه می کنم.

با صحنه ای که دوباره دیدم با جیغ تو بغلش پریدم و تا تموم شدن فیلم همون جا موندم.

آراز با خمیازه ای از جاش بلند شد و با خداحافظی کوتاهی رفت.

-اوه چه قدر گرمه، من می رم حمام، فکر کنم یه دوش حالم رو جا بیاره، تو هم دیگه برو اتاقت

می ترسیدم نه تنها نمی رفتم.

-فعلا خوابم نمیاد.

سری تکون داد و رفت.

حداقل من رو ببر تو اتاقم، من این حا از ترس سکت می کنم.

حس خیلی بدی داشتم و تو خودم جمع شدم و سعی کردم به چیزهایی که دیدم فکر نکنم.

نمی دونم چه قدر با ترس اطرافم رو دید زدم که آریان در حالی که نم موهاش رو با حوله می گرفت و لیوانی دستش بود، کنارم نشست.

عه چه زود اومد.

-ترسیدی خیلی، نه؟

خون سرد گفتم: یه درصد فکر کن ترسیده باشم.

قهوه اش رو خورد و شیطون نگاهم کرد.

-می خوای امشب رو تو اتاق من بخوابی؟

-نه

چه حرف ها، این آریان بود که می خواست من برم اتاقش؟ لابد می خواد مسخره ام کنه و بگه: هه ترسیدی، حالا برو اتاق خودت

ان قدر محکم نه گفتم که تو دلم به خودم فحش می دادم بابت این تندگوییم  
-باش، شب بخیر

دوباره رفت که با جیغ داد زدم.

-صبر کن

فکر کنم دستم برآش رو شد که با نگرانی به طرفم اومد.

-چی شد؟

با صدایی که بغض داشت گفتم: می شه فعلا نری؟

ابرویی بالا داد.

-چرا؟

فاصله ای با هم نداشتیم و تو حلقم بود، متقابلا یه قدم به عقب برداشتم مثل یه  
بازی من عقب می رفتم و اون جلو می اومد.

با شیطنت گفت: پس ترسیدی؟

-...

-ترسو اصلا نیستی نورا، این قیافه مظلوم و ترسیده هم اصلا بهت نمیاد.

-...

-همیشه انگار یه انرژی داری که هیچ وقت تموم نمی شه.

هول شده گفتم: من الان تعریف می شنوم یا شکایت؟ اصلا نفهمیدم.

خندید و خیره به چشم هام گفت: خودم هم نفهمیدم.

از پله ها بالا رفتم و تو اتاقم چپیدم ، آرزوی این که آریان من رو دوست داشته  
باشه رو باید به گور می بردم، اما خر که نبودم می فهمیدم ازم خوشش میاد، اما

اگه دوستم داشت هم هرگز انتظار نداشتم بهم ابراز کنه، چون اگه من مغرور و یک دنده بودم، آریان صد برابر من مغرور بود.

رو تختم ولو شدم و غلت زدم اما خواب به چشمم نمی اومد.

همش به آینده ام فکر می کردم، به خودم، به آریان، به سرنوشتی که ما رو این جوری به هم رسونده بود، حتی با اجبار اما همین هم واسه ام شیرین بود.

حداقل بعد ها حسرت نمی خوردم که آریان رو کنارم نداشتم، یه عمر با خاطرات این چند ماه زندگی می کردم، هر چند سخت هر چند فراموش نشدنی

فکرم کم بود این ترسم هم بهش اضافه شده بود، حس می کردم یکی تو اتاقم کنارمه، یا صدای پچ پچ ریزی زیر گوشم حس می کردم، می دونستم خیالاتی شدم.

از ترس نیم خیز شدم و تا به خودم اومدم، مقابل اتاق آریان بودم.

مردد بودم در بزخم یا نه دستم رو بردم تا ضربه بزخم که دستم تو هوا موند و هیكل آریان جلوی در سبز شد، دیگه واسه برگشت دیر بود.

-تو این جا چی کار می کنی؟

-اوم، از این جا رد می شدم، دیدم چراغت روشنه، گفتم بیام که...

حرفی واسه گفتن نداشتم، یهو به کانال علی چپ زدم که فکر کنم خیلی ضایع بود.

-می گم تو تختت یه نفره ست، ماشالا به هرکول هم که گفتی برو من جات هستم، اصلا کمر درد می گیری، اگه می خوای فقط امشب رو روی تخت من بخواب

نگاهش شیطون شد اما سریع جمعش کرد.

-یعنی تو الان داری من رو به تختت دعوت می کنی؟

-برو بابا من فقط از روی انسانیت و قلب پاکم گفتم.

نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و خندید.

-اصلا به من چه هر کاری می خوای بکن

اگه شده از ترس بمیرم نمی زارم غرورم له شه  
در اتاقم رو با پاش باز کرد و آروم من رو روی تخت گذاشت و خودش هم کنارم  
دراز کشید.

به پهلو چرخید و دستش رو روی رد بخیه پیشونیم کشید.

-خب جوجه ترسو، حس خطر گذشت؟

به سمتش چرخیدم.

-ترسی نبود.

-باشه پس من برم اتاقم

نیم خیز شد که مچ دستش رو گرفتم.

-نه نه، بخواب فقط فاصله اسلامی رو رعایت کن، ولی نری ها بخواب پیش پیش

خندید، جوری که چال لب هاش پیدا شد.

-من خیلی چال گونه دوست دارم، ولی تو نخند می ترسم ذهنیتم راجع به چال

گونه عوض بشه، همون اخم کنی بهتره

سریع جدی شد و اخم کوچیکی کرد.

حالا من گفتم اخم کن نه ان قدر زود که

-ولی فکر کنم خیلی ترسیدی ها، مواظب باش از پایین تخت چیزی بالا نیاد.

با ترس جیغی زدم

من اذیتش می کنم؟

نا خواسته بغض کردم و نیشگونی از بازوش گرفتم که فقط خندید.

آدم نیست که گوريله گوریل

-خب اگه دیگه پند و اندرزی، آلبومی چیزی نداری بدی بیرون، من بخوابم.

ازش جدا شدم و پشتم رو بهش کردم که صداش زمزمه اش رو شنیدم.  
-جوجه قهر نکن، در...-

ان قدر درگیر خواب شدم که نفهمیدم چی گفت و با آرامش غیر قابل وصفی خوابیدم.  
«آریان»

-جوجه قهر نکن، درکم کن، نمی تونم.

خدا رو شکر نشنید و از نفس های منظمش فهمیدم که خوابش برده. جوجه کوچولوی من، ان قدر تو خواب لگد پروند که از خدا خواسته، بغلش گرفتم، مثل عروسک کوچولویی تو بغلم مچاله شده بود.

دسته ای از موهای لختش جلوی چشم هاش ریخته بود که با انگشت اشاره ام پشت گوشش زدم

از هر زمان دیگه ای زیباتر به نظر می رسید، پتو رو کنار زدم و خواستم برم مانع شد.

چشم هاش بسته بود، بیشتر به خودم فشارش دادم، حس می کردم قلبم آروم شده، از این وضع کلافه بودم دیگه لحظه ای طاقت دوریش رو نداشتم.

پارت نود و دوم

از خودم مطمئن بودم که وجودم به وجودش نیاز داره، اما در مورد نورا هنوز مطمئن نبودم.

بوسه ی ریزی روی سرش زدم و ترجیح دادم به ذهن مشوشم اجازه استراحت بدم و همه چیز رو به فردا موکول کنم.

«نورا»

صبح با احساس خفگی بیدار شدم، دست و پام کوفته شده بود و انگار اسیر شده بودم، دستم رو کشیدم ولی دریغ از یه ذره جا به جایی



یه تایی چشمم رو باز کردم و به آریانی که مثل مار دورم چنبره زده بود نگاه کردم. یعنی دیشب من این جور خوابیدم؟ تو بغل آریان؟  
خجالت رو کنار گذاشتم و دستش رو گرفتم، خواستم قبل از این که بیدار می شه و این وضعیت رو می بینه فرار کنم.  
زیر لب ناله کرد.

-هی جوجه، چته اول صبحی خوابم رو کوفتم کردی.  
-ولم کن می خوام برم.

آروم دست و پام رو آزاد کرد، بلند شدم برم که مچ دستم رو گرفت و با شیطنت گفت: فکر نکنی که از روی قصد بغلت کردم، فقط استخون هام برام مهمه، ترسیدم با جفتک هات بشکنیشون.  
از حرص غریدم.

-خیلی وقیحی

قهقهه ای سر داد و دستم رو ول کرد. زیر لب پر رویی نثارش کردم و رفتم.

\*

لقمه نون پنیری واسه خودم گرفتم و اومدم بخورم که از پشت سرم یهو کش رفت، با تعجب به آریان که پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم. پررو داشت لقمه من رو می خورد.

-مال من بود ها

با لبخند جذابی رو به روم نشست و واسه خودش لقمه ای گرفت.

-تو از این زندگی راضی ای؟

از سوال بی مقدمه اش، غافل گیر شدم و لقمه تو گلوم پرید، چند ضربه آروم به پشتم زد، که حس کردم تمام جونم داره بالا میاد.

-کافیه، ان قدر محکم زدی استخون نخاعم خرد شد.  
دوباره جدی شد.

-می خوای بگی جوابت چیه؟

-خب... چی بگم، خودت می دونی این زندگی ای نبوده که هر دومون آرزوش رو داشتیم اما...

با در موندگی سرش رو تو دست هاش گرفت و زمزمه کرد.  
-کاش می فهمیدم حسست رو کاش...

-چرا نمی تونم؟

-چی می گی آریان؟

-نمی دونم نمی دونم

-بین من و تو چند ماهه ازدواج کردیم اما هنوز قضیه طلاق رو...  
نزاقت ادامه حرفم رو بزخم و با غم عجیبی دستش رو بالا آورد.

-خواهش می کنم نگو، حالا نگو

کلافه سری تکون داد و رفت اما من خشک شده به جای خالیش نگاه می کردم،  
چرا نزاقت حرفم رو بزخم؟ چرا نزاقت بگم که من از این زندگی کوفتی خسته شدم،  
تا کی باید تحمل کنم؟

\*

آریان سردتر از قبل شده بود و این رفتارش عذابم می داد و هر کاری می کردم  
یخش باز بشه فایده نداشت، نمی دونم چش شده بود، آریان کوه یخ بود.

صبح که از خواب بیدار می شدم آریان رفته بود، شب هام یا بی حرف کنار هم شام  
می خوردیم و پشت بندش تو اتاقمون می رفتیم یا ان قدر دیر می اومد که من  
متوجه نمی شدم، چون خواب بودم.

خودم رو سرگرم امتحاناتم که هفته بعد شروع می شدن کرده بودم و رفتنم به شرکت انگشت شمار شده بود، شوق رفتن هم نداشتم.

مثلا شوهرم بود، من هم دله خوشی داشتم، کدوم شوهر؟

این واژه واسه من کلمه غریبی بود.

از بی حوصلگی کلافه شده بودم، همون طور که راه رو، رو طی می کردم به اتاق آریان رسیدم و دستم رو با شک روی دستگیره در گذاشتم.

آروم در رو باز کردم، چند ماه تو این خونه زندگی می کردم و با تمام کنجکاویم، هنوز جراتش رو پیدا نکرده بودم کامل اتاقش رو ببینم، آروم وارد شدم، یه تخت یه نفره گوشه اتاق بود، بوی عطرش توی اتاق پخش بود، حسی قلقلکم می داد رو تختش بخوابم اما به خودم تشر زدم.

نگاهم معطوف به قاب عکس بزرگی از آریان شد، یه عکس فوق العاده جذاب که ایستاده آرنجش رو لبه صندلی زده بود و با اخم به دوربین خیره بود.

این جام از اخم کردنش دست بردار نبود، حداقل یه لبخند می زدی ما خودمون می فهمیدیم گنده دماغی

اتاقش تم سفید و سورمه ای داشت کاملا مردونه

با دیدن در دیگه ای گوشه اتاق، توجهم چند برابر شد.

بازش کردم که حس کردم وارد یه دنیای دیگه شدم، یه دنیایی مثل بوتیک مردونه، قفسه های بزرگی سر تا سر اتاق چیده شده بود، انواع و اقسام کالج و کفش های اسپرت و کیف های دستی در رنگ های مختلف

دهنم دیگه بیشتر از این باز نمی شد.

کمد لباس هاش پر از کت و شلوار هایی بود که من هنوز هم تنش ندیده بودم.

دستم به طرف کشویی رفت، انواع ساعت های مارک و گرون قیمت، کشوی بعدی  
یه جعبه طلایی که پر از اتیکت های مختلف به اسم خود آریان و برند های معروف  
بود.

یکی رو بیرون آوردم و نگاهش کردم که هم زمان صدای به هم خوردن در توجهم  
رو جلب کرد.

با نفس هایی که به خاطر ترس شدت گرفته بود جعبه رو سر جاش قرار دادم و  
وایستادم.

به راحتی احتمال می دادم که آریان برگشته، تو همین فکر ها بودم که در اتاق باز  
شد و آریان، جلوی در نمایان شد.

با تعجب نگاهم کرد.

-این جا چی کار می کنی؟

همون طور نگاهم بهش بود، نمی تونستم چشم ازش بردارم.

پارت نود و سوم

عصبانی بود و این من رو می ترسوند.

-اگه دید زدنت تموم شد جواب من رو بده

با صدای ضعیفی که خودم هم به زور شنیدم گفتم: من؟

با سر تایید کرد، سریع خودم رو جمع و جور کردم، یعنی تا الان ان قدر ضایع نشده  
بودم ولی کم نیاوردم و حق به جانب گفتم: خودت چی؟ یهویی اومدی این جا واسم  
عرض اندام می کنی، بعد انتظار داری چشمم بهت نخوره؟ وگرنه من که چشم و  
گوش بسته ام، تو منو اخفال کردی.

پوزخند مسخره ای تحویلیم داد.

-اغفال درسته

گارد گرفتم.

-حالا هر چی آقای غلط گیر

-نگفتی این جا چی کار می کردی؟

مثل همیشه خونسرد و مطمئن جواب دادم.

-یه دختر و فوضولی که تو یه اتاق باشن نفر سوم شیطونه

سری تکون داد و با تیز بینی به دستم خیره شد و کم کم نزدیک تر شد ، تازه متوجه شدم به چی این جوری خیره شده، اتیکت رو تو دستم قایم کردم و دستم رو پشت کمرم بردم.

-اون چی بود؟

-هی... هیچی

ترسیدم بفهمه فوضولی کردم، قبلا بهم اخطار داده بود از سرک کشیدن بدش میاد ولی من نفهم گوش نکردم، یه جوری اتیکت رو پرت کرد گوشه ای که اصلا نفهمید، خب خدا رو شکر در مرحله اول خطر رفع شد.

نزدیک و نزدیک تر شد احساس کردم تو بغلشم، نفس عمیقی کشیدم و با ته مونده نیرویی که داشتم محکم به تخت سینش کوبیدم و به عقب هولش دادم اما تکون نخورد، برق شیطننت تو نگاهش موج می زد، سرش رو به طرف صورتم خم کرد.

-کوچولو خودت رو خسته نکن، فقط دست خودت اوف می شه.

از کوچولو گفتنش حرصم اومد و کلافه سرم رو عقب کشیدم.

با صدای خش داری که خنده توش موج می زد گفت: نمی دونستی یه جوجه کوچولو نباید بیاد تو اتاق یه شیر گرسنه؟

با این حرفش از خجالت سرم رو پایین انداختم و کمی لرزش دست هام رو حس می کردم.

-چون ممکنه تو یه آن ببلعش

قلبم مثل گنجشک می زد، سرش رو بلند کرد و به سردی نگاهم کرد.

دیگه مثل همیشه نبود، خالیه خالی بود پوزخندی رو لب هاش شکل گرفت.

-ببین، من حتی وقتی کنارتم هیچ حسی بهت ندارم، می بینی؟

نمی دونم چرا این حرف ها رو می زد، لابد می خواست آتیش به قلبم بزنه.

-پس این دلبری های مسخره ات رو ببر واسه یکی خرج کن که خریدار داشته باشه،

چرا می ترسی وقتی بهت نزدیک می شم؟ ز نمی، اگه بخوام بهت نزدیک بشم این

اجازه رو دارم، پس سعی نکن با حرف هات من رو تحریک کنی، چون هر وقت از

هم جدا بشیم، هر کس می ره پی زندگیه خودش، من خاطره ساز ترین اتفاق ها

رو واسه همسرم گذاشتم نه تو، می فهمی؟

پیروز مندانه از حرفش پوزخندی زد.

این الان به من توهین کرد؟ من تحریکش می کنم؟

با قطره اشکی که از چشمم افتاد، بغضم ترکید، آریان این طور نبود، حتما اتفاقی

افتاده غیر ممکن بود با نهایت بی رحمی با من حرف بزنه.

به طرف در رفتم که صداش رو شنیدم.

-در ضمن، از این به بعد حق نداری، تاکید می کنم حق نداری وارد اتاقم بشی و به

وسایلم دست بزنی.

من فقط ساکت حرفاش رو می شنیدم که گفت: فکر کنم منظورم رو گرفتی، حالا

می تونی بری

با حرص در رو کوبیدم و با گریه به طرف اتاقم رفتم، رو تختم ولو شدم و هق هق

گریه هام رو روی تشکم خفه کردم، آریان خیلی سنگ دل و غیر قابل تحمل شده

بود.

گر بگویی عاشقی...

با ما هم از یک خانه ای...

با همه کس آشنا...

با ما چرا بیگانه ای؟

\*

آریان

کلافه خودم رو روی تختم انداختم و با انگشت هام شقیقه هام رو ماساژ دادم، تحمل نگاه غمگین نورا رو نداشتم، دیگه این آخری می خواستم همه غرورم رو پس بزنم و بغلش کنم.

بگم غلط کردم دلت رو شکستم، بگم نورا درکم کن نمی تونم کسی رو بخوام که دلش پیش من نیست.

غرور لعنتیم بهم اجازه نمی داد حسم رو بهش منتقل کنم، واسه همین فهمیدم که بهترین راه همین بود.

فقط خدا می دونه چه قدر داغونم، نمی تونم غرورم رو ساده تقدیمش کنم و زیر پاهاش لهش کنه.

غرور مرد همه چیزشه

نگاهی به ساعت کردم، باید دوباره به شرکت می رفتم، اما باز هم بدون نورا، با این وضعی هم که پیش اومده بود قطعا تمایلی نداشتم که با من به شرکت بیاد، واسه همین بی خیالش شدم و از خونه بیرون زدم.

\*

پارت نود و چهارم

دو هفته بعد

نورا

لیوان شیرم رو سر کشیدم و پیام رونیکا رو باز کردم.

-سلام امشب با بچه ها می ریم شهربازی، میای؟

براش نوشتم.

-اتفاقا حوصله ام سر رفته

-اوکی پس می بینمت فعلا.

ان قدر شوق و ذوق داشتم، که نفهمیدم چه طور آماده شدم.

دقیقا عین پرنده ای بودم که تازه از قفس آزاد شده.

تمام تفریح کار و شرکت بود، که آریان هم همون رو کوفتم می کرد و از این رفتارش دست بردار نبود، کم کم داشتم به این شک می کردم که دوستش دارم، کم عذاب ندیده بودم.

خونه رو واسه ام مثل زندون کرده بود، جوجه گفتن هاش واسه ام خاطره شده بود، آرزو داشتم فقط یک بار دیگه این جوری صدام کنه تا دلم واسه اش قنچ بره، اما آریان یه آدم دیگه شده بود.

\*\*\*

با رونیکا و کمند مشغول دید زدن اطراف بودیم، کلافه نگاهی به ساعت کردم.

-پوف، می دونی نیم ساعته این جا معطلیم؟ پس کو این بچه هایی که می گفتی؟

رونیکا اومد جواب بده که کمند به جاش جواب داد.

-گفتن شما برید تا ماشین رو جایی پارک کنیم، زود میایم.

رونیکا به نقطه ای اشاره کرد.

-اون جان، بیاید بریم.

با دیدن فرهاد، پسر خاله رونیکا آه از نهادم بلند شد.



-این رو چرا گفתי بیاد؟ تو که می دونی دل خوشی ازش ندارم.  
رونیکا: چی کار می کردم؟ خونمون بودن مجبور شدم کولشون کنم بیارم.  
با جیغ فلورا کمی ترسیده عقب رفتم.  
-سلام نورا جون  
گونه اش رو بوسیدم.  
-سلام فلورای آتیش پاره (همون طور در حال خفه شدن بودم.) عزیزم من بادکنک  
نیستم که می خوای بترکونیم.  
دست هاش رو از دور گردنم باز کرد و نفسی تازه کردم.  
-حالا دیگه من رو عروسیت دعوت نمی کنی؟  
-ببخشید که جیگر خانم ایران تشریف نداشتن.  
خندید و چشم های سبزش رو چرخوند.  
-بی خیال به چیزی گفتم.  
فلورا دختر خاله رونیکا، دختر سرزنده ای بود که تنها سه سال از ما کوچک تر بود،  
روحیه شادی داشت و نقل اکیپمون بود.  
با دیدن فرهاد سرم رو به نشونه سلام تکون دادم که دستش رو جلو آورد، نمی  
دونم از دختری که ازدواج کرده بود و شوهر داشت چه تعریفی پیش خودش می  
کرد، به هر حال سعی کردم هنوز هم متعهد به یه اسم تو شناسنامه ام باشم وگرنه  
آریان زنده به گورم می کرد، زیاد ازش نمی ترسیدم اما این مدت واقعا وحشت ناک  
شده بود.  
واسه این که ضایع نشه، شکلاتی از توی جیبم بیرون اوردم و تو دستش گذاشتم  
که خندید.  
-هنوز هم ضد حالی

اداش رو در اوردم و روم رو بر گردوندم که فرید داداش فلورا و فرهاد رو دیدم، با فرهاد دو قلو های هم سان بودن اما از نظر اخلاق هیچ شباهتی به هم نداشتن، فرید کاملا بر عکس فرهاد، پسر خوبی بود.

بعد از این که کلی از وسایل ها رو سوار شدیم و تقریبا دل و روده ام در حال بالا اومدن بود، واسه خوردن شام از همون جا به تعداد پیتزا گرفتیم و روی چمن ها ولو شدیم.

هنوز بسته سسم رو باز نکرده بودم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم آریان کمی ترسیدم، همین رو می خواستی نورا؟ الان که چند تا فحش بارت کرد تازه می فهمی کجای کاری

جلوی بچه ها زشت بود جوابش رو ندم، واسه همین برق مصنوعی به چشم هام دادم و با عشوه گفتم: وای شوهر جونمه، الهی فداش بشم، برم ببینم چی کارم داره.

فرهاد به حالت چندش روش رو بر گردوند، رونیکا هم دستش رو روی دهنش گذاشت.

-عوق حالم به هم خورد.

کمند: پاشو برو یه وقت نذر دنش.

خندیدم و کمی از بچه ها فاصله گرفتم.

-بله؟

با داداش کمی گوشی رو فاصله دادم.

-ساعتت رو دیدی؟ معلوم هست کدوم گوری رفتی؟

طلب کارانه صدام رو بالا بردم، اما با احتیاط که بچه ها نشنون.

-حرف دهننت رو بفهم، این که من کجام ربطش به تو چیه؟

بهش خبر نداده بودم کجا می رم و خب کمی هم از این بابت حق می دادم عصبانی بشه، روی نقطه ضعفش پا گذاشته بودم، اما مرغم یه پا داشت و دلم می خواست به زور بهش القا کنم که کار هام به خودم مربوطه.

-غلط کردی تو، مثل این که فراموشت شده من کیه تو ام؟

با دیدن فرهاد که به طرفم می اومد صدام رو پایین آوردم.

-فقط اسمت تو شناسنامه منه و هیچ مالکیتی نسبت بهم نداری.

فرهاد: پس کجایی تو؟ غذات سرد شد.

کوفتت بزمن، این همه آدم تو باید به من خبر بدی؟

اشاره کردم بره، هر چند سمج تر از این حرف ها بود، ولی تیر فرهاد به هدف خورد و با این کارش رسماً فاتحه من رو خونده بود، چون فوراً آریان واکنش نشون داد.

-نورا این صدای کی بود؟ هان؟ احمق داری چه غلطی می کنی تو؟

پر حرص و فشار حرف می زد، حتم داشتم رگ های گردنش بیرون زده و اگه جلوش باشم از ترس رو به موت می رم، اما شجاع و نسنجیده گفتم: به تو مربوط نیست، اون موقع که هر شب هر شب معلوم نبود کجایی و پیش عشق جانت سر می کردی و من دم نمی زدم باید می فهمیدی که کار های من هم به تو مربوط نیست.

با صدای خشنی که احساس کردم حنجره اش پاره شد، داد زد.

-دهن من رو باز نکن، گفتم با کدوم بی صاحب شده ای بودی؟

ای بابا من هر چی می گم این فاز و نولش قاطی می شه، جسورانه جواب دادم.

-با دوستم

پارت نود و پنجم

صدای نفس های عصبیش گوشم رو پر کرد، دروغ گفته بودم و هیچ سنی با فرهاد نداشتم، اما دلم می خواست خیال کنه راست بوده. سکوتش دلم رو خنک می کرد

اما کافی نبود، باید بیش تر از این ها حرص می خورد، باید تلافی همه ی اذیت کردن هاش رو در می آوردم، تا یاد بگیره نباید سر من داد بکشه. بالاخره نتونست خودش رو کنترل کنه و عصبانی فریاد کشید.

-نورا دستم بهت برسه می کشمت، به خدا می کشمت، کجایی لعنتی؟

واسه حرص دادنش لحن شادی به خودم گرفتم.

-با چند تا از دوست هام بیرونم، می خوام آدرس بدم بیای؟

-اره آدرس بده پیام تو رو جمع کنم، چون اگه دستم بهت برسه زنده ات نمی زارم.

-هر کاری که می خوام بکن.

از نفس های تند و بی وقفه اش فهمیدم کارم رو درست انجام دادم و تیرم به هدف خورده

-لعنت بهت نورا، دعا کن دستم بهت نرسه.

دیگه صداسش رو نشنیدم و تنها بوق ممتدی بود که تو گوشم پخش می شد.

لبخند خبیثی زدم و گوشیم رو تو جیبم چپوندم، می دونستم گفتن این حرف ها جز اعصاب خوردی واسه آریان نتیجه دیگه ای نمی ده، اما دست خودم نبود و فقط می خواستم سر حال پیام.

\*\*\*

کلید رو تو قفل چرخوندم که با تیکی باز شد، نمی دونستم باید چه جوابی بهش بدم خدایی به این جاش فکر نکرده بودم.

با دیدن فضای نیمه تاریک خونه نفسی از سر آسودگی کشیدم، اما خیلی زود کوفتم شد، کل خونه بوی سیگار می داد که حالم رو بد می کرد.

روی میز پذیرایی به هم ریخته بود، یه عالمه ته سیگار به نظر نمی رسید کسی این جا اومده باشه، یعنی همه رو خودش مصرف کرده؟

اما خودش نبود، معلومه ساعت دوازده بود، لابد خوابه.

بی صدا کفشم رو در آوردم و آروم به طرف پله ها قدم برداشتم که با صدای آریان سر جام میخ کوب شدم.

یا حضرت فیل، این کجا بود؟

این وسط کوبش های قلبم هم از ترس روانیم کرده بود، به این آشپز خونه لم داده بود و قیافه اش در هم بود.

اول تو دلم یه فحش درست و حسابی حواله ی خودم و اون زبون تند و تیزم کردم، قیافه اش خیلی واضح نبود اما هاله ای از عصبانیت رو تو نی چشم هاش می دیدم.

شیشه رو روی کانتر گذاشت و به طرفم اومد.

-به به، خانم بالاخره تشریف آوردن، کجا به سلامتی؟

چند تا پله رو پایین اومدم که با دیدن اخمش به خودم لعنت فرستادم.

تو که مثل چی ازش می ترسی، غلط می کنی پا روی نقطه ضعفش می زاری.

با من و من گفتم: می...خواستم ب...برم بخوابم.

فاصله بینمون رو کم کرد و تو یه قدمیم وایستاد، یه سر و گردن از من بالا تر بود، نفس های تند و رو اعصابش داشت حالم رو بدتر می کرد، بوی سیگار هم قاطی شده بود و شرایط رو واسه بالا آوردنم فراهم می کرد، ولی نزدیک بود از ترس پس بیوفتم.

-که می ری بخوابی؟

اومدم جوابی بدم که انگشتش رو به نشونه سکوت رو لبم گذاشت و با خشم و نفرت تو چشم هام زل زد.

-اگه می دونستم ان قدر کثیفی هیچ وقت با هم چین شرایطی موافقت نمی کردم.

خنده ی هیستریکی کرد و چرخى زد.

-تف تو غیرت من که نمی دونم امشب زخم کدوم گوری بوده، چه قدر واسه پسر های مردم عشوه اومدی؟

نگاه ناباورم رو به چشم های سردش دادم.

آریان اشتباه می کنی...

باز داری تهمت های سابق رو بهم می زنی...

تو مگه نگفتی باورت دارم؟

لب زدم.

-من...

قطره ی اشکی از گوشه پلکم افتاد، لبش به حالت پوزخند کش و قوسی پیدا کرد.

-خوبه حسابی تو کارت واردی، اگه عشوه هات رو واسه مهرداد و پرهام نمی دیدم که اشتباه می کردم، ولی از شما دختر ها بیش تر از این توقع نمی ره.

مهرداد و پرهام جز برادرم واسه من چیز دیگه ای نبودن، اما آریان طور دیگه ای برداشت می کرد.

داشت با حرف هاش خردم می کرد، نمی خواستم بفهمه اذیت می شم اما لرزیدن دست هام و بدنم ناخواسته رسوا می کرد و قطره های اشک مزید بر علت بود.

اما کم نیاوردم و جلوش سینه سپر کردم.

-من با هر کی بخوام می گردم، اصلا دوست دارم با مهرداد گرم بگیرم به تو چه؟

از عصبانیت فکش منقبض شد و چشم هاش به سرخی رفت تا به خودم اومدم، یه طرف صورتم از دست های بزرگش سوخت.

با شک دستم رو روی صورتم گذاشتم و نگاهش کردم، بدون هیچ پشیمونی نگاهم می کرد، این بار دومی بود که بهم سیلی می زد و زیر بار تهمت هاش بودم.

پشتم رو بهش کردم برم که موهام رو از پشت گرفت و کشید.

روی زمین افتادم، از درد می نالیدم اما کر شده بود، خون جلوی چشم هاش رو گرفته بود.

لگد محکمی به ساق پام زد که صدای شکستنش رو شنیدم.

-آخ لعنتی ولم کن، آشغال پام رو خورد کردی.

داد زدم ولم کن، اما صدام رو نمی شنید، با همون عصبانیت فریاد کشید.

پارت نود و ششم

-بزار روشنت کنم، مثل این که تو متوجه نشدی کدوم روی من رو بالا آوردی؟ این دفعه از جونت می گذرم اما باور کن نورا، به خدا قسم اگه یک بار دیگه این کار رو کنی پشیمون می شی، چون آدمی می شم که هیچی واسه اش مهم نیست و زندگیت رو واست جهنم می کنه خب؟ من تا الان مثل فرشته باهات برخورد کردم که این جور ی هار شدی، اما وای به حالت دوباره تکرار بشه.

تو دلم گفتم: اره از نوع عزرائیلش

خونی که از بینیم راه افتاده بود رو با پشت دست پاک کردم و تو روش داد زدم.

-به تو ربطی نداره آشغال، طلاقم رو ازت می گیرم، تو مرد نیستی که دست روی من بلند می کنی، مرد نیستی که زدی زیر حرفت

با تمسخر چرخ می خورد و دوباره مقابلم وایستاد.

-اون به وقتش، ولی حق داری تکرار کنی، چون این کارها از سر عاده و ترکش از محالاته، حالا می فهمم چرا خیلی زود با این ازدواج موافقت کردی، چون فکر کردی من عم عین بقیه پسر هام که بتونی خودت رو به من غالب کنی، ولی کور خوندی من دم به تله نمی دم.

-آره من همه ی این هام که تو می گی، پست، کثیف، اصن هر چی، ربطش به تو چیه؟

-می خوای بدونی ربطش چیه؟

یه لگد دیگه تو پام زد، از درد داشتم بی هوش می شدم، دوباره ادامه داد.

-نکنه فکر کردی چون بهت آزادی دادم می تونی هر غلطی که دلت می خواد بکنی؟  
من شوهرتم و این چیزیه که از مسئولیتم کم نمی کنه، اصلا می خوای بدونی چرا  
عصبانیم؟

با قاطعیت سرم رو تکون دادم.

-مگه من بهت نگفته بودم دور و بر هیچ پسری نبینمت؟

هیچ پسری رو با تاکید بیش تری گفتم.

زبونم قفل شده بود و نمی دونستم چی بگم، دایره لغاتم خالی شده بود، با چشم  
هایی که از ترس دو دو می زد، زمزمه کردم.

-تو اشتباه می کنی، اون... اون پسر خاله رونیکا بود که فقط می خواست واسه شام  
صدام کنه، من با بچه ها رفتم پارک نه هیچ جای دیگه

گوشیم رو جلوش پرت کردم و ادامه دادم.

-بازش کن و پیام های من و رونیکا رو بخون، بخون تا بفهمی با حرف هات چه  
طور من رو سوزوندی.

گوشیم رو برداشت و کمی باهاش ور رفت، حدس می زدم داره پیام ها رو می  
خونه.

یه کم با غم و پشیمونی نگاهم کرد و خواست چیزی بگه، دستم رو به نشونه سکوت  
بالا آوردم.

-آره ماشالا به غیرتت که مواظبی زنت کجا می ره کجا نمی ره ولی نمی دونی تو  
دل صاحب مرده اش چی می گذره، ازت متنفرم آریان، بی زارم ازت آریان صدر، تو  
به خاطر هدفت من رو کشوندی تو این جهنم تا عذابم بدی، نمی دونم چه گناهی  
کردم که مامور مرگم تو شدی، تو یه ظالمی... می دونی دلم واسه خودم می سوزه



چون وارد بازی ای شدم که نمی دونستم عاقبتم به کجا ختم می شه اما باز هم پیش رفتم.

بغضم شکست و به اشک هام اجازه ریختن دادم.

صدای نفس های خسته اش رو می شنیدم، دوباره لب زد تا چیزی بگه، نگاهش پشیمون بود، شاید می خواست عذر خواهی کنه، اما غرورش اجازه نمی داد.

مرد بود و شکستن غرورش اذیتش می کرد.

می دونم آریان، خوب می دونم نمی خواستی این جوری بشه ولی به راحتی نمی تونم ازت بگذرم.

با دستم موهام رو می کشیدم، وضعم متشنج شده بود، جلو اومد و روی زانو کنارم نشست، دست هام رو گرفت و تند و تند بوسید اما من فقط گریه می کردم.

-آروم باش، نورا غلط کردم تو رو خدا دست بردار، بسته دیگه داغونم نکن لعنتی دستم رو محکم کشیدم.

-ولم کن... تو یه ظالمی... تنهام بزار، همین رو می خواستی؟ که من رو بیاری تو خونه ات زجر کشم کنی؟ حداقل این مدت که توی خونه ات بودم تحمل می کردی، بعد می زاشتم می رفتم یه قبرستونی پشت سرم هم نگاه نمی کردم، اسمم رو از توی شناسنامه کوفتیت بیرون می کشیدم تا مبادا فکر کنی راهم رو کج رفتم و بهت تعهد نداشتم، بعد این جوری ذره ذره خردم می کردی.

سرش رو سمت صورتم گرفت و زمزمه کرد.

-نورا

حتی سر بلند نکردم نگاهش کنم، خیلی وقت بود احساسم رو تو خودم گم و گور کرده بودم.

فقط به سختی لب هام رو از هم باز کردم.

-شب بخیر

با غم نگاهم کرد و لبش تکون مختصری خورد، ولی مجالی بهش ندادم و خودم رو جمع و جور کردم.

پام به شدت درد می کرد اما به زور خودم رو به بالا رسوندم.

نمی خواستم بیش تر از من بشکنه، من هم غرور داشتم، مگه من آدم نبودم؟ اما غرور مردم نباید می شکست.

چند قدمی در دستم از پشت کشیده شد.

-نورا صبر کن حرف بزنیم، من... منظوری نداشتم.

نگاهش به پام افتاد که می لنگید.

-نورا پات آسیب دیده باید بریم بیمارستان

بدون این که نگاهش کنم، دستم رو بیرون کشیدم و در رو محکم بستم.

چند بار دستگیره در رو کشید اما قفلش کرده بودم.

صدای دادش بند دلم رو پاره کرد.

-لعنتی بازش کن ، حالت خوب نیست.

خیلی دیر بود آریان

بغضم شکست و رو زانو افتادم و به زمین چنگ زدم، خدایا خستم، دیگه تحمل ندارم، تا کی رفتار های ضد و نقیض و حرف های تیکه دارش رو بشنوم و دم نزنم.

زجه زدم، لعنت بهت آریان، لعنت به تویی که با حرف هات خردم کردی، لعنت به دل من که عاشق یه مرد مغرور و خود رای شد.

نمی دونم چه قدر گریه کردم که از خستگی همون جا ولو شدم.

\*\*\*

پارت نود و هفتم

آریان

از اتاقم بیرون اوادم و بی هدف مقابل در اتاقش ایستادم، کنترل پاهام دست خودم نبود و به طرف اتاقش کشیده می شد، ضربه ای به در زدم اما جوابی نیومد.

-نورا باز کن در رو، نورا عزیزم باید باهات حرف بزنم.

سه روز کارم همین بود، در زدن اتاقی که انگار کسی توش نبود، اگه صدای گریه هاش رو نمی شنیدم که شک می کردم زنده باشه و در رو می شکوندم.

حال من هم بهتر از نورا نبود، هر شب همین جا جلوی در اتاقش ان قدر بس می نشستم که خوابم می برد.

چند تا از جلسه های مهمم رو سر همین قضیه از دست دادم، ثانیه ای تنهاش نمی زاشتم، جهنم مرده شور هر چی شرکت و جلسه رو بیره من نورا رو می خوام.

چندین بار در زدم، اما در اخر نا امید به دیوار تکیه زدم، خیلی ازم دل خور بود، من دل جوجه کوچولوم رو شکسته بودم، راحت بهش تهمت زدم، تهمتی که حقش نبود.

نا امید چند قدمی از در دور شدم که صدای چرخوندن کلید باعث شد دوباره برگردم.

در باز شد و بعد سه روز نورا رو با چهره ی ناراحتی تو چارچوب در دیدم، انگار دنیا رو بهم داده بودن.

دوست داشتم سفت بغلش بگیرم اما از عکس العملش می ترسیدم، می ترسیدم پسم بزنه و دنیا رو سرم آوار بشه.

هنوز هم غم حرف هام رو تو چشم هاش می دیدم، قلبم به درد اوامد، من باهات چی کار کردم نورا؟ کی از من بهتر تو رو می شناسه و می دونه پاکت من رو جذب خودش کرده؟ اما من با بی رحمی بهت تهمت زدم...

آروم هیکل ظریف و کوچولوش رو تو بغلم کشیدم، هیچ اعتراضی نکرد، دوست داشتم ان قدر به خودم فشارش بدم که صدای استخون هاش رو بشنوم، بوی عطرش بد مشامم رو پر کرده بود و حق ریزش باعث شد تا عمق قلبم بسوزه. صورتش رو قاب گرفتم، تا چشمش بهم خورد فوراً نگاهش رو دزدید. حتی سعی نکرد از بغلم بیرون بیاد، اما انگار نمی دونستم این آرامش قبل طوفانه آروم صداش زدم.

-نورا نگاه کن، بیش تر از این نمک رو زخم نپاش.

-نورایی، جوجه؟

نمی دونم چی شد که یه دفعه دست هاش رو از حصار بازو هام در آورد و شروع به زدند کرد.

مشت های کوچولوش رو تو سینه ام فرود می آورد، با ناخن هاش به گردنم می کشید، با این که می سوخت اما من فقط با آرامش نگاهش می کردم، می خواستم خودش رو خالی کنه.

-به من نزدیک شو وگرنه جیغ می کشم، تا همه عالم و آدم بفهمن تو یه قاتلی، قاتل احساسی، قاتل روحی

اه نورا از کدوم احساس حرف می زنی، تو که به من بی احساسی تو که من رو نمی خوای لعنتی

ان قدر زد تا خودش خسته شد و به دیوار تکیه زد.

فکر کردم دیگه تمومه، دوباره خواستم بغلش کنم که با جیغ و داد گفت: نیا... نیا جلو لعنتی... برو

دیگه از جیغ کشیدن هاش خسته شدم، مگه من چیکار کرده بودم؟ حق نداشتم؟

دیگه داشت کفرم بالا می اومد، خواستم سرش داد بکشم اما با دیدن نورا که بی حال می نشست نگران شدم.

دست های بی جونش رو کشیدم و دوباره بغلش گرفتم.

-چی شد خانومم؟ نورا خالت خوب نیست، پاشو باید بریم دکتر

-نمیام، ولم کن حالم خوبه، دست از سرم بردار

ان قدر گریه و زاری کرده بود که دیگه جونى تو تنش نبود.

نگران پاش بودم، اون شب بد زدمش، لعنت به من

آروم در گوشش گفتم: باشه عزیزم آروم باش

به دیوار تکیه دادم و کامل تو بغلم محاصره اش کردم، سرش رو روی سینه ام گذاشتم و پشت کمرش رو ماساژ دادم و نرم و زمزمه وار گفتم: من راجع بهت اشتباه کردم، نمی خوام بعد از سه روز فراموش کنی؟ بین حال من رو، من هم تعریفی ندارم، رگ غیرتم بد بالا می زنه، به خدا سخته مرد باشی و زنت رو کنار مرد دیگه ای ببینی.

سرش رو برداشت و بد نگاهم کرد.

تو این هیری ویری خنده ام گرفته بود، ولی کی جرات داشت بروز بده.

-منظورم اینه که این طور برداشت کنی، تو مراعات حال من رو نکردی؟ نگفتی آریان با این حرف خرد می شه؟ به خیالت می خواستی دروغ بگی که چی؟ می دونی فکرم هزاران جا رفت؟ هوم؟

سرش رو پایین برد تا اشکش رو ببینم، با لج بازی چونه اش رو بالا آوردم.

-خانومم گریه نکن، من طاقت ندارم اشک هات رو ببینم، می فهمی؟ دیگه هیچ وقت گریه نکن باشه؟

ریز سرش رو تکون داد و با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد.

می دونم هنوز دل خوری اما این غرور لعنتی اجازه نمی ده ازت عذر بخوام، می دونم تند رفتم، می دونم اون حرف ها لایق وجود پاکت نبود اما من الاغ نفهمیدم چی گفتم.

نورا

هنوز از آریان دل سرد بودم، هر کار می کردم دلم آروم نمی گرفت.

بد جور با حرف هاش آتیشم رو روشن کرده بود، پام هنوز درد می کرد اما یه ضرب دیدگی ساده بود، حتی عذر خواهی هم نکرد که حداقل دلم رو خوش کنم، باز هم فراموش کرد.

وقتی یاد حرف های چند روز پیشش می افتادم قند تو دلم آب می شد، با این که بد دلم رو شکونده بود اما حرف ها و قربون صدقه هاش مرحمی روی قلب شکسته ام بود.

حالا که حالم بهتر شده بود، باز هم دستور داد همراهش به شرکت برم، نمی دونم از این کار می خواست به کجا برسه.

با لبخندی پشت فرمون نشست و با دیدنم به ثانیه نکشیده اخم هاش تو هم رفت.

-چیه؟

پارت نود و هشتم

کلافه پوفی کشید و به سمتم چرخید.

-جوجه رژ لب رو کمش کن.

-خیلی هم خوبه

-نورا، خانم، عزیزم، رو حرف من نه نیار

این مدت ان قدر حرصش داده بودم که دیگه با تهدید صدام می کرد.

میون حرص خوردنش گفتم: من این جوری راحتم

فکر کنم باز هم عصبانیش کردم که از بین دندون هاش گفت: نورا اون رژ لب

کوفتیت رو پاک می کنی یا خودم پاکش کنم؟

-مگه چشه؟

-اوم حالا درست شد، جوجه رو چه به آرایش

این چند روز هر چی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که من نمی تونم یه شانس دیگه به این زندگی اجباری بدم، آریان من رو باور نداشت، دل واپسی ها و نگرانی ها، حتی غیرتی شدن هاش رو به چشم می دیدم و کور نبودم که همه این ها رو به علاقه و دوست داشتن ربط ندم اما من اثبات می خواستم، دلم می خواست حتی شده یک بار، قید غرورش رو بزنه و عشقش رو به زبون بیاره.

با دیدن مهرداد ذوق زده به طرفش رفتم، خیلی دلم واسه اش تنگ شده بود.

-سلام نورا خانم مهندس، ببینم ما رو به جا آوردی؟

-سلام خوبی؟ راستش یه کم در گیر زندگی شدم، واسه همینه که دیگه شرکت نیومدم.

چشمکی زد و نیم نگاهی هم به آریان که اخم کرده بود نداشت.

نمی دونم این دو تا چشون بود که به هم محل نمی دادن، تا جایی که یادمه رفیق جینگ هم بودن و تا این حد دور از هم ندیده بودمشون.

-شما قدم روی چشم ما می زاری اگه بیای.

واسه این که حرص آریان رو در بیارم با لحن مسخره ای گفتم: داداش نگو ما خرابتیم

خندید و اشاره کوچیکی به آریان کرد، یعنی این چشه؟

شونه ای بالا دادم و پشت سر آریان که به اتاقش می رفت، راه افتادم که مهرداد آروم صدام کرد.

-پیشت، هی با توام نورا؟

-بله؟

-یه لحظه بیا کارت دارم.

نیم نگاهی به آریان کردم، تو فکر بود و اصلا متوجه حضور من نمی شد، به طرف مهرداد برگشتم.

-سریع بگو باید برم، الان کفری می شه.

-ببین نورا مقدمه چینی نمی کنم، ازت یه چیزی می خوام فقط نه نیار.

-بگو، تا جایی که بتونم حتما انجام می دم برات، تو مثل برادرمی

-ببخشید این رو می گم، اما من از دوستت رونیکا خوشم اومده، البته اشتباه برداشت نکن ها عشق و عاشقی در کار نیست، ما نه زیاد هم رو دیدیم و نه حرف زدیم، واسه همین می خوام بیش تر باهاش آشنا بشم تا شاید جدی تر راجع به خودمون حرف بزیم.

در طول حرف زدنش با اخم ریزی گوش می دادم، اخم به خاطر گیج شدنم بود، مهرداد پسر عاقلی بود و تو این یک سال خیلی خوب شناختمش، کی بهتر از مهرداد؟ اما انگار اخم رو به منظور دیگه ای برداشت کرده بود چون گفت: چیزه، ناراحت شدی؟ ببخشید نورا مثل این که اصلا نباید مطرحش می کردم، حرمت شکنی کردم، اگه حرفی زدم عذر می خوام.

این پسر چه مودب و آقا بود، کاش آریان هم بویی از تو می برد، اون وقت دنیا به کامم می شد.

مهرداد هم ناراحت شده بود، فکر می کرد من همه کاره رونیکام که حالا بخوام اجازه بدم، باید از ناراحتی درش می آوردم.

-نه مهرداد اصلا این طور نیست، شما دو تا آدم عاقل و بالغین که خودتون می تونین تصمیم بگیرین و این اصلا به من مربوط نمی شه، الان شماره رونیکا رو بهت می دم، فقط می خوام یه چیزی رو بپرسم.

به یک باره از شوق پرید.

-واقعا؟ وای فکر می کردم ناراحت بشی فکر کنی من هیزی کرده باشم، خب جانم بفرما؟ من در خدمت هستم.



-تو و آریان مشکلتون با هم چیه؟ اتفاقی افتاده؟

اخم هاش تو هم رفت.

-نه، ما هم دو تا آدمیم، خب طبیعیه از هم دل گیر می شیم، اما هیچ وقت دوستیمون رو خاتمه نمی دیم، حالا بعدا خودت می فهمی، تو خیلی خوبی نورا امیدوارم لایق بهترین ها باشی.

با خودم زمزمه کردم.

-بعدا می فهمی، بعدا می فهمی

من چی رو قراره بفهمم؟

ان قدر تو فکر بودم که نفهمیدم مهرداد کی رفت و من رو با یه دنیا سوال بی جواب تنها گذاشت.

\*

با هزار فکر و خیال پشت میز غذا خوری نشسته بودم و مخاطب افکارم کسی نبود جز آریان

اومدم عقب بکشم که گفت: تو که هنوز چیزی نخوردی؟

-نمی خورم.

-گفتم بشین و غذات رو بخور.

-اه اصلا تو به من چی کار داری، حوصله ندارم، گرسنه هم نیستم.

-غذات رو بخور و چیزی رو به خودت تلقین نکن

بی اختیار صدام بالا رفت.

-نمی تونی به زور چیزی رو به من تحمیل کنی، پس لطف کن کاری بهم نداشته باش، ادای این آدم های مهربون هم در نیار که اصلا بهت نمیاد.

فکر کنم دوباره عصبانی شد، با پوزخندی گفت: هر غلطی می خوای بکن

از جاش بلند شد و از آشپز خونه بیرون رفت.

-مرتیکه نقطه چین

\*پارت نود و نهم

دل رو به دریا زدم و کلمات رو تو ذهنم چیدم، خودم هم نمی خواستم حرف هایی که از روی اجبار عقم بود رو به زبون بیارم، اما چاره ای نداشتم، نمی خواستم فکر کنه از این زندگی راضی ام، از کجا معلوم پیش خودش نگفته باشه «حالا من چیزی نمی گم چرا این دمش رو نمی زاره رو کولش و بره؟ چرا این قدمی واسه جدایی بر نمی داره؟»

آریان خیلی دوست دارم اما این دوست داشتن یه طرفه رو نمی خوام، من اعتراف می خوام، خواهش می کنم کار رو واسه من سخت نکن و اعتراف کن.

فقط می خواستم تحریکش کنم تا شاید راضی بشه و اعتراف کنه، تو دلم خدا خدا می کردم همین امروز همه چیز رو از زبون خودش بشنوم.

سرش رو با دست هاش گرفته و به جلو خم شده بود، رو به روش و ایستادم و لحن محکمی گفتم: آریان کی کار های طلاق رو انجام می دی؟

با سوال یهویی فوراً سرش رو بالا گرفت و زیر لب زمزمه کرد.

-چی؟

-شنیدی، گفتم کی قراره از این وضع خلاص بشیم؟ الان شش ماهه گذشته و تو هنوز کاری نکردی، تو من رو از دنیای خودم بیرون کشیدی و با این نقشه مزخرفت همه چیز رو بهم تحمیل کردی، اگه باز هم می خوای ادامه بدی دیگه من نیستم، من می رم چون تحمل این زندگی رو ندارم.

با قیافه ی شوکه ای و ایستاد و کم کم ابروهاش گره خورد.

فورا بلند شد و عصبانی داد کشید.

-تو می خوای چه غلطی کنی؟

مصمم گفتم: می خوام برم.

فورا خشمش جاش رو به پوزخندی داد.

-باشه برو

جا خوردم حتی خیلی بیشتر از آریان، فکر نمی کردم به این زودی جا خالی کنه، فکر می کردم اگه دوستم داشته باشه بهم می گه اما...

انگشت اتهام رو سمتش گرفتم و در حالی که سعی می کردم از تو نشکنم، گفتم: تو، یه مرد خود رای و یک دنده ای که فقط می تونی دستور بدی، تو فقط اسم شوهر رو یدک می کشی، ولی هیچی از زندگی نمی دونی، تو حتی نمی دونی باید چه جوری به یه دختر ابراز احساسات کنی، تو یه آدم خشکی که چیزی از عشق و حس یه دختر نمی فهمی، خیلی بدی آریان ازت متنفرم.

دل شکسته و زخم خورده ام دوباره گرفت، لج کرده بودم، نمی دونم این ها رو چه طور گفتم که با چشم های ریز شده نگاهم کرد.

-مثل این که همه چیز رو جدی گرفتی؟ شاید هم داری به این زندگی عادت می کنی اما بزار این رو بهت بگم که خیال بافی نکنی، من تا دو روز دیگه کار های طلاق رو انجام می دم و از هم جدا می شیم، شیر فهم شدی؟

این ها رو با عصبانیت می گفت، طوری که رگ گردنش متورم شده بود.

ناباور پلک زدم و به آریانی که صد درجه فرق کرده بود، نگاه کردم.

نگاه سرد و بی تفاوتش آخرین سیلی محکمی بود که به صورتم خورد.

نذاشتم دوباره اشکم بریزه و با غرور و نفرت به چشم های وحشیش زل زدم.

-پس چی فکر کردی؟ می مونم و تحملت می کنم؟ نه حضرت آقا کور خوندی، اگه کسی هم از این وضع خسته شده اون منم نه تو

منتظر حرف دیگه ای نموندم و به سرعت به اتاقم رفتم.

با حرف های آریان جری تر شده بودم و وضع از اینی که بود بدتر شد.

خودم می دونستم آخر این ماجرا منم که همه چیزم رو می بازم و تنها چیزی که می مونه کلی خاطره ست که هیچ وقت پاک نمی شه

دیگه نمی خواستم کوتاه بیام و خودم رو کوچیک کنم، نمی خواستم گوش به فرمان و مطیعش باشم، از این مدام خورد کردن هاش خسته بودم، از نقش بازی کردن خسته بودم، از این که ادای آدم های خوش بخت رو در بیارم خسته بودم. دیگه نمی زاشتم غرورم له شه.

به سرعت اشکم رو با پشت دست پاک کردم و چمدونم رو از زیر تخت بیرون کشیدم.

با دیدنم پوزخندی زد، اهمیتی ندادم و چمدون رو دنبال خودم کشیدم، تازه یادم افتاد ماشین خودم تعمیر گاهه و واسه تحویل گرفتنش پشت گوش انداختم.

از زیر نگاه های خیره اش، تلفن رو برداشتم و شماره آژانس رو گرفتم که صدای بوق ممتد پخش شد.

نگاهم به سمت آریان کشیده شد، بالا سرم وایستاده بود و دستش روی شاسی تلفن بود.

فکر کردم نمی زاره برم اما گفت: خودم می برمت.

یهو دلم خالی شد، لعنتی اگه نمی خوامی برم همین حالا بگو

زیر لبی صدای زمزمه اش رو شنیدم، البته خیلی گنگ اما شنیدم.

-حالا که تو نمی خوامی من هم نمی خوام.

این حرفش مدام مثل ناقوس تو سرم می پیچید.

نگاه آخرم رو به خونه انداختم و از دیدم دور شد.

کلافه از سکوتی که بینمون بود، پوفی کشیدم.

با ابروهای توی هم رانندگی می کرد، چه قدر تو این حالت جذاب و مغرور شده بود، اما این مرد مغرور دیگه مال من نبود، دیگه تموم شد.

سرعتش زیاد بود و همین حالم رو یه جوری می کرد، زیر لب زمزمه کردم.

-آروم برو

بدون هیچ حرفی سرعتش رو کم کرد، از این سکوتش برداشت خوبی نمی کردم، آریان همیشه عادت داشت با داد و بیداد حرفش رو بزنه، اما حالا..

از حرف هایی که زده بودم، پشیمون شدم، ای کاش لال می شدم و آتیش به دل خودم نمی زدم.

سرش داد کشیدم.

-چرا هیچی نمی گی؟ چرا الان ساکت شدی؟ وقت های دیگه خوب سر آدم داد می کشی، الان روزه سکوت گرفتی، آره؟

پارت صدم

با عصبانیت مشتش رو روی فرمون کوبید اما چیزی نگفت، حالش بد بود و این رو فقط من می فهمیدم.

داد زدم.

-بسته دیگه خسته شدم.

باز هم سکوت، من هم دیگه چیزی نگفتم.

وقتی رسیدیم با اون سرعت وحشت ناکش ترمز عجیبی زد، از ترس فقط چشم هام رو بستم.

با لحن فوق العاده سردی گفت: پیاده شو برو

یه کم تعلل کردم تا آرومش کنم که با دادش گوشم سوت کشید.

-برو دیگه، معطل چی هستی؟ نکنه کر هم شدی؟

از لحنش حرصم گرفت، پیاده شدم و بعد از برداشتن چمدونم در رو محکم بستم.  
وحشت ناک گاز ماشین رو گرفت و رفت.

تا از دیدم دور شد صبر کردم و زنگ در رو زدم که بی معطلی باز شد.  
انگار باز هم آراز رو آیفون خوابیده بود.

قبل از این که خودم رو به ورودی برسونم آراز هراسون به طرفم اومد.  
-سلام، نورا چی شده؟

بی حال گفتم: سلام مگه قراره چیزی بشه که بیام این جا؟  
اشاره اش به چمدونم بود.

-پس این چمدون چی می گه؟ نکنه زدین به تیپ و تاپ هم؟ لابد می خوای واسه  
اش ناز کنی؟ اره کلک؟

-ناز کردن دیگه چه صیغه ایه؟ این خزعلات چیه که داری می گی؟  
عصبانیتم رو سر آراز خالی می کردم.

-پس قضیه جدیه.

با دست کنارش زدم.

-سر به سرم نزار که امروز از دنده چپ بلند شدم، می رم تو اتاقم، فقط حواست  
باشه فعلا آقاجون نفهمه اومدم، خودم سر فرصت باهاش حرف می زنم.

«آریان»

یک ماهی می شد که نورا رو ندیده بودم، خبری ازش نداشتم و حتی شرکت هم  
دیگه نیومد.

دلم براش تنگ شده بود، اما نمی تونستم برش گردونم، بهش چی می گفتم؟ این  
که زیر حرفم زدم و عاشقت شدم؟ این که جونم بهت بنده و نمی خوام طلاق  
بدم؟

مسخره ست، نورایی که من روز آخری دیدم، سنگ دل بود.

با وقاحت تمام تو صورتم داد زد که من مرد نیستم، چه طور ادعای مردونگی می کردم وقتی زیر قوالم زده بودم؟ من مرد بودم که دست روش بلند کردم؟

نورا هم بد کرد، با این کارش اعتصاب خودش رو نشون داد تا زودتر طلاقش بدم، کاش به هر دومیون زمان می داد، هر کاری می کردم تا دوستم داشته باشه.

حرف های روز آخرش بد جور گیجم کرده بود، از احساس و عشق حرف می زد اما کدوم حس؟ اگه دوستم داشت چرا عذابم می داد؟ چرا طلاق می خواست؟

آه خدا دیگه نمی کشم، بریدم، بسته

تصویرش از جلو چشمم نمی رفت، چه قدر رنجوندمش.

نه من هرگز اجازه نمی دادم نورا با بچه بازی تمام رویا هام رو خراب کنه، من نورا رو می خواستم و از این خواستن نمی ترسیدم.

بزار یه چند روزی خونه پدر بزرگش باشه، دوباره برش می گردونم، آریان به هر چی بخواد می رسه، هیچ کس نمی تونه مال و منال آریان رو ازش بگیره، آره مال و منال من شرکت و پول و ماشین و خونه هام نبود، مال و منال من نورا بود.

نمی دونم چه طور این چند روز بی نورا سر کرده بودم، حتی گوشیش هم خاموش بود، چند باری شرکت رو بهونه کردم تا باهاش حرف بزنم اما نورا دلش از سنگ شده بود.

دیگه کم تر خونه می اومدم و با کارهای شرکت خودم رو مشغول می کردم، مهرداد هم از دستم عاصی شده بود و مدام غر می زد، اما من جوابش رو نمی دادم و اون بدتر بهم زخم زبون می زد.

تا می دیدم می گفت: عه عه ببین فکر نورا چی به روزش آورده، هر چی نقشه اس خراب کرده از بس حواس پرت شده

-چه مرگته باز؟ تا کی می خوامی اون دختر طفل معصوم رو به حال خودش رها کنی؟

-ده لا مذهب خودت رو نابود کردی، مگه نورا زنت نیست، چرا بهش نمی گی و خودت رو راحت نمی کنی؟ چرا اذیتش می کنی؟ به خدا آریان این بار بهش نگی خودم گورت رو می کنم.

یا می گفت: گند زدی به نقشه های شرکت و کار ما رو دو برابر کردی.

نمی دونم چرا هر کی بهم می رسید من رو مقصر می کرد، مگه این نورا نبود که من رو نخواست؟

شب هام کنار تختش می گذروندم و خودم رو گول می زدم که نورا هنوز هم هست. از چرت فکرم بیرون اومدم که نگاهم به جای خالیش افتاد بالشتش رو بغل کردم و عطرش رو به مشام بردم.

-جوجه، چه طور معجزه زندگی من شدی؟ چه طور من رو عاشق خودت کردی و رفتی؟

\*

با صدای حرص درار گوشیم سرم رو از نقشه ای که دیگه کارش تموم بود، بیرون کشیدم.

-بله؟

صدای دخترونه ای تو گوشی پخش شد.

-سلام، ببخشید با آقای صدر تماس گرفتم؟

محکم جواب دادم.

-بله خودم هستم.

-من رونیکام، نمی دونم من رو به خاطر دارین یا نه؟



-بله به جا آوردم، بفرمایید؟

-راستش... چه طور بگم یعنی...

ناخود آگاه دل شوره عجیبی گرفتم، نکنه نورا...

با صدایی که از روی نگرانی شدت گرفته بود، داد زدم.

-یا خدا چی شده؟ نکنه واسه نورا اتفاقی افتاده؟

همون لحظه در اتاقم باز شد و مهرداد با نگرانی نگاهم کرد.

-چی شده داداش؟

دستم رو به معنی سکوت بالا آوردم و داد زدم.

-ده بگو چی شده؟

با من گفت: نورا حالش بد شد، آوردیمش بیمارستان...، لطفا خودتون رو برسونید.

پارت صد و یکم

بدون این که ادامه حرفش رو بشنوم گوشی از دستم ول شد، مهرداد رو که پشت سر هم ازم می پرسید چی شده، پس زدم و از شرکت بیرون اومدم.

یعنی چه اتفاقی واسه نورای من افتاده؟

وای خدا خودم رو نمی بخشم اگه بلایی سرش بیاد.

\*

خدا رو شکر فقط یه ضعف جسمی بود، نمی دونم این چند روز با خودش چی کار کرده بود، آراز می گفت به خاطر این که زیاد غذا نمی خورده ضعیف شده.

یعنی طلاق ندادنم ان قدر اذیتش کرده بود؟

دوباره و دوباره به خودم لعنت فرستادم.

لبم رو روی چشم هاش کشیدم و تو دلم زمزمه کردم.

-خانومم، مگه من می تونم از تو جدا بشم؟ قلب عاشقم مگه می تونه بدون تو بزنه؟

-آروم جونم، دیگه نمی زارم اذیت شی، می خوام کنارم بمونی، با همه سختی هاش، حتی اگه مال من نباشی، قول می دم حتی بهت دست نزنم اما بمون، بزار قلبم آروم شه، من جز تو هیچ چیز نمی خوام، تو فقط باش، همه دنیا رو به پات می ریزم.

آروم چشم هاش رو باز کرد و نگاهش روی اشک گوشه چشمم ثابت موند، چرا خودم نفهمیدم؟

با نوک انگشتم گرفتمش و خندیدم.

-چه طوری جوجه؟

با قهر ازم رو گرفت.

-واسه چی اومدی؟

-اوم اومدم حرف بزنیم، حرف های خوب خوب

-من با تو حرفی ندارم، برو آریان، چرا راحت نمی زاری؟

هر کار می کردم تا عکس العمل نشون بده.

-یعنی می خوای بگی این حال و روزت به خاطر من نیست؟

با شک نگاهم کرد و جیغ کشید.

-پاشو برو بیرون آریان، خیلی خوش خیالی

خندیدم و لپش رو کشیدم.

-جوجه چرا حرص می خوری؟ شوخی کردم.

نگاه چپکی بهم انداخت.

-تو نمی خوای من رو طلاق بدی، چرا دست دست می کنی؟ هان؟ می دونی چند روزه منتظرتم که خبر بدی؟

-منتظر خبر من بودی؟ یا منتظر خودم؟

-هیچم

-موضوع جالب شد، پس منتظر چی بودی؟

میون حرص خوردنش جیغ خفه ای کشید.

-آریان

-جانم؟

-هیچی، چه دلش خوشه، مگه من صدات کردم؟

-بگو خب

لبش به حالت حرصی شدن کج شد.

-باشه نگو، فقط باید بگم که من زن سگته ای نمی خوام ها

دوباره جیغ کشید.

دستم رو به سمت آسمون گرفتم.

-خدایا این دوباره جیغ جیغش شروع شد، خودت مرحمت کن و...

با دیدن چشم های به خون نشسته اش جمله ام رو قطع کردم.

-سرمت تموم شده، بدو که باید بریم خونه

تعجب کرد.

-چی؟ خونه؟

-چی؟ نکنه انتظار داری باز هم اجازه بدم اون جا بمونی؟ تا وقتی اسمت تو

شناسنامه منه زن منی و تا وقتی که زنی باید تو خونه من بمونی، همون جا موندی

که حال و روزت اینه، پیش خودم باشی به زور هم که باشه یه لقمه می چپونم تو دهن

خندید ولی خیلی زود جمعش کرد.

-پس طل...

نذاشتم ادامه بده.

-هیش... بزار واسه بعد، راجع بهش حرف می زنیم، حالا افتخار می دی بریم خونه؟

چشمش رو روی هم گذاشت، طاقت نیاوردم و پیشونیش رو بوسیدم.

-جونم خانوم خودم

کنترل حرف هام دست خودم نبود، اما همین هم نورا رو تو فکر می برد، من همین رو می خواستم، باید فکرش مشغول می شد تا می فهمید تو دل صاحب مرده من چی می گذره.

-از این به بعد، گرسنه ام نیست، اشتها ندارم، چه می دونم چیزی از گلوم پایین نمی ره نداریم، فهمیدی؟

-اوهوم

-اشک ریختن، ناله کردن، حرف زدن از طلاق نداریم، نمی گم نه اما فعلا کار های شرکت رو سرم ریخته، وقت کافی ندارم.

یه جوری نگاهم کرد که فکر کردم از این حرفم کمی خوشحال شد.

-باشه

-اوم، بالاخره رامت کردم.

آروم گفتم اما فکر کنم نشنید.

دستم رو دور شونه اش انداختم و به خودم چسبوندمش، ته آرامشم همین بود.

از آراز و دوستش خداحافظی کرد و تو ماشین خودم نشوندمش و به طرف خونه حرکت کردم.

صدام زد.

-آریان؟

-هوم؟

-عه وقتی باهات حرف می زنم حواست رو به من بده.

-اون وقت ممکنه تصادف کنیم، تو این رو می خوای؟

با هول و ولا گفت: نه، فقط می خواستم بگم چمدونم خونه آقاجون جا مونده.

-فردا که از شرکت برگشتم میارمش، الان خوبه؟

-اوهوم

تو دلم قربون صدقه اش رفتم و سرعتم رو بیش تر کردم، نورا هم دیگه ساکت بود و تا رسیدن به خونه چیزی نگفت.

نورا

این چند روز ان قدر به زور بهم غذا داده بود می ترسیدم ده کیلو اضافه بیارم، من که دلم نبود اما وقتی آریان قاشق رو تو دهنم می زاشت اشتها هم خود به خود باز می شد.

می گفت: تو جرات داری بگو نمی خورم تا یه بشقاب دیگه برات بکشم، اون موقع دیگه مجبوری تا تهش رو بخوری

حالا کافی بود من یه بار واقعا گرسنه ام نباشه، هیچی دیگه ابر و باد و ماه و خورشید و فلک دست به دست هم می دادن تا باز خشم ازدها بشه.

بگذریم که چه قدر نعمت و جمیله سر بزنگاه می رسیدن و کلی بهمون می خندیدن.

نگار هم اون وسط مسط ها واسه خودش شیطونی می کرد.

خوش حال بودم که فعلا حرفی از طلاق نمی زد، گفتم حرف می زنیم اما امیدوارم اون روز نیاد، چون انگار خوشی هام تازه داشت شروع می شد.

پارت صد و دوم

آریان

همون طور که با حوله ام موهام رو خشک می کردم از پله ها پایین اومدم که نورا متوجه ام شد و سرش رو از لب تاب صورتیش بیرون آورد.

-عافیت باشه.

دستم رو به کاناپه تکیه دادم و محوش شدم.

-ممنون، نورا می شه یه دقیقه اون لب تاب رو کنار بزاری؟ باید باهات حرف بزنم.

دیدم نه اصلا گوشش بدهکار نیست.

-عجب اشتباهی کردم با شرطت موافقت کردم و این لب تاب رو برات گرفتم.

-حالا منت نزار، می بینی که کار دارم، بزار واسه بعد

کنارش نشستم و لب تاب رو ازش گرفتم.

-وقتی می خوام باهات حرف بزنم، رو حرف من حرف نیار و بگو چشم، خب؟

سرش رو تکیه داد.

وقتی این جواری رامم می شد، فقط دوست داشتم ببوسمش.

بی مقدمه گفتم: باید برم

جا خورد، اما به روی خودش نیاورد.

-چی؟ بری؟ کجا؟

-برم آلمان چون پدرم تصادف کرده

هین بلندی کشید و چشم هاش رو گرد کرد.

- چی می گی؟ وای بابات تصادف کرده تو ان قدر ریلکسی؟
- چرا بزرگش می کنی؟ چیزی نشده، فقط پاش شکسته، برای همین من باید برم تا به کارهای شرکتش رسیدگی کنم، نمی دونم خبر داری یا نه، اما شرکت پدرم یه شعبه دیگه از شرکت خودمونه.
- چه جالب اصلا باورم نمی شه.
- نورا من فردا باید برم پرواز دارم، اما خیلی زود بر می گردم.
- لبش رو به دندون گرفت.
- چند روز می مونی؟
- دو هفته
- با چشم های خودم دیدم که با ناراحتی چشم ازم گرفت.
- دستم رو زیر چونه اش گذاشتم.
- سرت رو بالا بیار ببینم، جوجه؟ ناراحتی از این که با خودم نمی برمت؟
- نخیر، اگه تو بری من تو این خونه تنها می مونم.
- عزیزم، خانومی، من هم دلم نمی خواد تنهات بزارم، اما کاریه که شده، لطفا این مدت رو برو خونه پدربزرگت
- همین جا می مونم.
- هوف، نورا برو، این جوری دیگه خیالم راحت تره
- من این جا می مونم.
- این حرفش رو بخش بخش گفت که خندیدم و بغلش گرفتم.
- جوجه سرتق، باشه بمون اما بگو نگار و جمیله کنارت بمونن، نورا سفارش نکنم دیگه؟ زنگ می زنم آمارت رو از جمیله می گیرم، بفهمم غذا نخوردی کلاهمون می

ره تو هم ها، شرکت رو به مهرداد سپردم، البته می دونم که در نبودم می تونی از پسش بر بیای، شش صبح پرواز دارم.

از بغلم بیرون اومد و لب تابش رو از کنارم برداشت.

-باشه شب بخیر.

دلم نمی اومد این جوری خداحافظی کنم، اگه بابا مجبورم نمی کرد تنه‌اش نمی زاشتم، کاش می شد با خودم ببرمش، اما شرکت ان قدر عقب افتاده بود که باید تمام وقت شرکت می موندم و نورا حوصله اش سر می رفت.

از طرفی نیاز به این سفر داشتم تا با خودم کنار بیام، این بار دیگه نورا مال من بود.

بلند شدم و شب بخیری گفتم که نگاهم نکرد، فکر کرد رفتم، اما از پشت سرش به جلو خم شدم و روی موهایش رو بوسیدم.

-مراقب خودت باش جوجه

منتظر عکس‌العملش نشدم و برای خواب به اتاقم رفتم.

نورا

دو هفته شد و آریان باز هم نیومد، ازش دل گیر بودم، کارهایی که سرش ریخته بود به این زودی ها تموم نمی شد.

تمام این مدت رو تنها و با دل تنگی سر کرده بودم و روز هام شرکت بودم و با مهرداد و مینا درد و دل می کردم.

مهرداد می گفت رابطه اش با رونیکا جدی تر شده و از اون روزی که شماره اش رو به رونیکا داده بودم دوستیشون شروع شده، رونیکا می گفت مهرداد پسر خوبیه و هیچ جوهره نمی خواد از دستش بده، اما انگار چند سال پیش عاشق دختری می شه و بعد ها می فهمه که سرطان داره و دیگه عقب می کشه، بعد مدتی دختره دوام نمیاره و می میره، می گه مهرداد خیلی افسرده ست و هنوز هم با مرگش کنار نیومده و عجیب ترش این بود که من هیچ وقت ناراحت ندیده بودمش.



خوش حال بودم که واسطه ای هستم که رونیکا و مهرداد رو به هم می رسوند، شاید مهرداد هم گذشته اش رو فراموش می کرد.

اما و آراز و کمند انگار واقعا قصدشون جدی بود و تو همین روزها باید واسه داداشم آستین بالا می زدیم.

بماند که هر روز بهم زنگ می زد و می گفت: آبجی، کمند رو دوست دارم اما می ترسم خانواده اش قبول نکن، بگن این پسره بی کس و کاره و دختر بهش نمی دم، حالا من چی کار کنم؟ پدر مادرم رو از دست دادم دیگه نمی خوام کمند هم از دست بدم.

من هم سعی می کردم دل داریش بدم که خانواده کمند منطقی ان و این چیزها اصلا مانع ازدواج هیچ کس نیست.

حالا که تنها تو این خونه سر کرده بودم اصلا دوست نداشتم به خونه آقاجون برم، همه جای این خونه بوی آریان رو می داد.

شب ها اگه روی تختش دراز نمی کشیدم، خوابم نمی گرفت.

آریان هم هر روز زنگ می زد، دیگه کم کم داشت باورم می شد که اون هم دوستم داره، اما هیچ وقت نگفت که دلش برام تنگ شده و همین نامطمئنم می کرد.

این بار خودم شماره آریان رو گرفتم.

اگه یه بار من زنگ می زدم، آسمون به زمین می اومد؟

منتظر بودم تا جواب بده که صداش رو شنیدم.

-بله؟

-سلام

کمی مکث کرد، نمی دونستم مکثش رو پای تعجب بزارم یا دل تنگی

-سلام جوجه خوشگلم، باور کنم که زنگ زدی؟

خندیدم و گفتم: عه آری، حالا یه بار زنگ زدم ها، یه کاری کن دیگه نزنم.

-من بی خود کنم، خودت خوبی؟

-آره خوبم.

-من هم خوبم، نورا؟

-جانم؟

پارت صد و سوم

ناخواسته از دهنم پرید، با دستم روی لبم زدم.

-ای جانم، خانومی می دونم دیر کردم و سر حرفم نمودم، اما همین یکی دو روز بر می گردم.

«آریان بیا دیگه کلی کار رو سرمون ریخته تو با تلفن حرف می زنی؟»

با صدای ظریف دختری که از پشت تلفن می اومد یه لحظه شوکه شدم، کی بود که آریان من رو این طوری صدا می کرد؟

اشکی از گوشه چشمم افتاد و پر بغض گفتم: آریان اون... اون صدای کی بود؟

-خانومم بعدا بهت می گم، الان سرم شلوغه.

داد زدم.

-آریان بگو اون صدای کی بود؟

-عزیزم، آروم جونم، اشتباه برداشت نکن، میام برات توضیح می دم.

-باشه.

-نورا؟

-هوم

-نورا خانم؟

-بله؟

صداش رو کمی بالا برد.

-بگو جانم دیگه

-نمی گم

-بگو، وگرنه پیام زنده ات نمی زارم.

خنده ام گرفت، تهدید هاش هم گیرا بود، میون خنده هام گفتم: جانم؟

-جانت بی بلا، می دونی وقتی می گی جانم دیگه یادم می ره چی می خواستم بگم؟

می دونستم می خواد اذیت کنه، گفتم: عه آریان بگو

-دلم برات یه ذره شده.

حس کردم قلبم نزد.

آریان چی گفت؟ درست می شنیدم؟

تا اومدم جواب بدم قطع کرد.

از این حرفش غرق خوشی شدم و روی اسمش بوسه ای زدم.

نگاهم به عکس روی دیوار اتاقش افتاد، بوسی تو هوا واسه اش فرستادم.

-بیش تر از جونم دوستت دارم.

با عکسش آروم شدم، اما به یاد آوردن صدای دختره دوباره اشکم ریخت، لابد رفته

دختر بازی، بره همون دخترها حلوا حلواش کنن.

با شناختی که از آریان داشتم می دونستم امکان نداره به من خیانت کنه، حداقل تا

زمانی که اسمم تو شناسنامه، بهش اعتماد تام داشتم، اما دلم آروم نمی شد، دل

که این چیزها حالیش نمی شد.

به حلقه توی انگشتم خیره شدم و آروم اشک ریختم.

از دل تنگی بود یا حس بدم نسبت به اون صدا؟  
نمی دونستم.

\*\*\*

حالا که قرار بود آریان برگرده باید خودی نشون می دادم.  
ترجیح دادم فرودگاه نرم و همین جا منتظرش بمونم، دلم واسه اش پر می کشید  
و می ترسیدم به فرودگاه برم و نتونم خودم رو کنترل کنم و تو بغلش برم.  
تاب و شلوارک قرمزی از توی کمد بیرون کشیدم و تنم کردم، رژ لب قرمزی به لب  
هام زدم و با خط چشم باریکی آرایشم رو تکمیل کردم و موهای بلندم رو شونه  
زدم، تا پایین کمرم می رسید.  
قری به خودم دادم و تل باریکی که با شکوفه های قرمز تزیین شده بود رو، روی  
موهام زدم.  
حالا که حس می کردم دوستم داره، یه جوری هایی آریان رو مال خودم می  
دونستم، شوهرم بود، هر چی خودم رو ازش غافل کردم، کافی بود.  
همون قورمه سبزی نورا پز رو درست کردم، سالاد هم آماده شده بود فقط منتظر  
آریان بودم.  
شکلاتی تو دهنم انداختم و برگشتم که از آشپز خونه بیرون برم که آریان رو جلوی  
در آشپز خونه دیدم.  
بگم هنگ نکردم دروغ گفتم، دیدنش همانا و شوکه شدنم همانا  
هیچ کدوم پلک هم نمی زدیم.  
به سختی آب دهنم رو قورت دادم.  
تیشرت سفید و شلوار جین اسپرتی پوشیده بود.  
تعجب کردم، تیپ بیرونی آریان همیشه رسمی بود.

ته ریش زیادی داشت و موهاش رو بالا زده بود.

می دونست عاشق این مدل مو ام؟

با چشم های ریز شده، مثل مسخ شده ها، به سر تا پام نگاه می کرد.

هیچ وقت این جوری لباس پوشیده بودم و همین بهونه خجالتم بود.

از نگاهش هیچ چیز رو نمی فهمیدم، نمی دونم چه قدر خیره هم رو نگاه کردیم که زیر لب اسمم رو صدا زد.

حلقه های اشک دیدم رو تار کرده بود و مانع می شد تا بغلش برم و دل تنگیم رو خالی کنم.

دل تنگی و خیلی چیز های دیگه از نگاهش حس می شد، قدم هاش رو به طرفم برداشت و با فاصله کمی و ایستاد و من با لب هایی که حتما گل انداخته بود رو به روش بودم.

دلم می خواست اونی که فاصله رو از بین می بره من باشم، تا می تونم عطر آغوشش رو به تنم ببرم و تلافی تمام روز های دوری رو در بیارم.

با اخم ریزی گفت: این چه سر و وضعیه؟ مگه من نگفتم این جوری جلوی من رژه نرو؟

جا خوردم، هنوز نیومده غر زدنش رو شروع کرده بود که اگه یه کم منصف بودم می فهمیدم همه ی این ها از دل تنگی منشا می گیره.

با ناراحتی سرم رو پایین گرفتم، به سمتم اومد و پر فشار بغلم کرد.

-مگه نگفتم من طاقت نمیارم این جوری جلوم سبز شی؟ نمی گی ممکنه یه لقمه چپت کنم وقتی جلوی یه شیر گرسنه اومدی؟

خنده ام گرفت، من فکر کردم باز هم عصبانی شده و کمی ترسیدم.

-آری فدای خنده هات، همیشه بخند

تعجب کردم اما ان قدر محکم به خودش فشارم داد که احساس کردم تو بغلش حل شدم.

سرم رو به سینه بزرگ و مردونه اش تکیه دادم و صدای تپش های نا منظم قلبش، واسه ام بهترین سمفونی دنیا بود.

با بوسه ریزی که رو سرم زد، حریصانه بغلش کردم و به خودم اعتراف کردم که خیلی دلم واسه اش تنگ شده بود.

-چه طور تونستم تنهات بزارم و برم؟

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و آروم زمزمه کرد.

-تو این لباس ها خیلی ناز شدی، همیشه این جوری باش خانومم

پارت صد و چهارم

خب حق هم داشت، من همیشه تا جای ممکن لباس هام ساده و پوشیده بود، یا موهام رو با شالی روی سرم می پوشوندم.

با خجالت ازش جدا شدم.

-ای بابا این خانوم ما نمی خواد سرش رو بالا بگیره؟

بیش تر تو یقه ام قایم شدم، واقعا معذب بودم و تحمل نگاه های تاب دار آریان رو نداشتم.

-نورا سه هفته ازت دور بودم، اندازه دو سال برام گذشت، باز هم می خوای خودت رو ازم دریغ کنی؟

محو حرف زدنش بودم، این آریان بود؟

فکر کنم سعی داشت امشب من رو دیوونه کنه.

به آرومی جواب دادم.

-خب... من هیچ وقت جلوی تو این جوری لباس نپوشیدم، واسه همین خجالت می کشم.

-خب شما کار اشتباهی انجام دادی، من شوهرتم، تو هم رسمی، شرعی، حقی زن منی.

با گفتن زن منی انگار قند تو دلم آب می کردن، از این حس مالکیتی که می گفت غرق خوشی بودم و تو دلم عروسی بود.

تا به خودم اومدم دستم رو گرفت و به طرف پذیرایی کشوند.

خودش نشست و من رو هم روی پاش نشوند، تمام خجالتم تو صورتم جمع شد. خنده مون گرفت.

سرم پایین بود و با انگشتم روی سینه اش بازی می کردم.

-اوم، آریان؟

-جون دله آریان؟

-اون دختره که صدات کرد کی بود؟

خندید و لپم رو کشید، حرصم در اومده بود.

-عه آریان اصلا جدی نیستی، اه

-جوجه کوچولو حسودیش شده، اما به کی؟ خواهر شوهرش؟

-چی؟ خواهر تو؟

-روشا خواهرمه، یادته روز عروسیمون پرسیدی کیه؟

-اوهوم، اما چرا به من نگفتی؟

-چون قرار بود از آلمان با خودم بیارمش و سوپرایزت کنم، اما با شوهرش ماموریت داشتن.

-ماموریت؟

خندید و من رو از روی پاش بلند کرد و به طرف چمدون هاش رفت.

-اره، روشا و محمد شوهرش هر دو پلیسن و ماموریتشون آلمان، دو سال اون جا بودن و چند ماه دیگه بر می گردن و روشا رو می بینی.

فکر نمی کردم آریان خواهر داشته باشه، سری تکون دادم که یکی از چمدون ها رو جلوی چشمم باز کرد.

پر از لباس های دخترونه بود، از هر نوع و رنگ های مختلف

-به این ها دست نزنن ها، سوغاتی های جوجه کوچولومونه

-چی جوجه کوچولو؟ اون که منم

خندید و دلش رو گرفت.

-ای خدا، نورا تا حالا کسی بهت گفته وقتی حرص می خوری خیلی دوست داشتنی می شی؟

غرق لباس ها بودم و جواب آریان رو نمی دادم.

دستم رو کشید و با خودش گفت: عجب اشتباهی کردم سوغاتی آوردم ها، دیگه من رو فراموش کرد.

-حسود

با لحن جذابی گفت: بریم تو باغ یه کم قدم بزنیم؟

سری تکون دادم که دستم رو تو دستش چفت کرد و به طرف آلاچیق رفتیم.

روی زمین نشست و به نرده آلاچیق تکیه داد و به من که با دم موهام بازی می کردم چشمکی زد.

کنارش نشستم که تو بغلش گرفتم و خیره به رو به روش گفتم: خیلی دلم برات تنگ شده بود، بیش تر از اونیه که فکرش رو بکنی.



تو دلم گفتم: مثل من

از خوشی لبم رو گاز گرفتم.

-من هیچ وقت احساسی حرف نزدم اما...

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت: می خوام بگم که من این جوجه کوچولو رو دوست دارم.

نفسم حبس شد، برگشتم و توی چشم های رنگ شبش نگاه کردم، اعتراف کرد، بالاخره اعترافش رو شنیدم.

با چشم هایی که دو دو می زد بوسه ای روی پیشونیم زد

خندیدم و با خجالت سرم رو زیر گرفتم.

-نورا چشمت رو ببند.

-چرا؟

-می گم ببند، حرف نباشه

چشمم رو بستم که سردی زنجیری رو روی سینم حس کردم.

-حالا باز کن

توی تاریکی نمی تونستم ببینمش، دستم رو روش کشیدم که برجستگی پلاکش رو حس کردم.

یه قلب ریز که دور تا دورش پر از نگین بود.

-وای آری خیلی قشنگه

-قابل خانوم خوشگلم رو نداره.

چند دقیقه همین طور خیره نگاهم کرد.

فکر کردم حالا که دوستم داره و براش مهمم خواسته ام رو بگم شاید قبول کرد.

-آریان؟

-جان دلم؟

-می دونی اون انباری خیلی وقته ذهنم رو به خودش مشغول کرده، می شه ببینم داخلش رو؟

لبخند محزونی زد و به انباری خیره شد.

-واقعا می خوای ببینی؟

-خب آره

-یعنی فقط به دختر می تونه وسط بحث عاشقونه خواسته غیر قابل انتظاری داشته باشه، خب اون جا چیز های زیاد جالبی نداره، حداقل برای من، وقتی مادرم فوت شد خیلی به هم ریختم، هر روز کار و زندگی تو اتاقتش بود، واسه همین بابا تمام عکس ها و یادگار های مادرم رو تو اون انباری گذاشت تا من کم تر داغون بشم، خب تا حدودی موفق هم شد، البته به دلیلش هم خودش بود، می دیدم چه قدر عذاب می کشید.

-خب الان کلیدش کجاست؟

پارت صد و پنجم

-با خودشه، هر وقت اومد می گم بیاره تا خانوم از فوضولی در بیاد، ولی می دونی من نمی تونستم بی یاد مادرم زندگی کنم، واسه همین هیچ وقت دکور خونه رو تغییر ندادم، فکر نکن قدیمی فکر می کنم که وضع این جا اینه، نمی تونستم یعنی دستم نمی رفت، نعمت می گفت از این جا می ترسی، اگه راضی نباشی می ریم آپارتمان خودم، اون جا فکر می کنم با سلیقه ات حسابی جور باشه.

خندیدم و نگاه کوتاهی به عمارت کردم.

-آره کمی می ترسم، مخصوصا اون سگ بد قیافه و مزخرفت، اما به این شرط میام که هر از گاهی به این جا و آدم هاش سر بزنینم.

خندید، ان قدر بلند که به قهقهه تبدیل شد.

-سگ بد قیافه و مزخرفم؟

-خب آره، همیشه من رو می ترسونه.

-عجیبه لوکاس سگ آرومیه، چه طور تو بدت میاد؟ پس لازم شد یه جلسه معارفه بزارم تا باهاش آشنا بشی.

-هوف دست شما درد نکنه از شما به ما رسیده، باورت نمی شه می گم ازش می ترسم؟

خندید و دستش رو روی چشمش گذاشت.

-چشم همون می ریم آپارتمانم

نفس عمیقی کشید و نگاهش خیره لبم شد.

-نورا؟

-جانم؟

-من رو ببخش آروم جونم، بابت همه چیز معذرت می خوام، بابت این همه مدتی که با خودم جنگیدم تا به دستت بیارم، بابت تندگویی هام، تهمت زدن هام، بابت همه چی

آریان مغرور من، ازم عذر خواهی کرد، حالا می دیدم که واسه به دست آوردنم هر چند دیر و با این که خیلی مغرور بود اما غرورش رو شکست، من عاشق آریان بودم و این دوری چیزی از علاقه ام کم نکرده بود، من با آریان کامل می شدم و بهم فهموند که می تونه تکیه گاه خوبی برام باشه.

پنجه دستش رو لای موهام کشید و به نقطه ای خیره شد.

-نمی دونی تو این مدت چی بهم گذشت، از طرفی دوری و دل تنگی واسه تو، فشار عقب موندگی های شرکت پدرم، غر زدن های مهرداد سر این که بهت بگم، همه

این ها بهم فشار می آورد و شرایط رو سخت می کرد و روزی نبود که به فکر نباشم.

فهمیدم از روز اول ازت خوشم می اومد، وقتی رفتیم مشهد بیش تر بهت علاقه مند شدم، اما نمی دونستم حسم چیه، مشهد رو یادته؟ تا وقتی من و تو بودیم خوب بود، اما وقتی نسیم اومد خوشی و آرامشی که از تو داشتم هم ازم گرفت، وقتی به نسیم بد نگاه می کردی همش با خودم می گفتم مگه چه هیزم تری بهش فروخته؟ وقتی می دیدم با پرهام و مهرداد گرمی از خودم بدم می اومد که غرور لعنتیم جلوی صمیمیتت رو می گیره و این گاهی اوقات اصلا خوب نیست.

اون موقع که تصادف کردی ان قدر نگرانت شدم که می خواستم خودم رو بکشم، وقتی پسم زدی جونم داشت بالا می اومد اما جای اعتراضی نبود، من همه پل های پشت سرم رو خراب کرده بودم و حتی یه نگاهم به خرابه ها نکردم، اون موقع که مشیت های کوچولوت رو سینه ام فرود می اومد، می خواستم آرومت کنم اما نمی شد.

وقتی می خواستی ازم جدا شی مثل دیوونه ها شده بودم همش با خودم فکر می کردم چی کار کنم که پیش خودم نگهت دارم، نورا می خواستم حسست کنم، لمست کنم تا عشقم رو از چشم هام بفهمی، می خواستم بفهمم تو هم دوستم داری، چیزی که هیچ وقت حس نکردم، شاید هم خودم نخواستم.

ازدواجمون باعث شد هر روز کنارم باشی، اما وقتی نمی دیدمت تازه می فهمیدم چه قدر دوستت دارم، هر بار می اومدم باهات مهربون باشم نمی شد، چون تو با زبونت باعث می شدی بشم همون آریان مغرور، ان قدر لج باز و یک دنده بودی که به جای این که دو کلام حرف بزنی فقط بحث و جدل می کردیم، یادته وقتی تا دیر وقت بیرون بودی چه قدر عصبانی شدم؟ چون تو خواسته یا ناخواسته پا روی نقطه ضعفم گذاشته بودی و اون غیرتم بود، چه قدر اون شب خودم رو کنترل کردم تا عادی باشم، تا نگم که عاشقت شدم چون تو من رو نمی خواستی، همش با خودم می گفتم نکنه نورا دوستم نداشته باشه و این وسط من نابود بشم.

وقتی از سفر برگشتم دیگه تحمل نیاوردم، تو مال من بودی و عاشقانه دوستت داشتم، چرا ازت دور باشم؟

الان که کنارتم انگار دنیا تو دست های منه، حالا هر طور که بخوام زندگی می کنم نه به اجبار بلکه با عشق، نورا عاشقتم و ممنونم که بهم اجازه دادی کنارت باشم، ممنونم آرامش و امنیت رو بهم دادی، قول شرف می دم که تا همیشه کنارت بمونم، تا ابد حتی تا روزی که دیگه نباشم، قول می دم تنهات نزارم و خوشبختت کنم.

من هم عاشقش بودم، من هم از وجودش احساس امنیت می کردم، از این که دیگه نباید نگران آینده و مهر طلاق تو شناسنامه ام باشم، از این که دیگه روزی وجود نخواهد داشت که گوشه اتاقم کز کنم و با یاد و خاطره اش سر کنم، چیزی که تو این چند ماه ثانیه ای نبود که بهش فکر نکنم و هر لحظه انتظارش رو نکشم.

چه قدر حرصش می دادم، یاد اون روز ها خنده ای روی لبم آورد که من رو تو بغلش چرخوند و چشم هاش رو ریز کرد.

-به من می خندی؟

-نه، یاد دعوایم افتادم.

یه دفعه نمی دونم چی شد نگاهش رنگ غم گرفت، تو فکر بود انگار که یه چیزی یادش اومده باشه گفت: نورا می دونم شاید فکر کنی دیوونه شدم اما تو من رو دوست داری دیگه، اره؟

پارت صد و ششم

-آریان، ببینم نکنه تو هنوز هم شک داری؟ ببین من رو، با نهایت آرامش تو بغل کسی ام که هیچ وقت برام شوهری نکرد اما کنارم بود، شاید خودت نفهمیدی اما بهم آرامش دادی، خیلی خوش حالم که غرورت رو کنار گذاشتی، چون بی صبرانه منتظر هم چین روزی بودم، دیگه کم کم داشت واسه ام آرزو می شد، همش می گفتم مگه می شه یه آدم این همه غرور داشته باشه؟ چون خودم هم مغرور بودم اما باور کن یه جا هایی کم می آوردم، اما تو با تمام توانت ازش محافظت کردی،

اما آریان بیا و یاد بگیر که گاهی اوقات بگذری، غرورت رو بشکنی اما دل اطرافیانت رو نه، اذیتم کردی اما اذیت کردنت هم گاهی شیرین بود، وقتی روم غیرتی می شدی حس می کردم مثل یه همسر واقعی برات مهمم، با این که فکر می کردم دوستم نداری اما وقتی حساسیت هات رو می دیدم قلبم می لرزید، چون خریت بود اگه به دوست داشتن ربط ندیم، وقتی حالم بد شد این تو بودی که تو بیمارستان کنارم بودی و بعد از یک ماه بغ کردن، با حرف هات خندوندیم، شاید خودت فکرش رو نکنی اما من همیشه از وجودت آرامش گرفتم، وقتی آقاجون گفت که باهات ازدواج کنم شوکه شدم، دوستت داشتم اما انگار تو یه دو راهی بودم که تکلیفم با خودم مشخص نبود، وقتی نقشه ات رو گفتم دودل بودم، با خودم فکر کردم من که دوستش دارم، می دونم عاشق کردنش سخته اما امتحان کردن رو واسه این روز ها گذاشتن، چرا من استفاده نکنم؟ این شد که قبول کردم، شب عروسیمون بوسه ای که روی پیشونیم زدی رو با تمام سلول های وجودم حس کردم، یه لحظه شک کردم نکنه واقعا دوستم داشته باشی اما بعد با بی محلی هات کلی ماده و تبصره جور می کردم که نه نورا ساده نباش، وقتی با تموم شوق و ذوق اومدم شرکت تا بعد مدت ها ببینمت به خودم اعتراف کردم که واقعا عاشقت شدم و راه برگشتی ندارم، اما تو نبود، وقتی بهت زنگ زدم و گفتم یکی دیگه تو زندگیت به اون دختر مجهول غبطه خوردم اما هیچ وقت نفهمیدم اون آدم خود من بودم، آریان می خوام کنارت باشم، باهات بخندم و طعم یه زندگی واقعی رو بچشم، دوستت دارم.

بی اختیار قطره اشکم از چشمم سرازیر شد، این دیگه از غم نبود این اشک شوق یه عشق ابدی بود.

-آری قربون چشم هات، می دونم خیلی اذیتت کردم، اما بدون مخاطب همیشگی روز هام تو بودی، قلبم رو لونه خودت کردی جوجه کوچولوی من

-فرشته من... الان دیگه مال منی، همه کس منی، نمی خوام حتی ثانیه ای تو رو از خودم دریغ کنم،

خندید و داد زد: خدا ازت ممنونم

خوشبختی ات رو خودت باید با دست های خودت بسازی...  
در جست و جوی اون نباش چون نیست...  
کسی هم قرار نیست برات بیاره  
کار خودته، فقط خودت...  
خوشبختی همین در کنار هم  
بودن هاست..  
همین دوست داشتن هاست...  
خوشبختی همین لحظه های ماست...  
همین ثانیه هایی ست که در شتاب  
زندگی گمشان کرده ایم...  
پایان